اطلاعات هفتگی

شماره ۳۴۰۵
چهارشنبه ۲۳ دی ۱۳۸۸
بها ۳۵۰۰ ریال

• ابیانه، روستای سرخ ایران

• چرا ورزشکاران سه گانه را به استادیوم راه ندادند؟

• پایان یک بازی هولناک

• فشارهای جدید به کردهای ترکیه

محمودرضا قدیریان:
• به راحتی کنارت می گذارند

• ۱۲ راهکار موثر برای تضمین سلامتی شما

فرمانده بی شکست

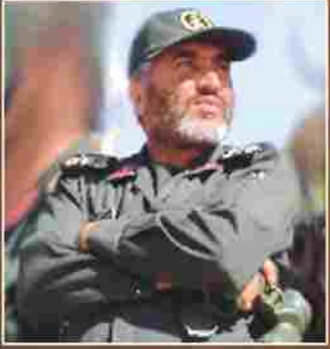

خطایی که ۱۲ میلیارد دلار خسارت به این مرد زد

پیش دبستانی و مهد کودک مهر پرور

به مدیریت: کبری قیدی
(با ۳۸ سال سابقه)

زیر نظر سازمان بهزیستی

بازی، تفکر کودک است. (پیاژه)

قابل توجه فارغ‌التحصیلان دانشگاهی و علاقمندان کار در مهدهای کودک

مجری طرح: انجمن مدیران به‌نمایندگی از سازمان بهزیستی استان تهران

بر اساس طرح تفضیلی کارورزی فارغ‌التحصیلان دانشگاهی سازمان مدیریت و برنامه‌ریزی کشور تفاهم نامه‌ای بین وزارت کار و اموراجتماعی باسازمان بهزیستی کشور منعقد گردید که براساس آن دفتر امور کودکان و نوجوانان سازمان بهزیستی کشور تعدادی از سهمیه طرح مذکور را به مهدهای کودک اختصاص داده است. در پی آن، طی تفاهم‌نامه جداگانه‌ای مقرر گردید انجمن مهدهای کودک به‌نمایندگی از سازمان بهزیستی استان تهران، عنوان مجری طرح وظایف مشخص شده در این طرح را به عهده گرفته و در سطح تهران اجرا نماید.

اهداف اصلی طرح:

۱- ارتقاء توانمندیهای حرفه‌ای دانش آموختگان آموزش عالی با رویکرد سامان‌دهی در مهدکودکها

۲- آشنایی بیشتر با وظایف فراگیری مهارتهای مرتبط با کار در مهد کودک

۳- ایجاد زمینه‌های مناسب برای رشد فرهنگ به کارگیری نیروهای متخصص در مهدهای کودک

مهد کودک متقاضی پذیرش کارورز در این طرح می‌بایست تقاضای خود را به صورت کتبی به انجمن مدیران مهدهای کودک اعلام و سپس با انجمن نسبت به عقد قرارداد اقدام نمایند.

پریزاد مولائی ۶ ساله

امیرعلی چیذری ۶ ساله

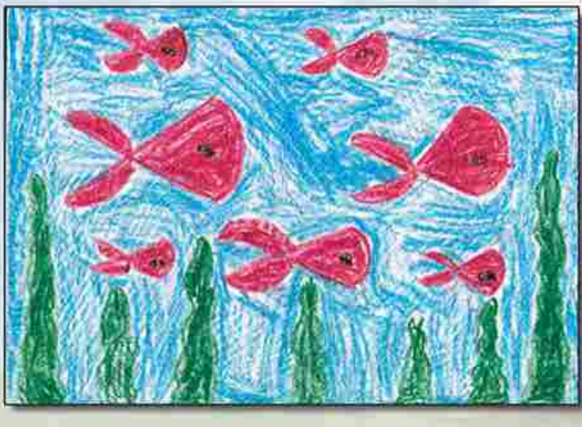

دلبند نادری ۶ ساله

امیرحسین چیذری ۶ ساله

امیرحسین ستاره ۶ ساله

والدین گرامی، جهت معرفی و نمایش استعداد نوگلان خود با شماره ۲۲۲۲۳۶۸۸ تماس و یا به نزدیکترین مهدکودک محل سکونت خود مراجعه فرمایید.

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---------------------------- ۳
یادداشت هفته ---------------------------- ٤
تفسیر سیاسی ---------------------------- ٦
وعده دیدار ---------------------------- ۷
صدای سبز بسیج ---------------------------- ۸
زبانشناسی ---------------------------- ۹
دیدنیهای ایران ---------------------------- ۱۰
خاطرات روانپزشک ---------------------------- ۱۲
داستان زندگی ---------------------------- ١٤
جنگ جهانی دوم ---------------------------- ۱٦
گزارش خارجی ---------------------------- ۱۸
مشاور خانواده ---------------------------- ۲۰
گزارش از زندان ---------------------------- ۲۲
سوژه ---------------------------- ۲٤
پرسش و پاسخ ویژه ---------------------------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ---------------------------- ۲٦
در پیچ و خم دادگاه ---------------------------- ۲۷
ترازو ---------------------------- ۲۸
عکسها و حرفها ---------------------------- ۲۹
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---------------------------- ۳۰
از ناکجا ---------------------------- ۳۲
اطلاعات مفتکی ---------------------------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ---------------------------- ۳٤
یک هفته حادثه ---------------------------- ۳٦
باریکتر از مو - فرهنگ مردم ---------------------------- ۳۷
پاورقی تاریخی ---------------------------- ۳۸
رمز موفقیت قهرمانان ---------------------------- ٤۰
خواندنیهای تاریخی ---------------------------- ٤۱
تماشاگه راز ---------------------------- ٤۲
خاطرات یک روزنامه فروش ---------------------------- ٤٤
گفتگوی پزشکی - معرفی کتاب ---------------------------- ٤۵
نوشته های ناب ---------------------------- ٤٦
جدول شرح در متن ---------------------------- ٤۷
جدول متقاطع ---------------------------- ٤۸
باهوش خود کلنجار بروید ---------------------------- ٤۹
جنگ هنر ---------------------------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------------------------- ۵٤
سرگذشت واقعی ---------------------------- ۵٦
ورزشی ---------------------------- ۵۸
پیغامهای روشنایی ---------------------------- ٦۳
تعبیر خواب ---------------------------- ٦٤
پیام از شما، چاپ از ما ---------------------------- ٦۵
از نگاه دیگر ---------------------------- ٦٦

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی
(تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۰۵ - چهارشنبه ۲۳ دی ۱۳۸۸
۲۷ محرم ۱۴۳۱ ۱۳ ژانویه ۲۰۱۰

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

عملیات کربلای شش

عملیات کربلای شش در ۲۳ دی ماه سال ۱۳۶۵ هجری شمسی با رمز یا فاطمه الزهرا(س) در شمال سومار آغاز شد. این عملیات را نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران به منظور آزادسازی ارتفاعات شمال سومار انجام داد. شمار کشته‌شدگان و مجروحان دشمن در عملیات کربلای شش بیش از ۳۰۰۰ تن ذکر شد.

صدور حکم اعدام سلمان رشدی

در ۲۵ دی ماه سال ۱۳۶۷ هجری شمسی حضرت امام خمینی(ره) فتوای تاریخی خویش مبنی بر اعدام سلمان رشدی را صادر فرمودند. رشدی نویسنده هندی تبار انگلیسی است که با انتشار کتاب آیات شیطانی به مقدسات دین اسلام آشکارا توهین کرد. از این رو حضرت امام(ره) طی اطلاعیه‌ای حکم اعدام وی را صادر فرمودند: «به اطلاع مسلمانان غیور سراسر جهان می‌رسانم مولف کتاب آیات شیطانی که علیه اسلام و پیامبر و قرآن تنظیم و چاپ و منتشر شده است، همچنین ناشران مطلع از محتوای آن محکوم به اعدام‌اند. از مسلمانان غیور می‌خواهم تا در هر نقطه که آنان را یافتند سریعاً آنها را اعدام کنند. تا دیگری جرات نکند به مقدسات توهین کند.»

عملیات بیت المقدس

در ۲۵ دی ماه سال ۱۳۶۶ هجری شمسی نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی عملیات بیت‌المقدس را بارمز یازهرا(س) آغاز کرد. هدف از اجرای این عملیات آزادسازی ارتفاعات غرب شهر ماووت عراق در منطقه عملیاتی شمال سلمانیه بود که با موفقیّت به پایان رسید. در این عملیات ضمن آزادسازی ارتفاعات مهمی چون یولان و اورال غنایم فراوان از دشمن بدست آمد. نیروهای دلاور سپاه اسلام بیش از ۴۵۰۰ تن از افراد دشمن را به هلاکت رسانده یا مجروح کردند و ۹۰۰ نفر از آنان را به اسارت خویش درآوردند

سالروز فرار شاه از ایران

۲۶ دی ماه سال ۵۷، پس از اوجگیری قیام مردم مسلمان ایران به رهبری امام خمینی(ره)، محمدرضا پهلوی در همان روزی که بختیار کابینه خود را معرفی کرد، همراه با همسر و تنی چند از اعضای دربار، با هواپیمای شاهین و چشمانی اشکبار مجبور به فرار از ایران شد. به دنبال فرار شاه، مردم مسلمان ایران جشن و پایکوبی به راه انداخته و در برخی از شهرها مجسمه‌های شاه را پایین کشیدند و انقلاب وارد مرحله جدیدی شد.

شهادت نواب صفوی

در ۲۷ دی ماه سال ۱۳۳۴ هجری شمسی سید مجتبی میرلوحی مشهور به نواب صفوی از رهبران اصلی سازمان فداییان اسلام همراه سه تن از همرزمانش شهید شد. بدین ترتیب رژیم طاغوت مبارزی متعهد و انقلابی را که فقط برمبنای اسلام خواهی سخن گفته بود به شهادت رساند. شهید نواب صفوی در سال ۱۳۰۵ هجری شمسی در خانواده‌ای روحانی متولد شد و تحصیلات متداول را در کنار تحصیلات حوزوی ادامه داد. وی بنیانگذار اولین سازمان انقلابی - مکتبی است که راهگشای مبارزات مسلحانه اسلامی بود. فداییان اسلام مبارزه با شاه و عوامل او را در داخل و نیز مبارزه با استعمارگران و قدرتهای خارجی و روشنفکرنماهای وابسته به غرب را سرلوحه اهداف خود قرارداده بودند. سرانجام در چنین روزی نواب صفوی و یارانش که جز نوای اسلام برنیاوردند و جز تشکیل حکومت اسلامی و اجرای احکام الهی نیتی نداشتند درخون خویش غلطیدند و به شهادت رسیدند.

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم همکاران ارجمندمان آقایان: علی کیانی موحد، فریدون یساوند و حسین قاسمی در غم از دست دادن عزیزانشان به سوگ نشسته‌اند. ضمن عرض تسلیت به این عزیزان، برای آن مرحومان غفران الهی و برای بازماندگان صبر جزیل آرزومندیم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

فرصت‌ها را از دست دادن اندوهبار آورد ● حضرت محمد(ص)

یادداشت
هفته

محمد امین جوادی
mohamadamin.javadi@gmail.com

سه نکته، سه حرف

چون این هفته همکارمان کیان فولادی کمی تا قسمتی بدقولی کرد و در آخرین لحظات به مجله خبر داد که به مشکلی گرفتار آمده و قادر به تهیه و تحویل مطلب «سه گانه» نخواهد بود، به ناگزیر بنده مجبور شدم که یادداشت هفته را شبیه سه گانه به سه موضوع اختصاص دهم که البته تفاوتهایی با قلم ایشان خواهد داشت که گناهش می‌افتد به گردن ایشان و انشاءالله خوانندگان خواهند بخشید.

***

گزارش کمیته تحقیق مجلس

هفته گذشته گزارش کمیته تحقیق مجلس شورای اسلامی درباره حادثه کهریزک توسط احمد جلالی نماینده مجلس و عضو کمیسیون امنیت ملی و دبیر این کمیته قرائت شد. برخلاف انتقادی که به قرائت این گزارش در صحن علنی مجلس صورت گرفت، اما بدون تردید پیگیری نمایندگان و تشکیل کمیته‌ای برای بررسی این رویداد و بویژه قرائت این گزارش در مجلس کار پسندیده‌ای است و نشان می‌دهد که حکومت در رابطه با حقوق شهروندان و نسبت به جان انسانها به این بهانه که در صف مخالفان دولت قرار دارند بی تفاوت نیست. بدون ورود به ماهیت ماجرا همین که افرادی در خیابان دستگیر و به زندانی غیر قانونی برده شده و در زندان مورد ضرب و شتم و یا در شرایط محیطی نامناسب قرار گرفته و جان بسپارند، غیر قابل توجیه است. جان انسانها در فرهنگ دینی ما محترم است و هیچ کس حق ندارد آن را مورد تهدید قرار دهد و یا حق حیات را از کسی سلب کند. مجازات هم مسیر قانونی خاص خودش را دارد و تنها دادگاه است که می‌تواند در مورد جرم افراد تصمیم گرفته و مجازات قانونی را تعیین کند. حتی یک متهم و یک مجرم نیز از حقوقی برخوردار است که قطعاً یک مامور و یا یک زندانبان و یا یک پلیس حق ندارد این حقوق را نادیده بگیرد و درست به همین خاطر بود که به محض اطلاع رهبری از خشونت و بی‌قانونی در یک زندان و اطلاع از شرایط نگهداری نامناسب زندانیان، دستور تعطیلی آن صادر شد. گزارش کمیته تحقیق مجلس نشان داد که اعلام مرگ سه نفر از زندانیان بازداشتی تحت عنوان عواملی نظیر مننژیت واقعیت نداشته و بدرفتاری با آنان و شرایط نامناسب زندان علت مرگ آنان بوده و پیگیری مساله توسط دستگاههای قضایی بر حقانیت نظام خواهد افزود و جلوی خودسری‌ها و بی‌قانونی را خواهد گرفت. نه تنها چنین پیگیری‌هایی حرکتی خلاف امنیت ملی به حساب نمی‌آید، بلکه امنیت ملی را تقویت و از وهن نظام نیز جلوگیری خواهد کرد. جدای آنکه همین پیگیری و بررسی دستگاههای انتظامی و قضایی را هم هوشیار خواهد کرد که با افراد خودسر و با هر گونه خشونت و اعمال غیرقانونی عواملی از مجموعه تحت امر خود برخورد کنند تا حقوق شهروندی توسط هیچ دستگاه و نهادی نادیده گرفته نشود و همه موظف باشند که در چارچوب قانون عمل کنند.

دلارهایی که به کیسه همسایه می رود

در خبرها داشتیم که برداشت کشور عمان از میدان نفتی مشترک «هنگام» از مرز سه میلیون بشکه گذشته است و شرکت ملی نفت ایران با تاخیری چند ماهه و با وجود یک سرمایه گذاری ۷۰۰ میلیون دلاری هنوز موفق به تولید حتی یک بشکه نفت از این میدان نشده، در حالی که ده ماه است کشور عمان تولید نفت از این میدان مشترک را آغاز کرده و همچنان در حال برداشت است. عقب‌ماندگی ما در برداشت از سفره‌های نفتی و گازی مشترک با همسایگان همچنان یکی از مشغله‌های ذهنی دوستداران این مملکت است. چون هرچه ما در برداشت از این سفره‌ها کوتاهی کنیم، درست مثل این است که سرمایه خودمان را به بیگانگان و همسایگان سپرده‌ایم و در حالی که آنها مشت مشت از کاسه مشترک برمی‌دارند، ما به تماشا نشسته باشیم و تنها افسوس بخوریم. حوزه‌های مشترک این بدی را دارند که منتظر ما نمی‌مانند و سفره‌های داخلی به حساب نمی‌آیند تا اگر در برداشت از آن تاخیر کنیم بعدها بتوانیم دستمان را در آن سفره فرو ببریم و سهممان را بگیریم. هرچه تاخیرمان طولانی‌تر شود، ضررمان بیشتر است.

در خلیج فارس هم یک حوزه گازی مشترک با قطر داریم که براساس آخرین گزارشها، به دلیل کوتاهی‌های

نامه های
بدون واسطه

نسل جوان جامعه و فرصتی که از دست می‌رود

شکی نیست که نیروی انسانی خصوصاً نیروی جوان و خلاق در هر کشوری از ارکان توسعه است. لذا در کشورهای جوان خصوصاً در کشورمان توجه به این قشر اجتناب‌ناپذیر است و برای استفاده بهینه از نیروهای باارزش و جوان برنامه‌ریزی درست و قابل اجرا و مداوم لازم است. گرچه در این زمینه از هیچ کوششی فروگذار نشده است، اما به نظر می‌رسد بسیاری از این برنامه‌ها دوران آزمون و خطا را می‌گذرانند و فاقد ضمانت اجرایی بوده و تا تدوین برنامه‌ای مدون و قابل اجرا و با تداوم، بخش اعظمی از فرصت و نیروی جوانی کشور از کف می‌رود. نسل جوانی که از آن سخن گفته می‌شود نسلی است که به گفته کارشناسان براساس عدم کنترل منطقی جمعیت بین سالهای ۵۷ تا ۶۷ متولد شده و امروز به مرحله نوجوانی و جوانی رسیده‌اند و توجه مسوولین را به کمبود فضای آموزشی و پرورشی و کار و مسکن و... معطوف داشته‌اند اما با توجه به اینکه سیر صعودی افزایش جمعیت کشور از سال ۶۸ تا حدودی متوقف شده و یا حداقل مثل گذشته نیست دیری نمی گذرد که ما با گروه میانسالی از جمعیت کشور طی سالهای آتی روبرو می‌شویم که نه تنها از وجود آنها حداکثر استفاده را نبرده‌ایم بلکه به علت کمبود آموزش و کار و تسهیلات دیگر همین افراد به زایش و پرورش نسلی پس از خود اقدام می‌کنند که در رگهای آنها خون یأس و ناامیدی و سرخوردگی جریان خواهد داشت. بنابراین باید هرچه زودتر و با تمام قوا و با استفاده از نظرات همه صاحبنظران راهکارهای مفیدی جستجو کرد تا این سالهای مفید از عمر جوانان کشورمان به شعار و سخنرانی و آزمایش و خطای برنامه‌ریزان و مجریان سپری نشود و نسلی که امروزه بسیاری از کشورها از آنها به عنوان حلال مشکلات استفاده می‌کنند خود به عنوان مشکلی بر مشکلات عدیده کشور جلوه نکند.

قنبر یوسفی – آمل

جمله‌های خواندنی

*هرگز و تحت هیچ شرایطی، دل دیگران را نشکنید و کسی را از خود ناامید نکنید.

* داشتن هیچ چیز به بهای معصیت خدا نمی‌ارزد.

*جوانمردترین افراد کسی است که با وجود قدرت، از انتقام درگذرد.

*فقیر آن نیست که کم دارد بلکه آن است که بیشتر می‌طلبد.

*ماموریت ما در زندگی بی‌مشکل زندگی کردن نیست، باانگیزه زندگی کردن است.

*ببخش نه به آن دلیل که دیگران سزاوار بخشش‌اند، بلکه به آن دلیل که تو سزاوار آرامشی!

نورالله خواجات – اهواز

زمانه عوض شده است یا ما...؟

یک زن ۵۷ ساله‌ام و از خوانندگان قدیمی شما... اصلاً فکر نمی‌کردم یک روز خودم گرفتار شوم و پس از چندین سال که خواننده شما هستم و خودم در چند مورد کمکهایی به این و آن کرده ام یک روز مجبور شوم به عنوان یک دردمند و نیازمند برای شما نامه بنویسم و کمک بخواهم. بیش از ده سال است که از همسرم جدا شدم. در حال حاضر هم لرزش دست دارم و پارکینسون خفیف، اما امان از روزگار که نه همسرم و نه فرزندم به داد من نمی‌رسند. به بانک پارسیان بدهی دارم که تا به حال با بهره‌هایش نزدیک به هفت میلیون تومان شده است. نه خانه‌ای دارم و نه جایی، گاهی در اتومبیل فرسوده‌ام می‌خوابم. عمری با آبرو زندگی کرده‌ام و در خانواده‌ای بزرگ شده‌ام که زندگی نسبتاً مرفهی داشته‌اند. اما حال نه قدرت راه رفتن دارم و نه درآمدی و نه سرپناهی. آنقدر حساس شده‌ام که با هر که حرف می‌زنم بلافاصله گریه‌ام می‌گیرد. از بی‌پناهی خسته شده‌ام و از بی‌مونسی. نمی‌دانم شکوه به که و کجا برم؟ بیش از همه از فرزندانم توقع حمایت دارم که از من دریغش می‌کنند. نمی‌دانم زمانه بد شده است یا ما؟... خدا به داد ما برسد.

م – ک – تهران

قونیه شهر مولانا

شهر قونیه به واسطه مقبره مولانا از شهرت خاصی در جهان برخوردار است. در این شهر هفتصد هزار نفری همزمان با برگزاری مراسم عرس زائران بسیاری از

صورت گرفته در برداشت از آن حوزه ۱۱ سال از قطری‌ها عقب افتاده‌ایم و با وجودی که چندین سال است قطر از حوزه گازی مشترک پارس جنوبی در خلیج فارس گاز برداشت می کند، سهم ما در براشت از این حوزه گازی هنوز به میزانی که حتی با برداشت قطر برابری کند نرسیده است و توسعه فازهای این منطقه دچار وقفه و تاخیر است و همچنان دلارهایی است که هر ثانیه و دقیقه به دلیل کوتاهی ما به جیب همسایه عرب ما می‌رود و از ملت ما دریغ می‌شود. ظاهراً در حالی که ما مشغول مناقشات داخلی خودمان هستیم، همسایگانمان بی سر و صدا از تن و گوشت ما می‌زنند و می برند، بدون اینکه چندان کاری از دست ما ساخته باشد.

اعطای وام یا ایجاد شغل

مدیر عامل صندوق مهر امام رضا(ع) اعلام کرده است که از ابتدای تاسیس این صندوق تا به حال دو میلیون و هشتصد و نود و دو هزار فقره وام ازدواج به متقاضیان پرداخت کرده است. همچنین هزار میلیارد تومان وام اشتغال هم توسط این صندوق پرداخت شده تا با آن ۱۷۰ هزار فرصت شغلی ایجاد شود. ۱۵۰ میلیارد تومان از این مبلغ برای اشتغال خرد و خانگی به منظور ایجاد شغل برای ۳۳۵۰۰ زن سرپرست خانوار و ۸۵۰ میلیارد تومان نیز برای اشتغال مردان و ایجاد ۱۲۷ هزار شغل تخصیص یافته است و در مجموع ۶۱۰ میلیارد تومان از این مبلغ به منظور اشتغال صد هزار نفر شهری و ۳۸۰ میلیارد تومان به منظور اشتغال ۷۰ هزار روستایی اختصاص یافته است. وقتی در ارقام دقیق می‌شوید در می‌یابید که برای اشتغال هر زن خودسرپرست حدود سه و نیم میلیون و برای هر مرد نزدیک شش و نیم میلیون وام پرداخت شده است. اما نکته اصلی اینجاست که آیا واقعاً با پرداخت این مبلغ ۱۷۰ هزار شغل ایجاد شده و یا این هزار میلیارد تومان را به بهانه اشتغال ۱۷۰ هزار نفر افرادی از شهر و روستا گرفته‌اند و آن را به زخمی زده‌اند و اینکه حالا هم شغلی دارند یا نه و یا توانسته‌اند این تعداد شغل پایدار ایجاد کنند یا نه؟ سوالی است که پاسخ آن را تنها کرام‌الکاتبین می داند. چون به تجربه دریافته‌ایم که سازوکاری وجود ندارد تا بانک و یا دولت همراه اعطای وام دنبال وام گیرنده هم برود و از صرف این مبلغ برای ایجاد اشتغال واقعی مطمئن شود. قاعدتاً چنین چیزی با نظامات فعلی ممکن هم نیست و باز همه می‌دانیم که گاه ارقام اعلامی مسوولان برای ایجاد شغل با آنچه که در عالم واقع اتفاق می‌افتد، مغایرت‌های قابل توجهی پیدا می کند. نکته دیگر این است که، بسیاری از این وام دادنها تنها به مقروض شدن افراد بیکاری می‌انجامد که بعدها از بازپرداخت همان وام هم بازمی مانند و شاید یکی از دلایل رسیدن حجم مطالبات معوق بانکی به رقم نگران کننده ۴۰ هزار میلیارد تومان، پرداخت اعتباراتی باشد که به مدد اصلی بخش صنعت و تولید نمی آید و به اشتغال پایدار نمی‌انجامد.

نمی‌خواهیم بدبینانه به قضایا نگاه کنیم، اما رشد مطالبات معوق بانکی و بالا رفتن نرخ بیکاری و مشکلات بخش تولید و افزایش شمار بیکاران در جامعه، همه و همه هشدارهایی به ما می دهند تا دولت در سیاستهای اقتصادی خود هوشیارانه‌تر عمل کند و اجازه استمرار نابسامانی در بازار کار و سرمایه را ندهد. ■

* * *

کشورهای مختلف جهان به این شهر می آیند. بدون تردید بیشترین زائران از ایران هستند، اما آنچه که بیش از همه برای زائران جذاب است زیارت آرامگاه مولانا و تماشای رقص سماع است.

پس از رحلت مولانا، حسام‌الدین چلبی مقبره‌ای برای مولانا ساخت که به «گنبدالخضراء» مشهور است. این آرامگاه به صورت مدرسه و مرکز تعلیمات صوفیان درآمده و زیارتگاه اهل معرفت از ترک و عرب و عجم است. شمار چلبیانی که پس از مولانا پیاپی بر تخت پوست درویشی او نشسته‌اند تا ۱۹۲۷ به سی و دو تن می رسد. در این سال این بارگاه تبدیل به شب فوت مولانا که در ترکیه به نام «شب عروس» نامیده می‌شود، در فرهنگ مردم آناتولی که بیش از هفت قرن قبل پذیرای این عارف مهاجر شده‌اند، به شب رجعت او به سوی معبود و معشوق اطلاق می‌شود و با آیین‌هایی که همه ساله در کنار تربت او برگزار می‌شود همراه است.

این مراسم در ۲۶ آذر هر سال با حضور هزاران نفر از سراسر ترکیه، و دیگر کشورها و بخصوص جمعیت زیادی از گردشگران ایرانی در شهر قونیه برگزار می‌شود.

آیین‌های سال مرگ مولانا نه در قالب آیین عزا که در آیین عروسی برگزار می‌شود و بدین سبب نام این شب را «شب عروسی» مولانا می‌نامند و با همین لفظ و لغت فارسی هم تلفظ می کنند.

بهاره ندیری – کرج

تقابل

آنجا که عشق همه روزه فزونی می‌یابد، بدون شک، تردید و تنفر سریعتر از عشق ترویج می‌یابد. آنجا که وفاداری، همچون طلوع آفتاب، گرمای سوزاننده خود را ساطع می کند، خیانت هر روزه چهره خود را در میان ابرها پنهان داشته و صورت آفتاب را می‌پوشاند. همه جا و در همه حال فزونی محسنات، افزوده شدن پلیدی‌ها را به همراه دارد.

آنجا که حق همیشه پیروزی خود را با لبخند یک کودک چندروزه نمایان می‌سازد، گریه‌های یک آدم چندین ساله حق‌شکنی خود را آموزش خواهد داد.

تلخی نگاهی گناه‌آلود، گاهی خود را میان آشیانه قلبی پاک رسوخ خواهد داد و لذت پاک دیدن و پاک زیستن را محو خواهد نمود. اما می توان در میان ابری از ناامیدی و یأس که سراپای کره خاکی را فرا می گیرد، به طور مداوم روزنه‌هایی از فراسوی عالم بشریت مشاهده کرد که تمام نگاههای از دل برآمده را به خود خیره کند و این بار، پلیدی‌هاست که رخت از چهره جامعه‌ی انسانی برچیده و به دنبال راه فراری خواهد بود که وجود نخواهد داشت و آنجاست که درمی‌یابیم، هیچ چیز محال نیست. کافی است لحظه‌ای خود را با همان کودک چندروزه مقایسه کنیم و لبخندی به پهنای صورت خود بیاوریم و دریابیم این ما هستیم که زشتی و زیبایی را در مقابل یکدیگر خلق می کنیم، نه اطرافیانمان.

الهام عبدالملکی – سنندج

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان گرامی:

***

*** جواد محمدی نسب**

در ابتدا از لطف و توجه شما سپاسگزارم. درصدد هستیم تا آرشیو مجله را به صورت سی‌دی و دی‌وی‌دی درآوریم تا هم امکان استفاده از آن سهل‌تر و بهتر باشد و هم بتوانیم آن را در اختیار خوانندگان ارجمند قرار دهیم. اما قبول بفرمایید این کار زمان زیادی می طلبد.

*** حسین فیاضی نوغابی – گناباد**

حتم دارم شما با توجه به عشق و علاقه‌تان به مجله، هرچه بگویید شنیدنی است و باید به آن توجه شود، اما دوست عزیز همچنان که بارها هم متذکر شده‌ام، با توجه به بررسی همه جوانب، به این نتیجه رسیدیم که تغییر قطع مجله، با توجه به نظر اکثر خوانندگان به صلاح نیست و در همین شکل و اندازه مطلوبتر است.

*** خ – ف – چهارمحال و بختیاری**

نامه شما را خواندم و متاثر شدم. سعی می کنیم در شماره آینده نسبت به چاپ آن اقدام کنیم تا به فضل خدا مشکل شما حل شود.

*** سعید آقاجانپور – آمل**

نامه شما را خواندم. از لطف شما همشهری عزیز متشکرم. داستان ضمیمه نامه شما را هم به بخش داستان سپرده‌ام تا مورد بررسی قرار بگیرد. موفق باشید.

*** سحر نورانی – تایباد**

سلام شما را به دوستان نویسنده‌ای که نام بردید رساندم. در ضمن آقای محسن طیب هنوز در مجله فعال و جزو نویسندگان ثابت ما هستند. همچنین خانم مینا گلبرگ نیز برای ما مطالبی قلمی می کند.

*** معصومه عبدلی – اندیشه**

مطلب ارسالی نامه شما به نکته خوبی اشاره داشت. سعی می کنیم در یکی از شماره‌های آینده خلاصه‌ای از آن را به دست چاپ بسپاریم.

*** افسرالملوک - ع – زنجان**

مطلب شما به دستم رسید. به بخش مشاور خانواده سپرده‌ام تا مقاله پیوست نامه شما را به همان شکلی که خودتان خواسته بودید، البته به طور خلاصه در آن بخش منعکس کند.

*** ت – جلالی – کیانشهر**

دو، سه مقاله از شما به دستم رسیده است که نشانه همکاری خوب شما با نشریه خودتان است. از این به بابت سپاسگزارم و سعی خواهم کرد تا به تدریج در صفحات مختلف از آنها استفاده کنیم.

*** عبدالحسین اسماعیلیان – بجستان**

از تذکری که دادید سپاسگزارم و عین نامه شما را به نویسنده مورد نظر خواهم داد تا مورد توجه قرار گیرد. تلاش خواهیم کرد تا با کاستن از اشکالات مطرح شده، نقاط ضعف مجله را به حداقل برسانیم. شما هم دعا کنید تا در این امر توفیق بیابیم.

با نیکان بدی مکن چه، آنها را از نیکی باز می داری

● حضرت امیر(ع)

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hasanfathi96@yahoo.com

تفسیر سیاسی

فشارهای جدید به کردهای ترکیه

ترکیه و سیاست های لائیک ها

***نهادهای لائیک فراقانونی عمل کرده و هرگونه که مایل باشند تصمیم‌گیری می کنند**

گویا قرار نیست **ترکها و کردها** در ترکیه به ارث رسیده از آتاتورک در کنار یکدیگر در صلح زندگی بکنند، زیرا هر قدمی که در این راستا برداشته می شود با مانعی به نام لائیک‌های طرفدار **پان تورکیسم** برخورد می کند که هدفشان هویت زدایی از غیر ترکهاست که در این سرزمین زندگی می کنند.

– حال این سوالها مطرح می‌شود که چگونه می توان در کشوری با بیش از ۴۵ میلیون نفر جمعیت، هویت قومی و نژادی یک‌سوم جمعیت را نادیده گرفته و نفی کرد؟

– آیا مقامات لائیک در ترکیه که خود را فراتر از قوانین و مقررات می دانند اهمیتی به افکار عمومی داخلی و جهانی داده و نسبت به سرنوشت غیر ترکها در جمهوری ترکها خود را مسوول می‌دانند؟

این ذهنیت به وجود آمده بود که سالها پس از مرگ کمال آتاتورک، ترکیه دچار لیبرالیسم و میانه‌روی شده و با استقرار کامل نظام و برطرف شدن خطرها، محدودیت‌ها جای خود را به تفاهم خواهد داد، ولی امروزه با گذشت دهها سال از استقرار جمهوری ترکیه و مرگ آتاتورک نه‌تنها تفاهم حاکم نشده بلکه از آنجا که لائیک‌ها و نهادهای وابسته به آنها نظیر ارتش و دادگاه قانون اساسی خودرا برتر از قانون می‌دانند با همان روشهای قلع و قمع پیشین بادیگران برخورد می کنند. درحالی که دولت کنونی ترکیه از حزب عدالت و توسعه که ماهیتی اسلام گرا دارد تمایلی به برخوردهای حذفی با دیگر اقوام و گروهها نداشته و هدفش تعامل و همزیستی مسالمت‌آمیز با همه است.

به همین دلیل وقتی که در روزهای پایانی سال ۲۰۰۹ دادگاه قانون اساسی ترکیه که در انحصار لائیک‌هاست حکم به انحلال حزب جامعه دموکراتیک که تنها حزب قانونی کردهاست می دهد **اردوغان** نخست وزیر لب به اعتراض گشوده و از این تصمیم انتقاد می کند.

واکنش حزب حاکم و دولت ترکیه به این تصمیم و اقدام تحریک‌آمیز لائیک‌ها حکایت از این واقعیت دارد که آنها در دو مسیر جداگانه حرکت کرده و با یکدیگر همراه و هم جهت نیستند. درحالی که تجربه نشان داده در سالهای گذشته معمولاً اینگونه تصمیمات نهادهای لائیک و حامی سکولاریسم نه‌تنها مخالفتی را در هیات حاکمه درپی نداشت بلکه جانبداری و همراهی آنها را به ارمغان می‌آورد.

ترکیه کشوری است که به دلیل دراختیار داشتن کنترل دو تنگه **داردانل و بسفر** بر سر راه دریای سیاه از جایگاه پراهمیتی برخوردار بوده و از متحدان آمریکا و غرب به شمار رفته و از اعضای استراتژیک و پرقدرت ناتو می‌باشد.

این کشور خصوصاً در دوران جنگ سرد و رقابت **آمریکا و شوروی** به عنوان سران و رهبران دو جناح غرب و شرق، دوست و متحد غرب بوده و به دلیل در دست داشتن کنترل تنگه‌های **بسفر و داردانل** قادر بود فعالیت ناوگان جنگی ابرقدرت شرق را در این منطقه تحت نظارت درآورد.

ترکیه ۷۸۰۵۷۶ کیلومترمربع مساحت داشته و پل ارتباطی اروپا و آسیاست زیرا بخشی از آن در قاره کهن و بخش دیگری در قاره سبز واقع شده‌اند. ترکیه با ایران، شوروی پیشین، سوریه، عراق، یونان و بلغارستان دارای مرزهای مشترک بوده و پس از فروپاشی شوروی بر تعداد همسایگانش افزوده شده است. این کشور بیش از ۴۵ میلیون نفر جمعیت داشته و پایتخت آن شهر آنکارا است. مردم این کشور ۹۰ درصد از نژاد ترک، ۷ درصد کرد، ۱/۲ درصد عرب و بقیه یونانی، ارمنی و یهودی هستند. ترکیه کنونی تا سال ۱۹۲۳ که معاهده لوزان حدودش را تعیین کرد امپراتوری پهناور عثمانی را شامل می شد که پس از شکست در جنگ اول جهانی، تجزیه شده و به ترکیه کنونی محدود گردید. با خاتمه دوران امپراتوری عثمانی پس از ۶۲۳ سال حکومت، جمهوری در ترکیه حاکم شده و این کشور هرگونه همراهی دین و سیاست را نفی کرده و به یک کشور سکولار تبدیل گردید. در سال ۱۹۳۸ آتاتورک درگذشت ولی هیچگاه اندیشه‌ها و دیدگاههای او نادیده گرفته نشده است.

این کشور دارای نهادهایی است که دراختیار لائیک‌هاست و آنها هر گروه، حزب و شخصی را که مغایر اندیشه آتاتورک تشخیص بدهند منحل کرده و یا به مجازات می رسانند. آخرین حزب و گروهی که از سوی آنها منحل اعلام شد حزب جامعه دموکراتیک بود که تنها حزب قانونی کردها به شمار می‌رفت.

انحلال حزب کردها

کردها بزرگترین اقلیت قومی و نژادی ترکیه را تشکیل می‌دهند ولی از آنجا که آتاتورک و همفکرانش حاضر به پذیرش هیچ گروه و دسته غیرترک نیستند به نفی ماهیت و موجودیت کردها نیز پرداخته و در طول سالهایی که از شکل گیری جمهوری ترکیه می گذرد به هر طریق ممکن به سرکوب و قتل عام آنها پرداخته‌اند.

برخورد با کردها در این مقطع زمانی از سوی جناحهای لائیک ترکیه چندان مورد پذیرش قرار نگرفته و اعتراضات داخلی و خارجی را درپی داشته است. یکی از دلایل آن تلاش **دولت اردوغان** برای عضویت در اتحادیه اروپاست. لذا در چنین شرایطی که دولت درصدد است با تغییر و اصلاح قوانین و رفتارها، چهره ترکیه را در مجامع حقوق بشر ترمیم کند اتخاذ این رویه و اصرار جناحهای مزبور به ادامه بی‌قانونی و سرکوب، درحقیقت بی‌اعتبار کردن دولت اردوغان و اقداماتش می‌باشد. زیرا روندی که آنها درپیش گرفته‌اند با اهداف، دیدگاهها و عملکرد دولت در تضاد بوده

ایران و جهان

⌑ ۶۲ رسانه و موسسه خارجی از سوی وزارت اطلاعات عاملان درگیری‌های اخیر معرفی شدند.

⌑ معاون مطبوعاتی وزارت ارشاد باز هم به روزنامه‌ها و خبرگزاری‌ها تذکر داد. از جمله تذکر گرفتگان روزنامه جمهوری اسلامی بود.

⌑ به گفته هاشمی رفسنجانی، هیچ مرجعی توسط جایی نصب یا عزل نمی‌شود.

⌑ چاه شماره ۴ مارون که چند روزی در آتش می سوخت، مهار شد.

⌑ ایران با مبادله سوخت هسته‌ای در برزیل، ژاپن، ترکیه و کیش موافق است.

⌑ خالدمشعل برخی ادعاها درباره درخواست ایران برای اعزام مبارزان حماس به یمن را تکذیب کرد.

⌑ موسوی لاری: تازه به دوران رسیده‌ها میدان‌دار شده‌اند.

⌑ مجلس لایحه هدفمند کردن رایانه‌ها را به دولت پس نداده و در نهایت تصویب کرد.

⌑ وزیر کشور اعلام کرد با آشوبگران هیچ مدارایی نخواهد شد.

⌑ حکم نهایی دادگاه آقایی و زیدآبادی صادر شد.

⌑ محمد یزدی در واکنش به تصمیم جامعه مدرسین درباره آیت‌الله صانعی اعلام کرد: منظور ما خلع مرجعیت نبود.

⌑ مطالبات معوق بانکها به ۴۸ هزار میلیارد تومان افزایش یافت.

⌑ مردم هنگ کنگ دست به تظاهرات دموکراسی خواهی زدند.

⌑ آمریکا و انگلیس با تامین بودجه یگان پلیس ضدتروریسم در یمن موافقت کردند.

⌑ نمایندگان پارلمان عراق خواستار محاکمه اعضای متهم شرکت بلک واتر در دادگاههای بین‌المللی شدند.

⌑ پارلمان افغانستان به ۱۷ وزیر از ۲۴ وزیر کابینه جدید کرزای رأی عدم اعتماد داد.

⌑ جمهوری آذربایجان ۴ میلیارد دلار نفت به اسراییل فروخت.

⌑ هزاران اسپانیایی در دفاع از حقوق زندانیان «اتا» تظاهرات کردند.

⌑ هند و پاکستان دست به تبادل لیست تاسیسات و امکانات هسته‌ای خود زدند.

⌑ براون بر ضرورت تشدید تدابیر امنیتی در فرودگاههای انگلیس تاکید کرد.

⌑ محمود عباس: تشکیل کشور فلسطین بدون قدس ممکن نیست.

⌑ تلفات ارتش انگلیس در افغانستان در سال ۲۰۰۹ به ۱۰۸ نفر افزایش یافت.

⌑ در حملات هواپیماهای کلمبیا به اردوگاههای شورشیان فارک ۱۸ نفر کشته شدند.

و مغایر می‌باشد.

اردوغان نخست‌وزیر ترکیه که خود و حزبش از سوی همان گروه لائیک بارها تحت فشار قرار گرفته و حتی آنها درصدد برآمده بودند حزب او را منحل کرده و او را همراه با عبدالله گل رئیس جمهوری به زندان بفرستند در پیامی در این ارتباط صراحتاً از حکم دادگاه قانون اساسی مبنی بر منع فعالیت تنها حزب کرد پارلمان که تظاهرات خشونت‌آمیز را درپی داشت و کشور را دچار ناآرامی سیاسی کرده بود انتقاد می کند و می گوید: موضع ما علیه بسته شدن حزب جامعه دموکراتیک روشن است. ما مخالف تعطیلی احزاب هستیم و معتقدیم افراد باید مجازات شوند نه یک حزب.

حزب حاکم عدالت و توسعه ترکیه خواستار پیشبرد اصلاحات با هدف پایان دادن به چند دهه مناقشه با جدایی‌طلبان کرد از طریق افزایش حقوق اجتماعی ۱۲ میلیون کرد این کشور است. در این حال رهبر حزب مزبور که متهم به ارتباط و همکاری با **پ.ک.ک** می باشد تهدید کرده بود که اعضای حزبش به نشانه اعتراض از پارلمان استعفا خواهند داد. این مساله می تواند راه را برای برگزاری انتخابات میاندوره‌ای باز کند. همچنین کمیسیون اروپا که تحولات ترکیه را تحت نظر دارد هشدار داده که حکم دادگاه قانون اساسی ترکیه می تواند باعث محرومیت این کشور از تعداد قابل توجهی نماینده در این کمیسیون شود که برای اجرای وظایف دموکراتیک آنکارا حضور آنها ضروری است.

انحلال حزب جامعه دموکراتیک اولین حادثه در این راستا نبوده و با توجه به دیدگاههای لائیک‌ها آخرینش نیز نخواهد بود زیرا آنها زمانی که برای انحلال و بازداشت سران حزب حاکم عدالت و توسعه خط و نشان می کشیدند نمی‌توان انتظار داشت با احزاب وابسته به کردها مماشات کنند. دادگاه قانون اساسی ترکیه به این ترتیب بیست و پنجمین حزب این کشور را در ۴۱ سال گذشته منحل کرد. به این ترتیب می توان به چگونگی ضدیت این دادگاه با احزاب مستقل و یا غیروابسته پی برد و **هاشم قلیچ** رئیس این دادگاه با اعلام این رأی می گوید: این تصمیم به اتفاق آرای هر ۱۱ قاضی ارشد عضو دادگاه گرفته شده است. به گفته او، این حزب به حرکت در مسیر حزب پ.ک.ک (P.K.K) متهم است.

دادگاه همچنین برای ۳۷ عضو ارشد این حزب رأی ممنوعیت فعالیت سیاسی صادر کرد در حالی که دولت اردوغان در ماههای گذشته طرح جدیدی به نام گشایش سیاسی برای آشتی با کردهای ترکیه ارائه کرده و **عبدالله اوج‌آلان** رهبر پ.ک.ک را از حبس انفرادی خارج ساخت.

درپی این تصمیم دادگاه قانون اساسی، هزاران کرد در شهرهای مختلف ترکیه از جمله دیاربکر به خیابانها ریخته و اعتراض کردند. در پارچه‌ای هم که در برابر دفتر حزب مزبور نصب شده بود نوشته بودند «به حملات علیه مردم کرد پایان دهید».

از ۲۱ عضو این حزب فقط دو نماینده در لیست ممنوع الفعالیت‌های دادگاه قرار دارند اما در صورت انحلال حزب قرار است تمامی آنها از پارلمان مستعفی شوند. در این صورت ۲۷ کرسی در پارلمان خالی خواهد ماند در حالی که طبق قانونی اساسی اگر فقط یک کرسی دیگر از پارلمان خالی شود باید طی سه ماه انتخابات میاندوره‌ای برگزار گردد. با انحلال حزب جامعه دموکراتیک، مجلس ترکیه از این پس سه حزبی بوده و شامل احزاب عدالت و توسعه، حرکت ملی و جمهوریخواه خلق خواهد بود.

واکنش‌ها نسبت به تصمیم این دادگاه، متفاوت بود. در داخل این کشور با وجود انتقاد حزب حاکم، دیگر احزاب سکوت جانبدارانه‌ای اختیار کردند زیرا گفته می‌شود این تصمیم یک اقدام سیاسی بوده که در راستای تحت فشار قرار دادن حزب عدالت و توسعه صورت گرفته است. رهبر حزب منحل شده صراحتاً بر این مساله تاکید کرده که مشکل ترکیه با انحلال احزاب و محروم کردن افراد از حق فعالیت‌های سیاسی حل نخواهد شد. در این راستا اتحادیه اروپا ضمن انتقاد از این تصمیم و محکومیت تروریسم، اقدام دادگاه قانون اساسی را نکوهش می کند، اما وزارت خارجه آمریکا، آن را یک تصمیم داخلی دانسته و می گوید: ایالات متحده باور دارد در سیستم دموکراتیک ترکیه همه انسانها باید حق فعالیت آزادانه سیاسی داشته باشند. در همین حال عبدالله گل رئیس جمهوری ترکیه بر ضرورت احترام به رأی دادگاه قانون اساسی و چارچوبهای حقوقی قانون اساسی ترکیه تاکید می کند.

اینگونه تصمیم گیری‌ها نه تنها نمی‌تواند آرامش و اطمینان را به جامعه کردهای ترکیه بازگرداند بلکه سبب افزایش ناآرامی‌ها و بحران خواهد شد.

در یک جامعه بحران‌زده نظیر ترکیه که دارای شکاف قومی و فرقه‌ای است باید حرکتها در راستای برطرف شدن فاصله‌ها و موانع باشد زیرا استمرار این وضعیت، علاوه بر سوق دادن کشور به سوی تشدید تنش‌ها و جنگ داخلی، می‌تواند ترکیه را در مسیر تجزیه قرار دهد. علاوه بر آن، بر میزان مخالفت‌ها و اعتراضها در جامعه بین‌المللی خصوصاً اروپا که ترکیه از سالها قبل درصدد عضویت در اتحادیه آن بودند افزوده و موقعیت این کشور را به خطر می‌اندازد.

حال در چنین شرایطی این سوال پیش می آید که به چه دلیل در این وضعیت، لائیک‌ها دست به چنین اقداماتی می‌زنند؟ آیا هدف صرفاً تحت فشار قرار دادن مخالفین و بی‌ارزش کردن تلاشهای حزب حاکم است یا این که می‌خواهند قدرت خود را به رخ دیگران بکشند؟! ■

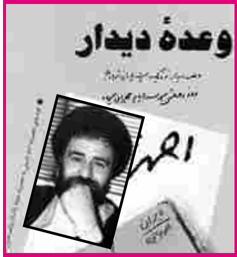

نامه های حضرت امام (ره) به فرزند برومندش حاج سید احمد آقا

۱۴

زمان: ۲۰ شهریور ۱۳۵۱/ ۲ شعبان ۱۳۹۲ مکان: نجف

بسمه تعالی

۲ تقویمی شعبان ۹۲

احمد عزیزم، مرقوم شما با امانتی«۱» واصل شد. ان‌شاءالله تعالی موفق و مؤید باشید و اشتغال به تحصیل و تهذیب نفس مستدام باشد. اینجانب بحمدالله سلامت هستم. چند روز قبل جواب مرقوم حضرت آقای عمّ محترم«۲» را داده‌ام؛ امید است واصل شده باشد.

شنیدم اسم بچه«۳» را «یاسر» گذاشته‌اید؛ انتخاب خوبی نبوده و موجب حرف‌هایی هم می‌شود. یکی از حقوقی که فرزند به پدر دارد این است که اسم خوب برای او بگذارد؛ اسم غیرمتعارفی که هر کس بشنود چیزی بگوید یا گفته شود تحت تأثیر چه و چه واقع شده است، خلاف عقل است؛ مع ذالک خود دانید. آقای اخوی«۴» و بستگانش سلامتند. ایشان شبها پیش من هستند؛ یعنی تا بعد از شام. هوای اینجا از شدت افتاده است و شبها خوب است. والسلام علیکم. پدرت

حضور مبارک حضرت آقا«۵» سلام برسانید. مخدرهٔ محترمه را سلام می‌رساند.

آقای سید احمد خمینی دربارهٔ پاورقی‌های این نامه چنین نوشته است:

۱. امانتی اکثراً اعلامیه‌ها و کارهای مبارزاتی انجام شده بود که جاسازی می کردم و برای امام می‌فرستادم.

۲. حضرت آیت‌الله پسندیده.

۳. امام فکر می کردند که من نام یاسر را به خاطر یاسر عرفات گذاشته‌ام! در صورتی که آن موقع اسم یاسر (پدر عمار) و میثم و از این قبیل اسم‌های انقلابیون صدر اسلام مرسوم بود و در ایران می گذاشتند. با این وضع اسم پسرم را حسن گذاشتم که فعلاً در قم مشغول تحصیل علوم اسلامی است.

۴. اخوی، مرحوم داداش (آقای سیدمصطفی خمینی).

۵. آیت‌الله پسندیده.

زمان: ۶ مهر ۱۳۵۱/ ۱۹ شعبان ۱۳۹۲ مکان: نجف

بسمه تعالی

۱۹ شعبان ۹۲

احمد عزیزم، مرقوم شریف بی تاریخ واصل، نمی‌دانم چرا تاریخ نمی گذاری؟«۱» امید است ان‌شاءالله سلامت باشید و خود و متعلقانْ سعید و خوش باشید. ماها بحمدالله سلامت هستیم. کسالت قلب چیزی مهم نبود والآن اثری از آن نیست. از سلامت خودتان بی خبرم نگذارید. خدمت حضرت عمّ بزرگوار«۲» سلام برسانید و نگذارید به ایشان بد بگذرد. خانم را زودتر روانه کنید. به همه قوم و خویشان سلام برسانید. والسلام علیکم. پدرت

۱. یادگار امام: احتمالاً تاریخ نگذاشتن اینجانب (احمد خمینی) بدین جهت بوده است که اگر محتوای نامه فاش می‌شد تاریخ نامه در جرم اثر داشت، یعنی جدید باشد یا قدیم (مرتب از طرف ساواک به ما گوشزد می کردند که اگر تکان بخورید دستگیر می‌شوید و من لابد می خواستم بگویم این مطلب قبل از تذکر بوده است).

۲. آقای سید مرتضی پسندیده.

جوانمرد کسی است که عطایش بر درخواستش پیشی گیرد

● حضرت امیر (ع)

یاد سردار شهید احمد کاظمی گرامی باد

فرمانده بی‌شکست

به مناسبت ۱۹ دی ماه سالروز شهادت سردار احمد کاظمی فرمانده دلاور نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی سایت بازتاب به نقل از روزنامه همشهری مطلبی را آورده است که با توجه به نکات خواندنی موجود در آن و با یادی از این سردار بی ریای جبهه های جنگ توجه شما را در ذیل به این مطلب جلب می کنیم.

صدای سبز بسیج

شهید احمد کاظمی در دوم مرداد سال ۱۳۳۸ در نجف آباداصفهان در کوچه ملاصدرا در خانواده‌ای مذهبی به‌دنیا آمد.

دوران تحصیل را در مدرسه دهقان گذراند و سال ۱۳۵۸ موفق به اخذ دیپلم ماشین آلات کشاورزی از هنرستان دکتر شریعتی شد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی به اتفاق شهید محمد منتظری، شهید غلامرضا صالحی و شهید غلامرضا یزدانی در دی ماه سال ۱۳۵۸ راهی سوریه شد. او تصمیم داشت همراه با گروه‌های فلسطینی آموزش های چریکی را در کنار سازمان‌های فعال و مبارز فلسطینی فراگیرد و وارد مبارزه علیه رژیم صهیونیستی شود، اما حوادث کردستان او را مجبور به بازگشت به کشور کرد. او در کردستان و در کنار سرلشکر رحیم صفوی، شهید حسین خرازی، شهید همت و دیگر برادران سپاه موفق به شکست ضدانقلابیون و بازگرداندن امنیت به کردستان شد.

در سال ۱۳۶۰ و با توجه به وضعیت کردستان و اصرار برخی فرماندهان سپاه به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد و با شروع جنگ تحمیلی ـ به رغم مجروحیتی که در یکی از جنگ هایی که با عناصر ضدانقلاب در کردستان داشت و هنوز با عصا راه می رفت ـ با اصرار زیاد خودش به همراه گروه شهید غلامرضا محمدی به پادگان گلف اهواز رفت تا در نصاره، نقطه‌ای نزدیک آبادان به دوستانش بپیوندد. تجربیات آموزش چریکی در پادگان حموریه سوریه و جنگ کردستان برایش خیلی ارزشمند بود و در جبهه جدید جنگ در محور فارسیاد و دارخوین به کمکش آمد به‌طوری که نیروهای مردمی به‌صورت خودکار فرماندهی او را پذیرفتند و احمد نخستین دوره فرماندهی بر نیروهای مردمی را در جبهه فارسیاد تجربه کرد.

در سوم آذر ماه ۱۳۶۰ با استفاده از دوستان همرزم خود و امکانات به‌دست آمده از دشمن در عملیات ثامن الائمه، یک تیپ قدرتمند را به نام تیپ ۸ نجف اشرف تشکیل داد و با استقرار در شهر شوش، یکی از مهم‌ترین محورهای عملیاتی را عهده دار شد و مقدمات مهم‌ترین عملیات جنگ که بعدا از سوی امام (ره) فتح‌المبین نام گرفت را فراهم کرد.

سال ۱۳۶۰ او در شرایطی بسیار سخت و نابرابر با دشمن با قبول یکی از به یاد ماندنی ترین تصمیمات در حالی که همه از آزادی شهر خرمشهر ناامید بودند به‌صورت استشهادی به‌اتفاق شهید خرازی (فرمانده لشکر ۱۴ امام حسین) به انبوه دشمن در خرمشهر حمله کرد و از روش منحصر به فرد خود که دور زدن دشمن بود استفاده کرد و شهر خرمشهر را با هزاران نفر از نیروهای دشمن به محاصره خود درآورد و لحظاتی بعد از آن بیش از ۱۵ هزار نفر از نیروهای دشمن با زیرپوش های سفید خود را تسلیم او کردند و صدای بانگ الله‌اکبر در شهر خرمشهر طنین افکن شد. اما هرگز کسی ندانست که احمد به همراه حسین، فاتح اصلی خرمشهر بود و او هیچ گاه حاضر نشد به این عمل اعتراف کند.

شهید احمد کاظمی در عملیات خیبر و بدر به اتفاق رفیق شفیق خود مهدی باکری که به‌شدت به او عشق می‌ورزید یکی از متهورانه‌ترین صحنه‌های جنگ را به نمایش گذاشت و در نیمه‌های شب با هلی برد به روی جزایر مجنون در عمق هورالعظیم – که خود و شهید باکری در نخستین فرود در آن شرکت داشتند – در طول یک شب دو جزیره بسیار مهم نفتی را به‌نام جزیره مجنون شمالی و جنوبی از تصرف دشمن خارج و از آن عبور کرده و در شمال شرق بصره ضربات سنگینی به دشمن وارد کردند.

در همین عملیات، یکی از انگشتان احمد بر اثر اصابت ترکش قطع شد. ایشان با وجود درد شدید جهت جلوگیری از عفونت، محل زخم انگشت را در آب و نمکی که از سنگر عراقی‌ها آورده بودند قرار می‌داد ولی حاضر به ترک جبهه نبود. در عملیات بدر مهدی باکری آهنگ رفتن کرد و با شهادتش احمد را در حسرتی جانسوز فرو برد. با شهادت باکری احمد به‌شدت ناراحت بود. احمد حاضر نبود دوست صمیمی خود را که حالا جنازه مطهر او در دست دشمن بود تنها بگذارد. اما با اصرار شدید، احمد با چشمانی مالامال از اشک سوار قایق شد و به عقب برگشت، اما او از شدت دوری مهدی مریض شد و مدتی در سنگر در بستر بیماری افتاد. خروش و شدت عمل او در جنگ و عدم‌فرصت به دشمن در تاریکی های شب و صحنه نبرد در کنار این روح لطیف همه را متعجب می‌ساخت.

آذر ماه سال ۱۳۶۴ او یکی از برجسته‌ترین فرماندهان شناخته شده جنگ در سطح کشور بود. حاج احمد در نزدیک‌ترین مناطق به خطوط دشمن حمام آب گرم برای رزمنده‌ها فراهم می کرد. بهترین غذا را در خط مقدم خطوط فرماندهی‌اش برای بچه‌های لشکر تهیه‌می دید؛ تئوری‌اش این بود چلو کباب در خط مقدم و ساچمه‌پلو در عقب جبهه. در لشکر احمد نظم حرف اول را می‌زد طوری که بارها سپهبد شهید صیاد شیرازی نظم و نگهداری تجهیزات را در لشکر ۸ نجف بی نظیر و به‌عنوان الگو مطرح می کرد.

احمد کاظمی پس از شهادت دوست صمیمی‌اش مهدی باکری شاهد مصیبت سخت دیگری شد. شهادت دوست بسیار صمیمی‌اش حسین خرازی در عملیات کربلای ۵ احمد را بسیار متأثر کرد. او منتظر بود که در لحظات پایانی جنگ به دوستان شهیدش بپیوندد، اما مصلحت چیز دیگری بود. احمد در بیست و هفتم بهمن ماه سال ۶۹ به درجه سرتیپ تمامی نایل آمد.

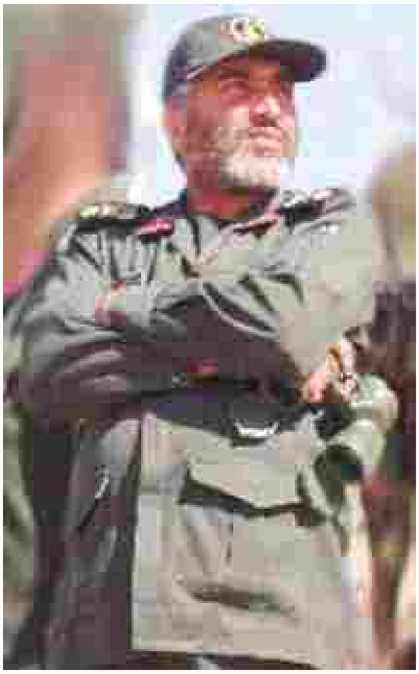

هیچ عملیاتی نیست که در طول جنگ اتفاق افتاده باشد و احمد کاظمی در آن پیروز نباشد. او همیشه نقش‌اش را به بهترین شکل انجام می‌داد حتی در عملیات رمضان که عملیات ناموفقی بود حاج احمد تنها فرماندهی بود که در شرق بصره تا نهر کتیبان جلو رفت و قلب دشمن را شکافت ولی به‌علت عدم‌پیشروی در مناطق دیگر به منطقه قبلی بازگشت.

محسن رضایی، فرمانده وقت سپاه می گوید: ما ۴ لشکر داشتیم که اینها وقتی هرجا وارد می‌شدند، هیچ خطی در مقابلشان قدرت مقاومت نداشت، حاج همت و لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (ص)، حسین خرازی و لشکر ۱۴ امام حسین (ع)، مهدی باکری و لشکر ۳۱ عاشورا، احمد کاظمی ولشکر ۸ نجف اشرف که در هر کجا وارد می‌شدند بدون استثنا با موفقیت همراه بودند. ۲ نفر از فرماندهان عراقی که اسیر شده بودند می گفتند وقتی اسم احمد کاظمی، حسین خرازی و مهدی باکری می آمد ما بر اندام‌مان لرزه می‌افتاد و دعا می کردیم ما روبه‌روی این لشکرها نباشیم چون مطمئن بودیم اینها می آمدند و می‌زدند و هیچ کس جلودارشان نبود.

پس از جنگ

پس از جنگ، موفق به ادامه تحصیل و گذراندن دوره کارشناسی ارشد در دانشگاه تهران شد. در سال ۱۳۷۹ با حکم فرمانده کل قوا به مدت ۵ سال به عنوان فرمانده نیروی هوایی سپاه منصوب شد. در این مقطع برای نخستین بار نیروی هوایی سپاه را مجهز به هواپیمای جنگنده سوخو ۲۴ کرد و سازمان هلی کوپتری را با خرید هلی کوپترهای ام.آی ۱۷ سازماندهی کرد و حتی موفق به ساخت هلی کوپتری شد که امروز در سطح ملی مورد توجه واقع شده است.

پیشرفت در سیستم موشکی سپاه

نقش قابل توجه او در پیشرفت سیستم موشکی سپاه بود. برای موشک شهاب ۳ با بردهای گوناگون شبانه‌روز وقت گذاشت تا به ثمر رسید. مدت ماموریت احمد در نیروی هوایی به شش سال و نیم رسید. احمد کاظمی به علت جراحت‌های زیاد در طول دوران دفاع مقدس به ۵۵ درصد جانبازی نایل شد و به جهت رشادت‌ها و توانمندی‌ها خود از دست مقام معظم رهبری ۳ مدال فتح و شجاعت را به افتخارات خود افزود. سال ۱۳۸۴ حاج احمد با حکم مقام معظم رهبری فرمانده نیروی زمینی سپاه شد.

فرماندهی نیروی زمینی

در مراسم تودیعش در نیروی هوایی گفت: «واقعا نمی‌دونم که چرا از جنگ تا اینجا رسیدم. ولی خدا را شاهد می گیرم که هیچ روزی نیست که از واماندگی از این کاروان غبطه و حسرت نخورم و قطعا گیر در خودمه، از خدا می خوام به حق حضرت فاطمه زهرا(س) من دوست داشتم در نیروی هوایی شهید بشم ولی در نیروی زمینی دوران شهادت ما فرا برسد و از خدا فقط همین رو می خوام، اگه که کاری کردم، رزمنده‌ای بودم، اگرم گناهکار هستم به خاطر دوستان شهیدم خدا مارو ببخشه و ما شرمنده نشیم و سرافکنده نباشیم، نمی خوام غیر از شهادت به اون دنیا وارد بشم».

وی طی ۳ ماه فعالیت در نیروی زمینی خدمات بی‌شائبه‌ای عرضه داشت. احمد کاظمی در آخرین روزهای دنیایی‌اش دیگر تاب و توان نداشت، قلب او آینه‌ای شفاف از گذشته شده بود. هر لحظه انتظار می کشید و از دوستان می‌خواست برای رفتنش دعا کنند.

احمد کاظمی یکی از نام‌آورترین سرداران فداکار اسلام در عصر انقلاب اسلامی و در عین حال برای بسیاری از مردم ایران گمنام‌ترین فرماندهان دوران دفاع مقدس و پس از آن بود. صبح نوزدهم دی ماه سال ۱۳۸۴ احمد برای همیشه از خانواده و بچه‌ها خداحافظی کرد. به هنگام سوار شدن بر هواپیما، مهدی باکری را در افق ابرهای آبی می‌دید. او رفت تا برای همیشه از تمام خستگی‌ها و ناملایمت‌های دنیا خداحافظی کند.

۱۱ ستاره فروزان انقلاب در یک پرواز به سوی ارومیه در سرزمین خاطره‌هایشان برای همیشه ماندگار و ثابت قدم در پیشگاه حضرت دوست شدند. او در کنار دوستان شهیدش حسین خرازی و مصطفی ردانی‌پور در گلزار شهدای اصفهان جای گرفت. سردار سرلشکر پاسدار کاظمی به همراه یارانش رفت و آنانی که با عشق به آنها زندگی می کردند در فراقشان چشم انتظار ماندند. روحشان شاد و یادشان سبز. ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

فرهنگ فارسی
در بارهٔ زبان
صرف و نحو
کتاب کوچه
فرهنگ

کلمه های ایزدی و کلمه های اهریمنی

برخی از کلمه‌ها ایزدی و برخی دیگر اهریمنی هستند. واژه‌های ایزدی، بارِ مثبت دارند. مثال: «می‌دونم که موفق میشم». کلمات اهریمنی بار منفی دارند. **مثال:** «ما موفق نمیشیم...من می‌دونم». در گویش هر جامعه‌ای که واژه‌های ایزدی رایج‌تر باشد و کلمات اهریمنی رواج چندانی نداشته باشد، مردمش شادتر و امیدوارتر و موفق‌ترند. برخی از این واژه‌ها در حوزهٔ روابط عمومیِ زبانشناسی قرار می گیرند. **مانند:** «لطفاً، خواهش می کنم، متشکرم، دستت درد نکنه، بی‌زحمت و...» هنگامی که شما می‌خواهید جملهٔ اعتراض آمیزی بگویید، اگر آن را با حالتی ایزدی به زبان نیاورید، به نتیجه نمی‌رسید. **مثال:** در تاکسی هستید و دیرتان شده است. راننده آهسته رانندگی می کند. شما با اخم و لحنی معترضانه می گویید: «چقدر یواش میری!» ممکن است راننده به شما بگوید: «ناراحتی، پیاده شو». و اگر لحن غیر ایزدی را ادامه بدهید، شاید کارتان به مشاجره بکشد و دیرتر به مقصد برسید. اما اگر با لبخند و با لحنی مهربان، همان جمله را بگویید: «چقدر یواش میری!» ممکن است جواب تندی ندهد زیرا در لحن شما لبخند و مهربانی هست. اگر هم متوجه لحن و لبخند شما نشود و بگوید: «ناراحتی، پیاده شو!» شما از واژه‌های ایزدی استفاده کنید: «نه برادر...ناراحت نیستم. تعجب می کنم...» چون جوابی غیر کلیشه‌ای شنیده است، موقتاً خشمش متوقف می‌شود. شما باز هم از واژه‌های ایزدی سود بجویید:

«داشتم نگاهت می کردم و دیدم چقدر تو خودتی... مشکلات زندگی اونقدر زیاده که شما حواست به اطرافت نیست و به مشکلات فکر می کنی...» و او که حس همدردی شما را می‌بیند، آهی می کشد و سر درددلش باز می‌شود و ضمن فشردن گاز، از غم و غصه‌هایش می گوید. شاید هم چنان تند براند که ناچار شوید بگویید: «دادش! مرگ من یواش!»

زبانشناسی که واژه‌های ایزدی و اهریمنی را مشخص کرده است، به مردم می‌آموزد که ایزدی سخن بگویند تا به اهداف‌شان برسند: «میشه لطفا تندتر برونی..؟ جونِ من اون پنجره رو ببند، یخ کردم...این لباس چه بهت میاد..! امروز چقد سرحالی..! ماشالا بزنم به تخته رنگ روت چه باز شده..! من می‌دونم از پسِ این کار بر میای. تو حتماً موفق میشی... با هوش زیادی که تو چشمات می‌بینم، مطمئنم که کنکور قبول میشی... نه... تو هیچوقت دروغ نمیگی و خیانت نمی کنی... تو خیلی باعرضه‌ای... من می شناسمت...»

بیشتر این مثال‌ها، در حوزهٔ مدیریت، بخش پیش‌بینی مثبت قرار می گیرند. وقتی که شما پیش‌بینی مثبت خود را در بارهٔ او به خودش القا کنید، او همان‌طور می‌شود که شما پیش‌بینی کرده‌اید. مثلاً کودک نازنین و چهار سالهٔ شما می‌خواهد استکان‌های خالی را در سینی بگذارد و به آشپزخانه ببرد. اگر شما بگویید: «دخترم خیلی باعرضه‌اس... حالا این سینی رو می‌بره میده باباش بشوره»، احتمال موفقیت او را بالا برده‌اید. اما اگر بگویید: «این پسره خیلی دست و پاچلفتیه... نیگاش کنین! حالا سینی از دستش میفته...» با این کلمات اهریمنی، روحیهٔ او را ضعیف و اعتماد به‌نفسش را تخریب کرده‌اید و احتمالاً سینی را خواهد انداخت.

چند کلمهٔ اهریمنی:

«دیگه نمی‌تونم، چاره‌ای ندارم، همینم که هستم، ما خونوادگی این جوریم، دست خودم نیس، میگی چیکار کنم؟ راه دیگه‌ای ندارم، از اولش می‌دونستم اوضاع‌مون بی‌ریخت میشه، نمی‌تونی، تو به این میگی زندگی؟ ای بابا! تو هم حوصله داری ها!، هر جا بری آسمون همین رنگه، دست و دلم به کاری نمیره، حالم بده، حوصله ندارم، من از اولش بدشانس بودم، هیچکی منو دوس نداره، به کسی اعتماد ندارم، همه حقه بازن، خیلی بد بیارم، و...»

زبانشناسی می گوید وقتی تکیه کلام کسی شد: «من همینم که هستم»، او پروندهٔ ارتقای شخصیتی خود را بسته است و پذیرفته است که هرگز امکان ندارد تغییر کند.

هشدار: مولوی که زبانی طربناک دارد، می گُوید: «آدمی مخفی‌ست در زیر زبان» یعنی شخصیت و کُنش و واکُنش هر فرد، همان سخنانی است که از زبانش بیرون می‌ریزد. اگر کسی زیبا و امیدوارنه و مثبت سخن بگوید، افکار و رفتاری زیبا و مثبت دارد. کسی هم که مدام می گوید: «دست خودم نیست و چاره‌ای ندارم»، شخصی بی‌اختیار و بیچاره است زیرا چاره نداشتن یعنی بیچاره بودن.

گذاردن و گزاردن:

وقتی که به معنی قرار دادن و وضع کردن باشد، با «ذ» نوشته می‌شود: کتاب را سر جایش بگذار، قانون گذار و سیاست گذار به معنی کسی که قانون و سیاست را وضع می کند...

وقتی که به معنی کاری معنوی یا اجرا کردن یا به‌جا آوردن باشد، با «ز» نوشته می‌شود: نماز گزار، خوابگزار، شکر گزار، پیغام گزار، سخن گزار، قانون گزار و سیاست گزار

«دو کلمهٔ آخری به معنی کسانی است که قانون و سیاست را اجرا می کنند»، خدمتگزار «کسی که خدمتی انجام می‌دهد» برخی از ادیبان و زبانشناسان معتقدند به این دلیل خدمتگار را با «ز» می‌نویسیم که می‌خواهیم برای خدمتکار و خدمتگزار احترامی قائل شویم. اما این عقیده نادرست است زیرا گفتم که هر وقت منظور ما انجام دادن باشد، آن را با «ز» می‌نویسیم و در خدمتگزار، انجام دادن خدمت وجود دارد.

گزاردن (انجام دادن، به‌جا آوردن، پرداختن و پس دادن وام و...، رسانیدن و تبلیغ کردن، بیان کردن، شرح دادن و تفسیر کردن، ترجمه کردن، خرج کردن، طراحی در نقاشی، حق چیزی را ادا کردن (اگر گفتم دعای می‌فروشان // چه باشد؟ حق نعمت می گزارم)،

گذاردن: گذشتن (عبور کردن «بنشین لب جوی و گذر عمر ببین... کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس»)، بخشش (گذشت کن و او را ببخش)، سپری کردن (عمرش را با مهربانی به مردم گذارد)، قرار دادن (پولت را در بانک گذاشتی؟)، منعقد کردن (ترک کردن و رها کردن (گفتم که لبم بگیر و زلفم بگذار // در عیش خوش آویز نه در عمر دراز) «شعرها از حافظ نازنین». ■

مبارزه با مشکلات انسان را به هدف نزدیک می سازد و نمی گذارد که افراد سرسری و سطحی باشند ● ارنست همینگوی

دیدنیهای ایران

زیر نظر: محمود صفادار

ابیانه، استثنایی ترین روستای ایران

این گزارش را بخوانید تا وقتی به این روستا می روید تعجب نکنید

ابیانه روستایی در ۴۰ کیلومتری شمال غربی **نطنز**، در دامنه کوه **کرکس** است. این روستا به اعتبار معماری بومی و بناهای تاریخی پر تنوعش از روستاهای استثنایی ایران است. ابیانه نقطه‌ای خوش منظره و خوش آب و هوا و دارای موقعیت طبیعی مساعدی است.

نوشته و اثری که قدمت زمانی ابیانه را دقیقاً معلوم کند در دست نیست؛ ولی قدمت هزار و پانصد ساله را برای آن تخمین می‌زنند و آن را از کهن‌ترین زیست‌گاه‌های انسانی در حاشیه دشت کویر ایران می‌دانند. آثار و بناهای تاریخی که در ابیانه وجود دارد مربوط به دوره‌های ساسانی، سلجوقی، صفوی و قاجار است. این آثار نشان دهنده قدمت تاریخی این زیست‌گاه انسانی است.

در دوره صفویه هنگامی که شاهان صفوی برای ییلاق به نطنز می‌رفتند بسیاری از نزدیکان آنها و درباریان ترجیح می‌دادند در ابیانه اقامت کنند.

شمار خانه های ابیانه در سرشماری سال ۱۳۶۱ برابر با ۵۰۰ واحد برآورد شد؛ این خانه‌ها تماماً بر روی دامنه پرشیبی در شمال رودخانه **برزرود** بنا شده است به صورتی که پشت بام مسطح خانه‌های پایین‌دست، حیاط خانه‌های بالادست را به وجود آورده است و هیچ دیواری هم آنها را محصور نمی‌سازد. در نتیجه، ابیانه در وهله اول روستایی چند طبقه به نظر می‌آید که در بعضی موارد تا چهار طبقه می‌توان آن را مشاهده کرد. اتاقهای ابیانه به پنجره‌های چوبی ارسی مانند مجهزند و اغلب دارای ایوانها و طارمیهای چوبی پیش آمده مشرف بر کوچه‌های تنگ و تاریک‌اند که خود به صورت مناظر جالبی درآمده‌اند. نمای خارجی دیوارهای خانه‌های ابیانه با خاک سرخی که معدن آن در مجاورت روستا می‌باشد، پوشیده شده‌است. از آنجا که در دامنه‌های شیبدار ابیانه فضای کافی برای ساختن خانه‌های مورد نیاز وجود ندارد در این روستا چنین رسم شده است که هر خانواده انبار غار مانندی در تپه‌های یک کیلومتری روستا، در کنار جاده و نرسیده به ابیانه ایجاد کند. این غارها که در دل تپه‌ها حفر شده‌اند و از بیرون تنها درهای کوتاه و محقر آن نمودار است برای نگهداری دامها و نیز آذوقه زمستانی و اشیای غیر ضروری، مورد استفاده قرار می گیرند.

زندگی مردم ابیانه کشاورزی و باغداری و دامداری است که باروشهای سنتی اداره می‌شود. بیشتر زنان در امور اقتصادی با مردان همکاری دارند. ابیانه دارای هفت رشته قنات است که برای آبیاری مزارع و باغات مورد استفاده قرار می گیرد. گندم، جو، سیب زمینی و انواع میوه به خصوص سیب، آلو، گلابی، زردآلو، بادام و گردو در ابیانه به دست می آید.

در سالهای اخیر قالی‌بافی در ابیانه رواج پیدا کرده و نزدیک به ۳۰ کارگاه قالی‌بافی در آنجا دایر شده است. در گذشته گیوه بافی از جمله مشاغل پر درآمد زنهای ابیانه بوده‌است که امروزه تا حدی متروک شده‌است.

مردم ابیانه به سبب کوهستانی بودن منطقه و دور بودن محل آنها از مراکز پر جمعیت و راههای ارتباطی، قرنها در انزوا زیسته و در نتیجه بسیاری از آداب و رسوم قومی و سنتی و از جمله زبان و لهجه قدیم خود را حفظ کرده‌اند. زبان مردم ابیانه فارسی با لهجه خاص ابیانه‌ای است که با لهجه‌های متداول در جاهای دیگر تفاوت اساسی دارد. لباس سنتی آنها، هنوز هم میان آنها رواج دارد و در حفظ آن تاکید و تعصب از خود نشان می‌دهند، در مردان شلوار گشاد و درازی از پارچه سیاه(شبیه شلوار مردان بختیاری) و در زنها پیراهن بلندی از پارچه‌های گلدار و رنگارنگ است. علاوه بر این، زنهای ابیانه معمولاً چارقدهای سفید رنگی بر سر دارند.

قدیمی‌ترین اثر تاریخی ابیانه **آتشکده**‌ای است که مانند دیگر بناهای ده در سراشیبی قرار گرفته است. آتشکده ابیانه را نمونه‌ای از معابد زردشتی دانسته‌اند که در جوامع کوهستانی ساخته می‌شد. اثر تاریخی دیگر این روستا **مسجد جامع** آن

برز معماری زیبای طبیعت و

زیباترین روستای کاشان

تصویری از روستای برز

روستای **برز** از توابع بخش مرکزی شهرستان نطنز و در ۱۶۵ کیلومتری اصفهان واقع شده است. برز یا برزرود، با مساحتی حدود ۲۰هکتار یکی از زیباترین روستاهای منطقه نطنز و کاشان است.

در زمان صفویان یکی از وزرای شاه عباس صفوی به نام «**میرزا باقرخان**» این روستا را برای سکونت انتخاب کرد و این امر باعث رونق اقتصادی برز شد. بعد از مدتی، مرکز فرمانداری منطقه به این روستا منتقل شد.

آب و هوا

آب و هوا در ناحیه‌ای که روستای برز واقع شده است در فصول مختلف سال، نیمه معتدل و خشک کوهستانی است واطراف این روستا را کوه‌های **هیمند**، **وردشت**، **تخته سرگر** احاطه کرده‌اند. این روستا همچنین، دارای منابع غنی آب معدنی می‌باشد که شامل چشمه‌ها و قنات‌های متعدداست. در میان روستا، جویبارها و رودهای کوچکی جریان دارد، که از رودخانه برزرود منشعب می‌شوند و یا به آن می‌پیوندند و همچنین، نام دره برزرود که این روستا در آن قرار گرفته و نام خود روستا از این رودخانه است.

فرهنگ، معیشت و آیین ها

مردم روستای برز به زبان پهلوی(فرس قدیم) و فارسی سخن می گویند. آنها مردمی فرهنگ دوست و دانش پرورند. در حدود هشتاد سال پیش که تعداد مدارس کل ایران شانزده عدد بیشتر نبود، بزرگان این روستا اقدام به بنای یک مدرسه کردند و بعد از مدتی دبیرستان روستای برز نیز ساخته شد. از این اهالی دانش دوست، داستانها و افسانه‌هایی نیز نقل شده است که در کتاب **افسانه‌های دهستان برزرود** گردآوری شده است.

بر اساس نتایج سرشماری سال ۷۵ روستای برز ۱۱۹ نفر جمعیت داشته‌است. بیشتر مردم روستای برز به زراعت و باغداری مشغول‌اند و انواع میوه‌ها همچون: گلابی، خرمالو، به، سیب، زردآلو، بادام و گردو از محصولات باغی این روستا به شمار می‌رود. گندم و جو و صیفی جات و سبزیجات نیز مهم‌ترین محصولات زراعی برز هستند.

چشم اندازها و آثار تاریخی

معماری زیبای برز به طور طبیعی شباهت بسیاری به معماری دهکده‌های گردشگری دارد و بافت مسکونی آن، نشان دهنده تاریخ کهن روستا است، همچنین چشم‌انداز باغات میوه، با شکوفه‌های رنگارنگ و عطرآگین در

و قدیمی‌ترین اثر تاریخی این مسجد **منبر چوبی** منبت کاری آن است که در سال ۴۶۶ هجری قمری ساخته شده است. مسجد قدیمی دیگر ابیانه مسجد برزله است که دارای فضای دلبازی است و روی لنگه در شرقی آن سال ۷۰۱ هـ ق. نوشته شده است که مربوط به دوره ایلخانان است. مسجد تاریخی دیگر ابیانه مسجد حاجتگاه است که کنار صخره‌ای در کوهستان بنا شده و بر در ورودی شبستان آن تاریخ ۹۵۲هـ ق. مشاهده می‌شود. روستای ابیانه دارای دو زیارتگاه است: یکی مرقد **شاهزاده عیسی** و **شاهزاده یحیی** در جنوب روستا که به گفته اهالی فرزندان امام موسی کاظم بوده‌اند؛ و زیارتگاه دیگر ابیانه **قدمگاه** نامیده می‌شود. از جمله جاها و اماکن دیدنی دیگر ابیانه می توان از خانه غلام نادرشاه و خانه نایب حسین کاشی نام برد.

نمایی دور از قلعه باستانی که اثراتی از آن بر جای مانده است

در ایام **گلابگیری** که معمولا اواخر اردیبهشت آغاز می‌شود، خیل عظیمی از مسافران و گردشگران به سمت این روستا روانه می‌شوند. ابیانه مسیری نسبتا طولانی و کوهستانی دارد که شما را گاه به یاد جاده چالوس می اندازد. علاوه بر این به علت قرار نداشتن بر روی هیچ کدام از راههای اصلی، ماشین خطی یا مینی‌بوس در آن مسیر کار نمی کند. ابیانه در جنوب کاشان و در فاصله حدود ۸۰ کیلومتری آن قرار دارد.

این روستا هم از طریق جاده کاشان –نطنز و هم از اتوبان کاشان –اصفهان قابل دسترسی است. از دو راهی مسیر کاشان به نطنز تا ابیانه حدود ۲۲ کیلومتر فاصله است که مسیری زیبا و سرسبز می‌باشد. مسیر کاملا کوهستانی و دره مانند است که جای جای آن را باغهای پر درخت پوشانده است. البته لازم به یادآوری است که تقریبا هیچکدام از دیدنیهای شناخته شده آن همچون مسجد و منبر معروف آن در معرض نمایش قرار ندارند و احتمالا تنها برای افراد خاص قابل رویت است. این طور که به نظر می رسد نیز جدیدا تنها تعداد معدودی از ساکنان مسن در روستا حضور دارند که اغلب مشغول فروش اجناس خود به گردشگران می‌باشند. و در انتها در صورتی که در بدو ورود به روستا از شما وجه نقد دریافت شد، اصلا تعجب نکنید!! ■

بقعه فرزندان امام موسی کاظم(ع) که به امام زاده اسماعیل برز شهرت دارد

فصل بهار و درختان پر از میوه در فصل تابستان، معماری صخره‌ای نزدیک روستا و ارتفاعات سنگی مشرف بر آن، از دیگر جاذبه‌های طبیعی این روستا است. در بافت قدیم روستا، حمام قدیمی و تاریخی که به **خزینه** معروف است و بقعه سه تن از فرزندان **امام موسی کاظم(ع)**، **شاه‌زاده اسماعیل(ع)**، **بی‌بی حلیمه خاتون(س)** و **شاه‌زاده اسحاق(ع)** قرار دارد. این بقعه تاریخی که به تازگی و با کمک‌های مردمی و سازمان گردشگری استان مرمت شده است، گنبدی مخروطی شکل دارد و سقف و ستونهای آن همانند مسجد جامع ابیانه از چوب گردو ساخته شده است. در درون این امامزاده منبری منبت کاری شده و با قدمتی طولانی مربوط به قرن ششم هجری قرار دارد که تاریخ ساخت آن بر روی منبر سال ۵۴۳ هجری حک شده است. در محل قبرستان این روستا و در مسیر جاده اصلی برز مکانی تاریخی و با قدمتی طولانی به نام **قدمگاه** قرار دارد که به زیبایی‌های این روستا افزوده است.

مسیر جاده دسترسی

در ۲۱ کیلومتری جاده نطنز – کاشان جاده‌ای فرعی به سمت ابیانه منشعب می‌شود، بعد از پاسگاه نیروی انتظامی برزرود، روستای هنجن قرار دارد از هنجن جاده دو قسمت می‌شود: یک جاده مستقیم به سمت ابیانه و جاده انحرافی سمت چپ به سمت **چیمه** می‌رود. در مسیر جاده ابیانه، روستاهای **هنجن**، یارند، کمجان، برز، طره و ابیانه قرار دارند که در این مسیر بیست کیلومتری منطقه دیدنی و زیبایی به نام **برز** وجود دارد. ■

شکوفه های زندگی

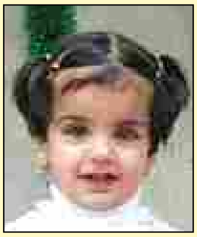

کوثر رضایی

آویسا بهرامی

آتنا شیخی

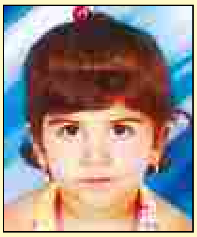

عطیه شیخی

ابوالفضل دمرچی لو

مهدیه مرادی

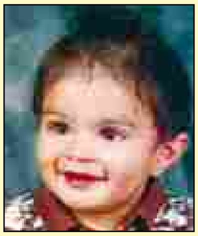

بردیا بیات

زهرا ستوده ادیبی

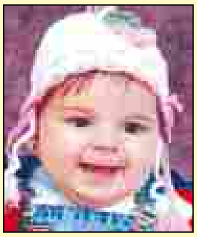

شیرین نارگل

ملینا دستیار

بهاره اسماعیلی نژاد

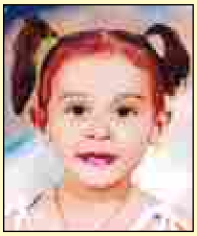

همتا اسماعیلی نژاد

سوگند قنبرنیا

محمد علی پور

خاک گورستان را بو کنید مزار رادمردان را از بوی خون بشناسید

● شیخ عطار

خاطرات روانپزشک

او صاحب همه چیز بود اما به یکباره همه را از دست داد

فراموشی قهرمان

دکتر بهمن بهروزی

به یاد گذشته‌ها

افرادی که زمانی دستاوردی و یا مقامی داشته‌اند و آن را به تدریج و یا به ناگهان از دست می‌دهند، دچار نوع خاصی از افسردگی می شوند که گهگاه آنها را برای اینکه به شرایط سابق خود باز گردند وادار به انجام اعمال خطرناک، خلاف و یا حتی ارتکاب جرم می کنند. اینان همیشه در گذشته زندگی می کنند و می خواهند که به شرایط گذشته باز گردند که طبیعتاً امکان آن وجود ندارد. در نتیجه مشکلات آغاز می شود. برای تشریح بهتر و بیشتر به سرگذشت راشل نیومن توجه کنید.

او را از خیابانها گرفته بودند که بدون هدف مشخصی به این سوی و آنسوی می رفت و با خودش حرف می زد. او چه کسی بود؟

یکشبه‌ها

یکشبه‌ها در حقیقت اصطلاحی است که میان ماموران پلیس در کالیفرنیای جنوبی باب شده است و درباره کسانی است که در گشت‌های شبانه ماموران، به عناوین مختلف بازداشت می‌شوند و یک شب آنها را در زندان موقت نگه می‌دارند و در بامداد بعد هم از آنجا که آنها جرم خاصی را مرتکب نشده‌اند آزاد می‌شوند. درواقع پرسه زنی در معابر و بعضاً گدایی تنها مواردی است که به آنها نسبت داده می‌شد که جرم خاصی را نشان نمی‌دهد و محاکمه‌ای را هم ایجاب نمی کرد. در نتیجه اینان روز بعد از جمع‌آوری آزاد می‌شدند، اما در شب هنگام، همان آش و همان کاسه اتفاق می‌افتاد. اما هراز گاهی هم ماموران پلیس احساس می کردند که یکی دو نفر از این تعداد رفتاری عجیب‌تر از شرایط عادی در انسان از خود نشان می‌دادند و در چنین مواردی در بامداد به جای آزاد کردن، آنها را به نزد ما می‌آوردند.

در یکی از روزهای دسامبر و به سال ۱۹۹۵ هم چنین اتفاقی افتاد و در بامداد ماموران گشت بانویی را به نزد ما آوردند که درباره او به ما گفتند که تاکنون چند بار در گشت‌های شبانه او را در پیاده‌روها و یا پارکهای عمومی یافته بودند که اغلب با خود صحبت می کرد و یا برخی اوقات هم با عابرین و حتی مامورین پلیس حرفهایی را بر زبان می‌آورد که معنا و مفهومی نداشت. سرانجام ماموران پلیس هم پس از چند باری که او را شبانه در زندان به عنوان یکی از یکشبه‌ها نگهداشته بودند، تصمیم گرفتند تا او را به کلینیک آورند تا وضعیت او مشخص شود.

از جنس بهتر

البته ما هم زمانی به او برخورد کردیم که او سکوت کامل اختیار کرده بود و یافتن هویت او برای ما بسیار مشکل بود چرا که ابزار شناسایی نیز به همراه نداشت، اما آنچه که از همان ابتدا برای ما مشخص بود، وجود نوعی فرهنگ در رفتار او بود. درواقع نوعی ادب و متانت و وقار در رفتار او مشاهده می‌شد که در نتیجه او را از آوارگان عادی که شب‌ها را در پیاده‌روها سر می کردند متمایز می کرد. و ما در عجب بودیم که چنین شخص باادب و فرهنگی، حتماً باید کس یا کسانی را داشته باشد که به دنبال او باشند و از ناپدید شدن او مضطرب باشند، اما تحقیقات نشان می‌داد که هیچکسی برای فردی مفقود با نشانه‌های آن زن مراجعه نکرده بود.

اما در هرحال ما باید از هویت او آگاه می‌شدیم و بستگان او را پیدا می کردیم و گرنه تعداد بازداشتهای شبانه در پیاده‌روها و پارکها هم افزایش می‌یافت و بی‌جهت بر هزینه‌های عمومی هم اضافه می‌شد. بنابراین ما تصمیم گرفتیم تا چند روزی او را نگهداریم که بتوانیم پیشرفتی در این راه به دست آوریم.

البته به موازات تحقیقات، روی شخص او هم باید درمانهایی صورت می‌گرفت. برای مثال یک موضوع مشخص بود که او از اتفاقی در گذشته رنج می‌برد که ارتباط او را با گذشته‌اش قطع کرده بود، که حتی خودش هم نمی‌خواست به خاطر آورد. حال برای یافتن این کلیدها، ما باید گذشته او را مرحله به مرحله کشف می کردیم. هیپنوتیزم مرحله‌ای یکی از ابزاری بود که باید از آن استفاده می‌شد، اما با احتیاط فراوان که باعث ایجاد شوک روی او نشود، چرا که از نظر روحی بسیار شکننده به نظر می‌رسید.

در برخی از مواقع به نظر می‌رسید که او در عالم واقع نیست و در عالمی دیگر با مردمانی دیگر به سر می‌برد. بدین ترتیب ما متوجه شدیم که حرف زدن تنها یا هیپنوتیزم بدون آنکه مقدمه عملی وجود داشته باشد هم کاری انجام نمی‌دهد. یعنی اینکه برای اینکه هیپنوتیزم موفق باشد باید آن را هدفمند می کردیم و برای هدفمند کردن چنین ابزار درمانی نیاز به مشاهده یک علامت از جانب او بودیم. آنهم کسی که حتی نام او را نمی‌دانستیم و شاید هم خودش نام خودش را نمی‌دانست.

حتی علائمی مهم از او مشاهده نمی کردیم چرا که از پرستارها خواسته بودیم تا دقیقاً مراقبت کنند و از علائق او نسبت به آیتم‌های مختلف به ما خبر دهند که از آنهم اثری نبود و بی‌تفاوتی کامل به همه چیز نشان می‌داد که برایمان تعجب‌برانگیز بود که میزان افسردگی باید در یک شخص آنقدر باشد که نسبت به همه چیز بی‌تفاوت باشد.

در این میان فکر دیگری به ذهن ما رسید و آن هم قرار دادن او در برابر کودکان بود. آیا رابطه میان او و کودکان می‌توانست وجود داشته باشد؟ آیا در کودکی اتفاقی برای او افتاده بود؟ آیا او خودش ازدواج کرده و صاحب کودک بود؟ و اگر چنین بود آن کودک کجا بود؟

یک اتفاق

در آسایشگاه بخش کودکانی وجود داشت که پرستاران بخش همه روزه کودکان را به استخری که در زیرزمین کلینیک قرار داشت می‌بردند و در آنجا بچه ها به بازی و تفریح می‌پرداختند ضمن آنکه استحمام هم می‌شدند. حال قرار بر این شد که یک روز که بیمار با حال عمومی مساعدی مواجه بود، او را برای تماشای کودکان به کنار استخر بیاورند. این اتفاق افتاد و او یک روز روی یک صندلی راحتی در کنار استخر نشسته بود و با بی‌تفاوتی به جریانات نگاه می کرد و به نظر می‌رسید که باز هم بی‌تفاوتی بر همه چیز غلبه کند و ما هم مجبور شویم که پس از چند روز دوباره او را به خیابانها و پارکها بفرستیم، اما ناگهان در یک لحظه آن زن فریادی برآورد و بدون درنگ از جای خود برخاسته و با شیرجه‌ای بلند و بسیار حرفه‌ای به داخل استخر رفت و لحظه‌ای بعد هم درحالی که یک دخترک کوچک با صورتی شیرین و موهای طلایی و خیس شده را در آغوش داشت از استخر خارج شد.

درحقیقت پرستاران متوجه کمبود یکی از بچه‌ها نشده بودند و اگر آن زن حرکت مذکور را انجام نمی‌داد، بدون تردید دخترک تلف می‌شد. نجات دخترک همه را متوجه حرکت آن زن کرد. در این میان بیشتر به رابطه میان آن زن و کودکان فکر می کردیم، که باعث انگیزه در آن زن برای نجات کودک شده بود، اما در این میان ما متوجه یک نکته دیگر شده بودیم و آن مهارت او در استخر بود. آیا این به معنای شناگر بودن او بود؟ آیا میان او و ورزش شنا ارتباطی بود؟ ما سرانجام آن ارتباط مقدماتی را که می‌خواستیم، به دست آورده بودیم و حالا باید روی آن فشار می‌آوردیم و در هیپنوتیزمها از آن نام می‌بردیم و چنین شد که راه های ذهن او بر روی ما باز شد.

داستان زندگی راشل

نام او راشل بود و در یک خانواده بسیار مرفه به دنیا آمده بود و زندگی شیرینی را طی می کرد. آنگاه در سن ۴ سالگی به طور تصادفی پدر و مادرش متوجه شدند که او در شنا صاحب استعداد خارق‌العاده‌ای بود. درواقع او درحالی که پروانه‌ای را در فضای باز تعقیب می کرد بدون آنکه متوجه شود درون استخر منزل سقوط کرد و تنها باغبان که مشغول کار در روی گلها و درختان بود، از بالای یک درخت متوجه این موضوع شد. او که یک پیرمرد بود با زحمت و کندی بسیار تلاش کرد تا از درخت پایین آمده و ساکنین خانه را از سقوط راشل چهار ساله به درون استخر آگاه کند، اما زمانی که سرانجام به زمین رسید و با گامهای کند خود به سوی خانه حرکت کرد، متوجه شد که راشل خندان و شاد در کنار استخر ایستاده بود.

اما پیرمرد به هرحال به درون خانه رفت و ماوقع را برای پدر و مادر راشل تعریف کرد. آنها هم بی‌درنگ او را در کلاس شنا به فراگیری ورزش نامنویسی کردند. پیشرفت راشل در شنا بسیار بود و او در دوازده سالگی قهرمانی در مسابقات مربوط به رده سنی خود را به دست آورد، اما پدرش متوجه شد که شنا تنها او را ارضا نمی کند، درواقع

راشل به اوج موفقیت در زندگی خود رسیده بود، اما بر اثر حادثه‌ای که خود را مقصر می‌دانست همه چیز را حتی عزیزانش را از دست داد

عشق اول راشل شیرجه بود و استعداد و نبوغ ذاتی او در شیرجه باعث شد که او را به فراگیری آن رشته بگذارند و پس از چهار سال راشل به یکی از قهرمانان برجسته رشته شیرجه تبدیل شده بود. او با نظم و انگیزه خاصی تمرین می‌کرد و همین نظم و انگیزه باعث شده بود که در این رشته پیشرفت کند تا اینکه در سال ۱۹۸۴ و درحالی که راشل ۲۲ سال داشت به عضویت تیم ملی برای المپیک لس‌آنجلس درآید.

در المپیک

در المپیاد و در رشته شیرجه از سکوی ده متر که تخصص راشل بود، او با معرفی یک و نیم پیچ و دو معلق، که برای نخستین بار انجام می‌شد به مقام قهرمانی المپیک نایل آمد. این مدال طلا، زندگی او را دگرگون کرد و مورد توجه سازمانهای تجاری و بازاریابی قرار گرفت ضمن آنکه دو سال بعد از المپیک هم او با نامزد چهار ساله‌اش جیمز ازدواج کرد. درواقع درآمد اصلی او از شرکت در پوسترها و بیلبوردهای آگهی و تبلیغاتی به دست می‌آمد و جیمز به عنوان مسوول و نماینده او در مذاکرات مربوط به تبلیغات شرکت می‌کرد.

پس از مدتی هم آنها صاحب یک فرزند پسر شدند که شیرینی زندگی آنها را دوچندان می‌کرد. درحقیقت راشل نیومن به یک نام مشهور تبدیل شده بود. او قهرمان المپیک بود ضمن آنکه تصویر چهره او روزی نبود که در مجله، روزنامه، تلویزیون و یا تابلوهای کنار جاده مشاهده نشود و این اشتهار همچنان باقی ماند. او نقشه‌های بسیاری برای آینده خود، شوهرش و فرزندش داشت بخصوص باز کردن یک مکان برای آموزش شیرجه که در این رشته آموزش صحیح بسیار نایاب بود، از اهداف عمده راشل محسوب می‌شد تا اینکه یک فاجعه همه چیز را در زندگی راشل تغییر داد.

شورشهای خیابانی

در سال ۱۹۹۱ شورشهای عظیم خیابانی و مبارزات میان سفیدپوستان و سیاهپوستان در لس‌آنجلس آغاز شد. دو طرف محله‌های یکدیگر و خانه‌های یکدیگر را به آتش می‌کشیدند. در این میان راشل و شوهرش تصمیم گرفتند تا موقتاً از شهر خارج شوند و پس از بازگشت امنیت دوباره به شهر بازگردند.

و تنها راشل یک ملاقات مربوط به تصویربرداری تبلیغاتی را باید انجام می‌داد، بنابراین او از شوهرش خواست در اتومبیل به اتفاق فرزندشان منتظر باشند تا راشل تصویربرداری را به پایان برساند و به آنها پیوسته و به اتفاق از شهر خارج شده و به خانه پدر و مادر راشل واقع در یکصد کیلومتری شهر بروند و چند روزی را تا آرام شدن اوضاع در آنجا باشند. اما پس از آنکه جلسه تصویربرداری به پایان رسید و راشل خود را در کنار خیابان به اتومبیل شوهرش رساند با کمال وحشت آن را واژگون شده و آتش گرفته یافت. ضمن آنکه جسد بیجان شوهر و فرزندش هم در آنجا باقی مانده بود. برای راشل پذیرفتن چنین فاجعه‌ای غیرممکن بود. او خود را مقصر اصلی می‌دانست و تصور می‌کرد که اگر حرص و زیاده‌خواهی او نبود، بدون تردید اکنون شوهر و فرزندش زنده مانده بودند.

اما اصرار او در به پایان رساندن جلسه تصویربرداری که می‌توانست به آسانی آن را به تعویق بیاندازد باعث شد که جگرگوشه‌هایش طعمه شورشهای خیابانی شوند و بدین ترتیب راشل از دنیا فاصله گرفت. او که خودش هم در روز بعد مورد ضرب و جرح شدیدی قرار گرفته بود و سر و صورتی خونین پیدا کرده بود، آرزو داشت که او هم کشته شود و به شوهر و فرزندش بپیوندد، اما تنها زجر و شکنجه از آن آرزو باقی مانده بود و بدین ترتیب او آواره خیابانها شد.

او هویت خودش را هم فراموش کرد و زندگی روزبه‌روز را آغاز کرد. در این میان پدر و مادرش همه جا را برای پیدا کردن راشل زیر و رو کردند، اما او درحالی که به ۳۲ سالگی رسیده بود، اصولاً در ذهن خود پدیده‌ای به نام پدر و مادر را فراموش کرده بود و شوک وارده به او و ضربات بعدی بر سرش چنان بود که او خود را از بدو تولد یک آواره تصور می‌کرد و مانند یک آواره هم زندگی کرد. تا اینکه ماجرای یکشبه‌ها و پلیس گشت پیش آمد که او را از پارکها و خیابانها برداشته و به نزد ما آوردند و بقیه ماجرا که از آن آگاهی دارید.

به دنبال وصل کردن تکه‌های زندگی

حالا وظیفه ما آن بود که وضعیت حافظه او را به حالت عادی برگردانیم. برای ما مسجل شده بود که او دارای حافظه تصویری فعالی است و به همین دلیل هم به داخل استخر در کلینیک شیرجه زده بود و دخترک را از غرق شدن حتمی نجات داده بود. اما این حافظه تصویری تنها دارای تکه‌های گسسته‌ای بود که باید به یکدیگر پیوسته می‌شد. ما برای ادامه این مهم با تلاش بسیار پدر و مادر او را که از زنده بودن دخترشان به شدت خوشحال شده بودند، پیدا کردیم و از آنها خواستیم که بدون آنکه به راشل فشار آورند هر روز به صورت عملی یکی از خاطرات او را برایش زنده کنند.

پدر و مادر او هم این کار را انجام می‌دادند و او باز هم وقایع تازه را در ذهن خود به یاد می‌آورد، اما گسستگی همچنان ادامه داشت. او قادر نبود تا وقایع را به یکدیگر متصل کند و هویت خودش را برای خودش مسجل کند. ما ابتدا بر این تصور بودیم که با نشان دادن تصاویر مربوط به شورش لس‌آنجلس در ذهن او تداعی را ایجاد کنیم اما پدر و مادرش به شدت مخالفت کردند و معتقد بودند که این عمل ممکن بود در عوض شوک جدیدی که باز هم سازنده نبود را وارد آورد و او را حتی بیشتر از ذهن خود دور کند، چرا که او با واقعه‌ای مواجه می‌شد که از آن متنفر بود.

ما منطق پدر و مادر او را پذیرفتیم، چرا که در هرحال شناسایی آنها از دخترشان هم یک فاکتور مهم محسوب می‌شد. در این میان یک اتفاق را که مثلاً به صورت مثبت افتاده بود، یعنی حضور راشل در کنار استخر که قبلاً باعث شده بود تا او جان دخترک را نجات دهد، ما تکرار می‌کردیم و راشل را به کنار استخر می‌بردیم تا شاید او بیشتر به یاد آورد.

یک اتفاق ساده

در این میان یک اتفاق ساده همه چیز را حل کرد. یک روز در کنار استخر، راشل متوجه شد که یکی از کودکان به کودک دیگر رموز شیرجه رفتن درون استخر را البته به شکل بسیار ساده، یاد می‌داد و دخترک سعی می‌کرد تا ترس دختر کوچک دیگر را برای شیرجه رفتن از بین ببرد. ما متوجه شدیم که راشل به آن دو خیره شده بود و به یاد آوردیم که یکی از آرزوهای راشل در زندگی راه‌اندازی مکانی برای آموزش شیرجه بود. ناگهان بدون آنکه ما به راشل حرفی زده باشیم، او از جای خود بلند شد و به سوی دو دختر رفت و آنگاه به آنها گفت:

«نه اینطور نباید شیرجه بروید. برای شروع بهتر است با شیرجه از طریق دو پای خود شروع کنید... خیلی ساده و موثر تا ترس از وارد شدن درون استخر به صورت شیرجه بریزد و بعد شروع می‌کنید که...» ناگهان راشل نگاهی به استخر شنایی که پدر و مادرش در گوشه‌ای نشسته و او را مشاهده می‌کردند انداخت و ناگهان گریه شدیدی را آغاز کرد، درحالی که به سوی پدر و مادرش حرکت می‌کرد.

این اتفاق برای نخستین بار افتاده بود چرا که او تا حالا آنها را تشخیص نداده بود، اما او اکنون همه چیز را به یاد آورده بود و بخصوص فاجعه‌ای که باعث مرگ شوهر و فرزندش شده بود و پس از چهار سال که آن را درون ذهن خود حبس کرده بود، سرانجام به نزد پدر و مادرش رفت تا برای آنها بازگو کند که چه اتفاقی افتاد. آری راشل نیومن قهرمان المپیک اکنون همه چیز را به یاد می‌آورد. ■

هر کس با دانا مشورت کند از رسوایی ایمن باشد

● از تاریخ برگزیده

داستان زندگی

تهیه و تنظیم: محسن طیب

براساس سرگذشت: منوچهر — عیسی

سفید و سیاه

اشاره: داستان زندگی این شماره از یک جهت خیلی بکر و جالب توجه است! به این مفهوم که این داستان زندگی، خودش مولد و بانی و باعث یک «داستان زندگی» دوم شد. کسی چه می‌داند؟ شاید اصلاً تقدیر این بود که من پس از سالها و بر حسب یک اتفاق ساده، رفیق و همدوره دوران دبیرستانم را در پارکی ببینم و روی همان نیمکتی به داستان زندگی او گوش بدهم که یک غریبه به نام «عیسی» نیز برای اولین بار داخل آن پارک شده و بر حسب اتفاقی نادر، روی همان نیمکت بنشیند و...، اگر دوست دارید بقیه ماجرا را بشنوید، داستان زندگی را بخوانید.

من معتقدم غروبهای جمعه «نفرین شده» است؛ همانقدر که صبح‌های جمعه [که متعلق به آقا امام زمان(عج) است] بانشاط و قبراق و سرحال هستی، نمی‌دانم در غروب جمعه و هنگام «گرگ و میش» هوا چه رازی نهفته که انگار دل آدم از همه غم‌های عالم پر می‌شود؛ مخصوصاً اگر داخل خانه تنها هم باشی، که آن وقت انگار «گرد مرگ» و ویروس بی کسی دست به دست هم می‌دهند تا تو احساس کنی که دنیا قرار است تا ساعتی دیگر به خط پایان برسد و... و این همان احساسی بود که حوالی ساعت ۳ بعدازظهر [که هنوز غروب نشده بود و آفتاب بود و هوا گرگ و میش نشده بود] به جان من افتاد تا از جا برخیزم و «کفش و کلاه کنم» و از خانه بزنم بیرون.

چرخی اطراف خانه زدم، اما فایده‌ای نداشت؛ خلوتی خیابانها و «پر نزدن پرنده‌ها» در پس کوچه‌ها، باعث شد دلم بیشتر بگیرد. لحظه‌ای ایستادم و لختی اندیشیدم و تصمیم گرفتم سری به پارک نزدیک منزلمان بزنم؛ پارک که چه عرض کنم؟ شاید بهتر است آن را «پارکچه» بنامم؛ از بس کوچک و نقلی است! طول و عرض‌اش از مسافت یک فریاد هم کمتر است؛ شاید به اندازه «آخور اسبهای» یکی از مابهتران در بالای شهر!

علی ایحال؛ داخل پارک شدم و چند دقیقه‌ای بالا و پایین رفتم و شرق و غرب پارک را به هم دوختم. حوصله‌ام سر رفت و کنار «محوطه بازی بچه‌ها» که از دو تا سرسره و تاب و «الاکلنگ» تشکیل شده بود ایستادم تا سکوت پارک را با قیل و قال بچه‌ها پر کنم. پدر و مادرها اطراف محوطه بازی ایستاده و مراقب کودکانشان بودند و در همین لحظه پسرک پنج ساله‌ای که از روی تاب افتاده بود شروع به گریه کرد تا پدر و مادرش با عجله خود را به او برسانند. نگاهم به آنها بود و.. که یکمرتبه کسی را دیدم که باورم نمی‌شد؛ منوچهر بود، آن هم همراه همسرش «گل آسا» که داشتند پسرکشان را دلداری می‌دادند. با اینکه یقین داشتم او همان «همدوره دبیرستانم» می‌باشد، اما باز هم نمی‌توانستم موضوع را هضم کنم؛ آخرین مرتبه‌ای که منوچهر را دیده بودم پشت میله‌های زندان بود؛ دور از فرزندانش و در حالی که دنبال راه‌حلی بود تا زنش از او طلاق نگیرد و...

معطل نکردم و جلو رفتم و از پشت سر به آرامی صدا کردم: «منوچ».

بلافاصله رو بر گرداند و مرا که دید با صدای بلند رو به همسرش گفت:

– نگاه کن «گلی» کی اینجاست...

و بعد جلو آمد و شانه بر شانه گذاشتیم و سالهای بی‌خبری از یکدیگر را با بوسه‌ها پر کردیم. سپس گلی — که گل آسا بود و منوچهر او را گلی صدا می‌کرد — جلو آمد و حال و احوال و؛ «خانم چطوره؟ بچه‌ها خوبند؟» چند لحظه هر سه سکوت کردیم. «گل آسا» که می‌دانست من از همه گذشته باخبرم و مطمئن بود از سوال پر هستم، به هوای اینکه: «من علیرضا رو می‌برم یک خوردنی براش بخرم» رفت تا من و شوهرش را تنها بگذارد که من هم پاسخ سوالاتم را پیدا کنم. همین که گلی و علیرضای پنج ساله دور شدند بی‌معطلی گفتم:

– قضیه چیه منوچهر...؟ تو و گل آسا که...

حرفم را قطع کرد و لبخندی زد و گفت: «داستان داره... اتفاقاً در همه این سالها چون خبر داشتم توی اطلاعات هفتگی «داستان زندگی» می‌نویسی، تصمیم داشتم بیام سراغت، اما هر بار مشکلی پیش می‌آمد و نمی‌شد...

– اینقدر حاشیه نرو منوچ... چی شد که اینطوری شد؟

این را که گفتم منوچهر دستم را گرفت و روی یک نیمکت نشاند و هنوز دو، سه کلمه بیشتر نگفته بود که صدای یک «آخ» توجهمان را جلب کرد؛ مردی که تقریباً چهل ساله بود، در حالی که یک میخ از ته کفشش فرو رفته و داخل پایش نشسته بود «لی لی کنان» آمد و همانطور که خون از پاشنه پایش می‌ریخت اجازه گرفت و گفت: «می‌دونم مزاحمتون هستم... اما باور کنین نمی‌تونم یکقدم هم راه بروم... همین که حالم جا بیاد رفع زحمت می‌کنم...» من و منوچهر «خواهش می‌کنم» گفتیم و مرد غریبه — که بعداً فهمیدیم نامش عیسی است — پس از اینکه میخ را از پایش بیرون کشید و با دستمال کاغذی جلوی خون را گرفت، به پشتی نیمکت تکیه داد و چشمانش را بست، منوچهر هم شروع به تعریف زندگی‌اش کرد؛ زندگینامه‌ای که من آن را از ابتدا و به زبان منوچهر برایتان روایت می‌کنم؛ در حالی که عیسی نیز کنارمان نشسته بود و هر از گاهی توجهش جلب می‌شد و...

***

وقتی منوچهر به خواستگاری زهرا آمد، پدرش از خوشحالی در پوست خودش نمی‌گنجید. در میان آن همه دختری که در روستا زندگی می‌کردند «آقای دکتر» به خواستگاری دختر او آمده بود و همین موضوع، پدر را خوشحال کرده بود. گرچه «منوچهر» دکتر نبود و فقط با گذراندن یک دوره تزریقات اجازه پیدا کرده بود که کار تزریقات را انجام بدهد، اما چون در آن روستای دورافتاده و بدون امکانات هیچ درمانگاهی نیز دایر نبود، لذا مردم منوچهر را دکتر صدا می‌زدند تا شاید این عنوان باعث شود که روستای آنها را ترک نکند، چرا که معمولاً تزریقاتچی‌ها، با پزشکانی که برای گذراندن دوره‌شان به ده می‌آمدند، پیدایشان می‌شد و همراه آنها نیز روستا را ترک می‌کردند.

منوچهر اما؛ همیشه روپوش سفیدی بر تن می‌کرد و داخل اتاق تزریقات به کار آمپول زدن بیماران می‌پرداخت. اینطور که ریش سفیدهای روستا می‌گفتند، او خیلی باهوش بود و زود توانست بسیاری از «تشخیص‌های دکتر» را بیاموزد، به همین خاطر نیز بعضی وقتها که دکتر برای مرخصی به تهران می‌رفت، منوچهر با اعتماد به نفس زیاد، حتی به جای آقای دکتر، بیماران را [البته اگر یک سرماخوردگی یا سردرد ساده داشتند] ویزیت هم می‌کرد.

از طرف دیگر «دکتر فرامرزی» که پسرخاله منوچهر بود، وقتی دید پسرخاله‌اش — که تا یکی، دو سال قبل دیپلمه بیکار بود و بدجوری داشت آلوده رفاقتهای آنچنانی می‌شد — به دختری علاقه‌مند شده، نه تنها او را تشویق کرد، که حتی به منوچهر قول داد همه مقدمات ازدواجش را نیز فراهم می‌سازد.

به این ترتیب منوچهر که تا قبل از گذراندن دوره تزریقات، در تهران صبح تا شب دنبال رفیق‌بازی و قمار و خلاف بود، در طول دو سال هم تبدیل شد به «آقادکتر» و هم زن گرفت و رفت جزو مرغها و... اما این آغاز ماجرا بود...

هنوز دو سال از زندگی مشترک «گل آسا» و منوچهر نگذشته بود که سر از تهران درآوردند؛ البته «گل آسا» به سادگی این هجرت اجباری را نپذیرفت، ماجرا از هنگامی شروع شد که «دکتر فرامرزی» پسرخاله منوچهر، دوره‌اش به پایان رسید و راهی تهران شد. از همان موقع بود که منوچهر هم که می‌گفت به پسرخاله‌اش عادت کرده و دور از او نمی‌تواند کار کند، به همسرش پیشنهاد داد که آنها نیز راهی تهران شوند. همانطور که گفتیم «گل آسا» به سادگی این موضوع را نپذیرفت، اما منوچهر آنقدر گفت و گفت و گفت تا گل آسا [که اولین فرزندشان را در راه داشت] تسلیم بهانه‌های منوچهر شد:

– گلی جان، باور کن موقعیت من در تهران خیلی بهتر خواهد شد... توی روستا که من نمی‌تونم پولی جمع کنم؟!

گلی اما — که برخلاف بسیاری از دختران روستایشان دیپلمه بود — فقط با یک امیدواری بود که حاضر شد زندگی

راحت و بی دغدغه‌اش در روستا را رها کند و راهی تهران شود، آن هم آخرین حرف دکتر فرامرزی —پسر خاله شوهرش —قبل از رفتن به تهران بود که به همسر پسرخاله‌اش گفت:

–گل آسا یک چیز یادت باشد؛ من پسرخاله‌ام را خوب می شناسم، او در هر کاری که اراده بکنه موفق خواهد شد! فرقی هم نداره که تصمیم بگیره یک جعل کننده اسکناس بشه، یا یک مخترع بزرگ! واسه همین اگر بتونی تشویقش کنی که در کنکور شرکت و رشته پزشکی را انتخاب کنه [با توجه به اینکه استعداد خارق العاده‌ای در امر پزشکی و طبابت داره] من بهت قول میدم هفت، هشت سال دیگه یک دکتر واقعی خواهد شد، نه اینکه «آمپول زن» باشه و بهش بگن دکتر...!

گل آسا که حرفهای دکتر فرامرزی را همیشه در ذهن داشت، وقتی دید که منوچهر اصرار دارد به تهران بروند، با یک شرط پذیرفت:

–فقط به یک شرط من حاضرم در تهران بمانم؛ اگر تو در کنکور شرکت کردی و در رشته پزشکی قبول شدی، نه فقط تهران، که در جهنم هم کنارت خواهم ماند، اما اگر قرار باشد آمپول زن باقی بمانی و بهت بگن دکتر، پس بهتره برگردیم به روستای ما که لااقل گرسنه نخواهیم ماند... قبوله؟

–قبوله...

این را منوچهر گفت؛ او که هنوز تشویقهای پسرخاله‌اش را —که به او می گفت استعداد خارق العاده‌ای دارد– فراموش نکرده بود، شرط گلی را پذیرفت و همراه زن و اولین فرزندش راهی تهران شدند. در آنجا نیز دکتر فرامرزی باز هم به داد منوچهر رسید و برای اینکه او گرفتار مخارج زندگی نشود و بتواند درس بخواند، طبقه بالای خانه‌اش را در اختیار پسرخاله و زن و فرزندش گذاشت. حالا منوچهر اجاره خانه نمی داد، اما برای سیر کردن شکمشان و مخصوصاً مخارج کودک نوزادش که دیگر نمی توانست چشم انتظار کمکهای دکتر باشد. به همین خاطر در یکی از درمانگاههای نزدیک خانه به همان کار تزریقات مشغول شد. ولی «گل آسا» خیلی زود متوجه شد که اگر شوهرش صبح تا غروب سر کار باشد، شب آنقدر خسته خواهد شد که نتواند لای کتاب را باز کند.

زن جوان که فرزند روستا بود و با اراده و خستگی ناپذیر، شرایط زندگیشان را تغییر داد؛ خرید یک چرخ خیاطی دسته دوم از سمساری و دوخت لباس برای همسایه‌ها —گل آسا خیاطی را در دوران مدرسه و «طرح کاد» آموخته بود —آغاز کار گلی بود، بعد هم چون دستمزدی کمتر از سایر خیاطها می گرفت، سرش آنقدر شلوغ شد که هم مخارج زندگی را بپردازد تا منوچهر مجبور به کار کردن نباشد، هم هزینه کلاسهای کنکور شوهرش را بپردازد. منوچهر هم که می دید زنش به خاطر او از جان مایه می گذارد، تصمیم گرفت هر طور شده آرزوی گلی را برآورده سازد؛ نبوغ منوچهر که در دوران مدرسه نیز زبانزد معلمها بود، باعث شد که او سرانجام [پس از دو بار ناکامی در کنکور] در رشته پزشکی قبول شود، اما نه در تهران! بار دیگر این «گل آسا» بود که در آن شهرستان نیز با یک چرخ خیاطی – که البته حالا نو و مدرن شده بود — چرخ زندگی سه نفرشان را گذراند.

منوچهر شبها که خسته و کوفته از دانشگاه برمی گشت و شام می خورد و می خوابید، تا صبح صدای چرخ خیاطی زنش را می شنید و در دل با خود قرار می گذاشت: «وقتی دکتر شدم همه محبت‌هاش را جبران می کنم...»

منوچهر دکتر شد اما...

***

یازده سال پیش بود که «گل آسا» حاصل زحماتش را به چشم دید؛ او که حالا دومین فرزندشان را هم به دنیا آورده بود، وقتی می دید شوهرش که یک روز «آقا دکتر تعارفی» بود حالا صاحب اعتبار و عزت شده و هم در بیمارستان مشغول است و هم مطب دارد، خود را خوشبخت ترین زن دنیا می دانست، اما او از طوفانی که در راه بود خبر نداشت؛ زندگی آنها یکمرتبه کن فیکون شد؛ منوچهر که مثل خیلی از مردها جنبه پولدار شدن را نداشت، همه چیز را فراموش کرد و از هنگامی که با یکی از زنهای آنچنانی رفیق شد، همه چیزش را از دست داد؛ اعتیادش به جایی رسید که مجبور شد قبل از اینکه «نظام پزشکی» عذرش را بخواهد، خودش به بهانه بیماری بیمارستان را ترک کند. چند ماه نیز با درآمد مطب روزگار می گذراند، در حالی که شش ماهی می شد که نه زن و نه فرزندانش را دیده بود؛ منوچهر که فراموش کرده بود از کجا به اینجا رسیده، طوری غرق در خوشگذرانی شد که همه چیزش را پای منقل و آن زن خیابانی گذاشت و... آخر سر نیز —وقتی پلیس او را با نیم کیلو مواد بازداشت کرد —کارش به زندان کشید و...

هشت ماه بعد وقتی به خاطر حسن اخلاق و اینکه سابقه نداشت از زندان آزاد شد، هیچ کجا جایش نبود. او حتی خجالت می کشید به دیدن «گل آسا» برود، اما این را هم می دانست که اگر قرار باشد کسی کمکش کند، کسی نخواهد بود جز زنش...

آن شب، همسایه‌های آن زن بیوه‌ای که خرج زندگی خودش و دو فرزندش را با خیاطی می گذراند، مردی را جلوی در خانه گل آسا دیدند که اشک می ریخت و می گفت: «خطا کردم؟ قبوله... نامردی کردم؟ قبوله زحمت‌ها و محبت‌های تو را نادیده گرفتم؟ باز هم قبوله اما... اما یکبار، فقط یکبار دیگه بهم فرصت بده... اگر باز خطا کردم که مثل سگ منو از خونه بنداز بیرون، اما اگر آدم شدم، آن وقت قبول کن که به «انسان جایز الخطا» باید فرصت توبه داد...» چند دقیقه بعد، همسایه‌ها دیدند که مرد داخل خانه شد...

***

منوچهر همانطور که به پشتی نیمکت تکیه داد گفت: «امروز که دکتری معتبر در بیمارستان هستم و مطب هم دارم و صاحب سومین فرزند هم شده‌ام، فقط همین را می دانم که اگر زنم بهم فرصت جبران نداده بود، امروز «جوب نشین» و کارتن خواب پیاده‌روها بودم...

گل آسا و فرزندشان که برگشتند، حرفهای منوچهر هم تمام شده بود. قول دادیم و قول گرفتیم که همدیگر را ببینیم و خداحافظی و... آنها که رفتند من هم تصمیم گرفتم بروم که تازه متوجه آن مرد شدم؛ همان غریبه‌ای که حالا دیگر میخ در پایش نبود، اما چشمانش بارانی بود.

مرد در حالی که سرش را پایین انداخته بود تا کسی چشمانش را نبیند، بی صدا اشک می ریخت. چند بار تصمیم گرفتم راهم را بگیرم و بروم، اما انگار چیزی مانعم می شد. بالاخره نیز دوام نیاوردم و رو به عیسی گفتم:

–من اگر بدانم و بفهمم کی گفته مرد نباید گریه کنه، گردنش را می شکنم...

انگار عیسی منتظر همین جمله بود، چرا که یکمرتبه با صدای بلند هق هق کرد. دقیقه‌ای او را به حال خودش گذاشتم و سرانجام —وقتی کمی آرام شد —گفتم:

–فکر می کنی من بتونم کمکت کنم؟

لبخند تلخی زد و گفت: لااقل شنونده خوبی که می تونی باشی؟ راستش رو بخوای وقتی حرفهای رفیقتون رو [ناخواسته] شنیدم، یاد زندگی خودم افتادم. من هم تقریباً سرنوشتی مثل رفیق شما داشتم، البته خلاف نکردم و زندان نرفتم و به زنم هم خیانت نکردم، اما بهش دروغ گفتم... یعنی اینطوری بود که تصمیم گرفتم خانه ۳ طبقه‌ام را بفروشم و یک زمین بخرم و آنجا را بسازم، اما اعظم —زنم —که می دید من با آن فروشنده زمین مدام در ارتباطم، چون از او متنفر بود چند بار از من سوال کرد؛ «عیسی با این مرتیکه معامله‌ای، شراکتی، چیزی که نمی کنی؟» من هم که می دانستم اگر او بفهمد قضیه چیست مانعم می شود، فقط به این نیت که او را «سورپرایز» کنم بهش جواب منفی می دادم، خدا می داند که تنها علتش این بود که می خواستم یکمرتبه خوشحال شود اما... اما باختم! همه چیز را باختم؛ خانه‌ام را فروختم و یک قطعه زمین خریدم، غافل از اینکه آن نامرد زمینی را به من فروخته بود که در طرح شهرداری فقط باید فضای سبز می شد! خدا می داند چند بار به شهرداری مراجعه کردم، حتی چون جانباز هستم، از بنیاد جانبازان هم کمک خواستم تا مشکلم را [طوری که نابود نشوم] حل کنند؛ اما در شرایطی که برج سازها و دلالان و واسطه‌های زمین، هر کاری دوست دارند می کنند، شهرداری منطقه «اسلامشهر» به من مجوز تغییر کاربری زمین را نداد و... اینطوری بود که وقتی اعظم فهمید همه چیز را باختم، فقط به این دلیل که به او دروغ گفته بودم، یکروز چمدانش را بست و من و بچه‌ها را گذاشت و به خانه پدر و مادرش رفت. می دانم که پدر و مادرش نیز از اینکه قهر کرده و از خانه بیرون آمده راضی نیستند، به همین خاطر بارها و بارها واسطه فرستادم، اما اعظم —که همیشه حرفش یک کلام بود —حاضر نیست به خانه برگرده... الان هم [که برای دیدن یک وکیل به این محله آمدم] وقتی شنیدم شما داستان زندگی را می نویسید، از آن جایی که می دانم اعظم خواننده پروپا قرص «داستان زندگی» شماست، می خواهم فقط یک چیز بهش بگم؛ اعظم منو ببخش... من بدون تو زیاد زنده نمی مانم... منو ببخش...»

عیسی اینها را گفت و اشک ریخت و خداحافظی کرد و رفت... من اما از خودمی پرسم: «بعضی از آدمها چقدر ساده زندگیشان را ویران می کنند؟» و بعد با خود فکر کردم؛ «عیسی کاربدی کرده... خودش هم قبول داره... اما یعنی کارش از منوچهر هم بدتر بود که گل آسا او را بخشید، اما اعظم؟» اما دلم می خواهد از اعظم یک سوال را بپرسم؛ اگر تو چنین اشتباهی کرده بودی —غیرممکن که غیرممکن نیست —یعنی اگر تو اشتباه می کردی و به شوهرت دروغ می گفتی، از او چه انتظاری داشتی؟

راستی اعظم خانم؛ فکر می کنی سالها بعد که فرزندانت بزرگ بشوند و بد و خوب را تشخیص بدهند، از تو نخواهند پرسید که؛ «مادر... چرا پدرمان را نبخشیدی؟» والسلام!

■

مثل چینی ● پشت سر مرد شایسته و لایق مردان شایسته و لایق هستند

جنگ جهانی دوم

۴۹

مردم و ساکنان کشورهای درگیر، در خانه و کاشانه خودشان هم تحت تاثیر جنگ قرار داشتند

تاثیر جنگ بر مردم کشورهای درگیر

برگردان: بهروز بهرامی

وضعیت غیرنظامیان در قدرتهای درگیر

درحالی که در سال سوم از جنگ جهانی دوم از جبهه‌های جنگ در شرق و غرب و در اروپا، آسیا و اقیانوسیه باخبر شده‌ایم، اکنون لازم است که سری هم به داخل قدرتهای درگیر بزنیم و وضعیت مردمان غیرنظامی و ساکنان کشورهای درگیر را در بحبوحه جنگ مورد بررسی قرار دهیم، درحالی که پایان سال ۱۹٤۱ فرا رسیده بود، و قدرتهای اصلی در جبهه‌ها به شدت درگیر بودند، اما در داخل انگلستان، آلمان، ژاپن و آمریکا که در کنار روسیه و ایتالیا، بار اصلی جنگ را به دوش می کشیدند، وضع بهتر از بقیه جبهه‌ها نبود، با این تفاوت که مردم و بویژه غیرنظامیان به شدت تحت تاثیر آنچه که در جبهه‌ها می گذشت قرار داشته و نوسانات جنگ، مستقیماً روی وضعیت زندگی مردم، اقتصاد، قوانین داخلی و فرهنگ و سنت اثر می گذاشت که این بار اشاره‌ای به آنها خواهیم داشت.

*** به بهانه جنگ، همه جا تمرکز در قدرت و دیکتاتوری حرف اول را می‌زد**

*** برای نخستین بار حضور فعال بانوان در همه عرصه‌ها تجربه شد که پس از جنگ هم این عادت ادامه یافت**

تاثیرات اقتصادی، سیاسی

شرکت در جنگ جهانی دوم تاثیرات فزاینده اقتصادی، سیاسی و اجتماعی بر کشورهای درگیر، بویژه در داخل این کشورها به نمایش گذاشته بود. یک امر مهم که در تمامی کشورهای درگیر به وضوح مشخص بود این بود که رهبری سیاسی در کشورها با قدرت بسیار بیشتر و به صورت تمرکزیافته انجام می‌شد. درواقع و به ناچار قوانین دمکراسی درداخل کارایی چندانی نداشت چراکه تصمیمات باید بدون تاخیر و در اسرع وقت اتخاذ می‌شد و بحث و جدل در پارلمان پیرامون هر تصمیم کوچک و بزرگی می‌توانست تاثیرات فاجعه‌باری را ایجاد کند. بخصوص که دادگاهها و بویژه دادگاههای عالی در کشورها هم اصولاً رسیدگی به هرگونه شکایات از نظر فقدان شرکت مردم در تصمیمات اتخاذ شده را به پایان جنگ موکول می کردند. آنها هم به ناچار دستی باز برای دولتی قائل می‌شدند تا سریع و قاطع عمل کرده و برای نتیجه اصلی که پیروزی در جنگ بود، تلاش نمایند. این موضوع بخصوص در کشورهای آلمان، روسیه، ژاپن و ایتالیا، کاملاً مشاهده می‌شد. یعنی اینکه جنگ در این کشورها به دیکتاتوری که در شرایط عادی دچار زحمت بیشتری می‌شد، این فرصت را بخشیده بود که به اسم ملت و در راه پیروزی در جنگ دستی کاملاً باز داشته باشد. در نتیجه هیتلر در آلمان، موسولینی در ایتالیا و استالین در روسیه بیشترین بهره را از جنگ برای تثبیت یک دیکتاتوری کامل به دست آوردند. در ژاپن هم اگرچه شخص امپراتور به دلایل فرهنگی و سنتی دیکتاتوری را در شأن خود نمی‌دید اما در عوض این نظامیان و نهادهای نظامی بودند که دیکتاتوری کاملی را در ژاپن راه‌اندازی کرده بودند. حتی در انگلستان و آمریکا هم که قرار است دمکراسی هیچگاه زیر سوال نرود و آنها خود را گهواره دمکراسی می‌شناسند، وقوع جنگ باعث شد که برای مثال در انگلستان همه چیز به دست هفت وزیر داده شود و شخص چرچیل علاوه بر نخست وزیر به عنوان شخص اول نیروی دریایی هم عمل می کرد. در آمریکا برای اولین و آخرین بار در تاریخ شاهد بودیم که یک شخص برای چهار بار پیاپی به عنوان رئیس جمهوری انتخاب شد و بدین‌وسیله تلویحاً مردم دستی باز را برای او قائل شدند تا هر تصمیمی را که صلاح دیده اتخاذ کند. حال این تمرکز در قدرت اگرچه شرایط را در جبهه‌ها قاطعانه‌تر و سریع‌تر عملی می‌ساخت، اما در داخل کشورها و در میان مردم مشکلات همچنان ادامه داشت. در بحبوحه جنگ و درحالی که آلمان و ژاپن مست از پیروزیهای خود بودند، در عوض روسیه در شرایط سختی بود و در انگلستان و آمریکا هم نگرانی موج می‌زد. حال به وضعیت داخلی کشورهای درگیر می‌پردازیم.

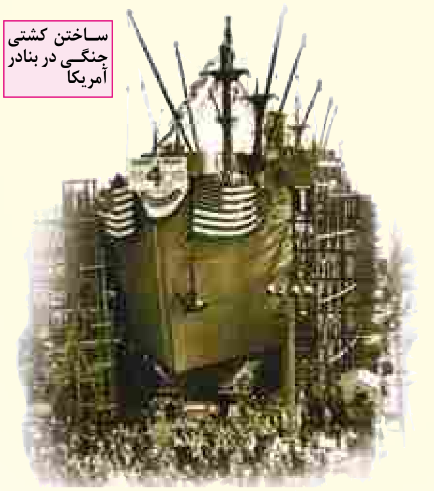

ساختن کشتی جنگی در بنادر آمریکا

در روسیه

شکست‌های اولیه در همه جبهه‌ها، وضعیت داخلی در روسیه را فاجعه‌بارتر از هر جای دیگر، نشان می‌داد. کشاورزی و صنعت به دلیل تخریب و بمباران در این کشور عملاً نابوده شده بود. ضمن آنکه سایر فعالیت‌های اجتماعی و فرهنگی هم متوقف شده بود. درحقیقت روسیه همانگونه که در مورد تجهیزات و سلاحهای جنگی تنها تکیه به کمک از خارج داشت، از نقطه نظر مواد غذایی و پوشاک هم که به دلیل وقوع یک زمستان سخت روسها را مستاصل کرده بود نیاز به کمک بود و بدین ترتیب بود که سیل کمک از بسیاری از کشورها که قادر بودند به سوی روسیه سرازیر شد که درصد عمده این کمکها هم پس از تخلیه شدن در بنادر جنوبی ایران در خلیج فارس، به کمک راه آهن تازه تاسیس شده سرتاسری ایران به مرز روسیه با ایران در آن زمان انتقال داده می‌شد و تحویل روسها می‌گشت. نحوه تقسیم کمکها هم چه در موارد نظامی و چه در شرایط غیرنظامی توسط شخص استالین نظارت می‌شد و کوچکترین عمل بدون اجازه شخص استالین با اشد مجازات یعنی مجازات مرگ برای شخص همراه بود. درحقیقت حکومت استالین آنهم با مشتی آهنین، در داخل روسیه به عنوان سیاست داخلی مهم و فراگیر تلقی می‌شد.

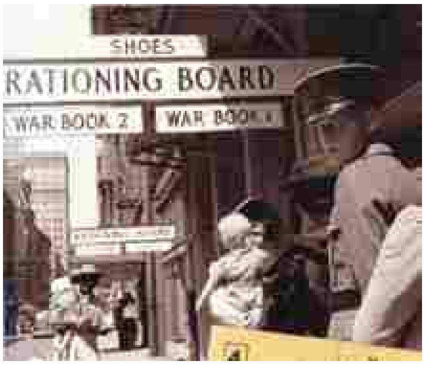

مکان خریداری آذوقه با کوپن

آلمان و تبلیغات

در داخل آلمان هم اگرچه دیکتاتوری به همان شدتی که در روسیه وجود داشت، عمل می کرد اما در نحوه عمل تفاوتهای عمده وجود داشت. هیتلر برای مردم آلمان تبلیغات را مهمتر از هر عامل دیگری به شمار می‌آورد و معتقد بود که تبلیغات در زمان جنگ حتی به اندازه تسلیحات دارای اهمیت می‌باشد. او معتقد بود که یک تبلیغات خوب و موثر، برای مردم آلمان بسیاری از کمبودها را قابل تحمل می‌سازد و انتظارات و توقعات آنها را از دولت مرکزی کاهش می‌دهد. البته زمانی که برای اینگونه تبلیغات به کار گرفته

CLOSING OUT
EVACUATION SALE

در مکان کسب متعلق به ژاپنی های ساکن آمریکا که بسته شده است. اجناس به حراج گذاشته شده است.

یک کودک ژاپنی در انتظار تبعید

ژاپنی‌ها در آمریکا در کمپ‌ها نگهداری می‌شدند و به زراعت مشغول می‌شدند

می‌شد تنها در دو شکل و شمایل خلاصه می‌شد. برتری و پیروزیهای نظامی در جبهه‌های جنگ و اخبار اغراق آمیز در هر شرایطی و دوم تبلیغات در راستای برتری ملت آلمان، نژاد آلمانی، هنر و صنعت آلمانی و خلاصه همه چیز آلمانی که باید مردم به چنین باوری می‌رسیدند. هیتلر برای بهترین بهره‌برداری از تبلیغات یکی از یاران گرمابه و گلستان خود که از نخستین فعالیت‌های حزب نازی در کنار هیتلر بود، یعنی دکتر جوزف گوبلز را به عنوان وزیر تبلیغات انتخاب کرد. و در این راه به او دستی آزاد بخشید. دکتر گوبلز هم در این راه کم کاری نکرد و از چند پدیده برای به ثمر رسیدن تبلیغات خود استفاده کرد. در درجه اول روزنامه‌ها و جراید که کاملاً تحت سلطه ادارهٔ تبلیغات در وزارت تبلیغات عمل می‌کردند. و بعد هم ترتیب مراسم و رژه‌های میلیونی و باشکوه که با نظم و ترتیب خاصی هم انجام می‌شد و سرانجام استفاده از هنر که با ساختن فیلم‌ها، ترتیب نمایش‌ها و کنسرت‌های موسیقی و امثال آن انجام می‌شد. چند فیلم آلمانی که از نظر هنری برجسته، اما از نظر پیام کاملاً تبلیغاتی بودند، توسط گوبلز دستور داده شده و توسط کارگردانان توانمندی چون راینفشال، تهیه می‌شد. هیچکس فیلم عظیم و چهار ساعته‌ای که پیرامون انجام بازیهای المپیاد برلین در سال ۱۹۳۶ تهیه شد را فراموش نمی‌کند که علیرغم تبلیغاتی بودن همچنان به عنوان بهترین کار مستند در تاریخ سینما قلمداد می‌شود. هیتلر دستور اکید داده بود که از اوضاع جبهه، بویژه شرایط مشکل هیچ اثری نباید در میان مردم آلمان مشاهده شود و گوبلز با ترتیب دادن کنسرتها و نمایش‌های عظیم و پرخرج، وضعیتی در داخل آلمان بوجود آورده بود که گویی جنگی در جریان نبود و فراموش نکنیم که در جبهه‌های جنگ هم ارتش آلمان در ابتدا به پیروزیهای قاطع و برق آسا می‌رسید و سه چهارم اروپا را به تصرف خود درآورده بود. و اشغال اتریش، چکسلواکی، لهستان، نروژ، دانمارک، فنلاند، یوگسلاوی، مجارستان، رومانی، یونان، بلغارستان و قسمت اعظم روسیه و شمال آفریقا شاهدی بر این مدعا بود. درواقع به غیر از سوئد، اسپانیا، پرتغال و سوئیس، سایر اروپا در اشغال نیروهای آلمانی بود و تبلیغات هم در داخل آلمان نهایت استفاده را از این وضعیت داشت.

نیروهای ژاپنی پیش از اعزام به شرق آسیا در برابر مردم رژه می‌روند

ژاپن و اقتصادی جنگی

در داخل ژاپن وقوع جنگ باعث یک تغییر ساختاری در فرهنگ و اقتصاد آن کشور شد. درواقع تا آن زمان کار کردن زن ژاپنی در خارج از خانه یک عمل ناپسند و ممنوع محسوب می‌شد، اما از سال ۱۹۴۱ به بعد که مردان ژاپنی از همه جا به جبهه‌ها گسیل می‌شدند، به ناچار زن ژاپنی به عنوان یک نیروی لازم بسیاری از وظایف اداری و اقتصادی را برعهده گرفت. اما آنچه که در ژاپن به عنوان محدودیت مهم حرف اول را می‌زد وضعیت اقتصادی بود. ژاپن جزیره‌ای پرجمعیت و با منابع غذایی و معدنی محدود بود. البته در سه سال اول جنگ ژاپن هم نظیر آلمان در جبهه‌های جنگ به پیروزی می‌رسید و منابع و مواد از کشورهای اشغال شده به سوی ژاپن سرازیر می‌شد (البته پس از تامین نظامیان ژاپنی) که تا حدی کمبودها را برطرف می‌کرد. در سه سال اول جنگ ژاپن بخش عظیمی از آسیا را به تصرف خود درآورده بود که از جمله می‌توان از چین، گینه‌نو، برنئو، مغولستان، تایلند، کامبوج، برمه، لائوس، مالایا، سنگاپور، سریلانکا، فیلیپین و بسیاری جزایر کوچک و بزرگ نام برد که در تصرف ژاپن بود. در نتیجه مشکلات اقتصادی آنها هم بسیار محدود بود، اما پس از آنکه نیروهای ژاپن در آسیا شکست خورده و مشغول عقب‌نشینی شدند، آنگاه وضعیت اقتصادی و بخصوص مواد غذایی در ژاپن روی به نقصان گذاشت. این کمبود مواد غذایی حتی تاثیرات فیزیکی بر مردم ژاپن گذاشت چرا که تا زمان جنگ جهانی دوم مردان ژاپنی دارای وزن و قدی متوسط محسوب می‌شدند، اما درخلال جنگ و پس از آن به دلیل وضعیت بسیار فاجعه‌آمیز در مواد غذایی و کالری که به میزان کمتر از لازم به بدن مرد ژاپنی رسید، از میانگین قد و وزن مرد ژاپنی کاسته شد و در میان کوتاه قدان قرار گرفت. مردم ژاپن در جنگ جهانی دوم بیشترین تاثیرات منفی را در خانه متحمل شدند که مثال بارز آن دو بمب اتمی بود که بر سر دو شهر مهم ژاپن فرود آمد.

فیلمهای تبلیغاتی آلمانها در دوران جنگ جهانی دوم

دوربین سینما، موثرترین وسیله تبلیغاتی آلمانها

آمریکا

در آمریکا جنگ جهانی دوم زمانی آغاز شد که آن کشور تازه از بند بحران اقتصادی که در پایان دهه بیست آغاز شده بود، رهایی یافت و در نتیجه تولیدات صنعتی و کشاورزی در شرایط نسبتا خوبی قرار داشت، اما درخواست روزولت از مردم آمریکا پیرامون کمک‌رسانی به جبهه سبب شد که مردم بسیاری از ابزار زندگی خود که از جنس فلز بود را برای تبدیل شدن به سلاح و مهمات تحویل دهند. در این میان حتی بسیاری سپر اتومبیل‌های خود را تحویل دادند. تاثیر دیگر جنگ در آمریکا دستور مستقیم روزولت پیرامون جمع‌آوری مردمانی که از نژاد کشورهای دشمن بودند، تلقی می‌شد. این دستور بیشتر از همه گریبان نژاد ژاپنی را گرفت و در حدود دویست هزار آمریکایی که از نژاد ژاپنی بودند جمع‌آوری شده و از بیم جاسوسی تا پایان جنگ را در کمپ‌های مختلف گذراندند. در هنر و فرهنگ هم تبلیغات آمریکایی‌ها با اهمیت فراوان در جریان بود و برخی از بهترین فیلم‌های تاریخ سینما مانند کازابلانکا به عنوان آثار تبلیغاتی برای ایجاد هیجان و انگیزه در مردم در بحبوحه جنگ جهانی دوم به نمایش درآمد. آثار دیگری نظیر گروهبان یورک، خانم مینیور، یانکی دو دل‌دنی نیز در همین زمانها ساخته و به نمایش درآمد. درواقع استقبال مردم آمریکا در زمان جنگ جهانی دوم از فیلم، تئاتر و سایر فعالیت‌های فرهنگی بی‌سابقه بود. در انگلستان هم کم و بیش این وضعیت شبیه به آمریکا بود. آنها حتی لیگ ویژه فوتبال را برای زمان جنگ راه‌اندازی کرده بودند تا روحیه مردم را افزایش دهند. در ضمن نطق‌های تبلیغاتی چرچیل هم در تمامی انگلستان برای مردم ادامه داشت. ■

دیکتاتور بزرگ و هانری پنجم دو اثر مهم سینمای زمان جنگ

پوستر فیلم کازابلانکا

بازیگران هالیوود به ارتش می پیوندند

استقبال از سینما در زمان جنگ جهانی دوم افزایش یافت

انسان هر چه مشهورتر شود احتمال دیده شدن وصله‌ی لباستان بیشتر می‌شود

● شهاب‌الدین

سرگذشت سفری بی‌پایان و هزار و دویست کیلومتری به قطب جنوب

سفر به پایان زمین

ترجمه: دکتر بهمن بهروزی

مقدمه:

یک ماجراجوی ۴۵ ساله فیلادلفیایی به کاری بس خطرناک دست زده بود.

«تاد کار مایکل» قصد داشت تا فاصله هزار و دویست کیلومتری از ساحل اقیانوس منجمد جنوبی تا نقطه مرکزی و قطبی را با پای پیاده در حالی که سورتمه صدوبیست کیلویی که آذوقه و وسایل در آن حمل می‌کرد را با خود می‌کشید، طی کند. در مکانی که سرعت بادهای یخی به ۱۶۰ کیلومتر در ساعت می‌رسید و دمای هوا در ماههای زمستان تا پنجاه درجه زیر صفر هم پایین می‌آید، آیا او موفق می‌شد؟

* روز پانزدهم: **قابلیت دید صفر، دمای بسیار پایین و وزش باد شدید روز سختی خواهد بود**

* روز سی و هفتم: **تنها سه بسته غذای دیگر برایم باقی مانده است، یعنی تنها سه روز دیگر زمان دراختیار دارم تا به مقصد برسم اما...**

یک رکورد انگلیسی

درواقع این سفر یک مسابقه محسوب می‌شد. اما مسابقه‌ای که طی هر چند سال تنها یک نفر در آن شرکت می‌کند و سعی در به جای گذاشتن بهترین رکورد دارد و مثل هر مسابقه دیگری این مسابقه هم قوانینی دارد.

شخصی باید با پای پیاده بدون هیچگونه کمکی در بین راه، مسافت یکهزار و دویست کیلومتری از لبه قطب جنوب تا نقطه قطبی را طی کند. نه غذایی، نه وسیله‌ای، نه تکه لباسی و نه حتی راهنمایی در بین راه برای او وجود نخواهد داشت. انجام هر کدام از یاری دادنهای فوق‌الذکر به منزله پایان کار و خروج از مسیر تلقی می‌شود. آنهم مسیری که در خلال آن بادهای یخی با سرعتی معادل ۱۶۰ کیلومتر در ساعت مانند ضربه یک مشت‌زن بر بدن آدمی فرود می‌آید. با دمایی که به پنجاه درجه زیر صفر هم می‌رسید. در ضمن شخص حق ندارد از هیچگونه وسیله سواری هم استفاده کند و باید پای پیاده تمامی مسیر را طی کند. البته هر قدر وسیله که بخواهد می‌تواند با خود حمل کند، اما طبیعتاً این وسایل را باید با بدن خود در تمامی طول راه حمل کند و هر کیلوگرم وزن در دمای پنجاه درجه زیر صفر به معنای پنج کیلوگرم می‌باشد. حال رکورددار جهان یک بانوی انگلیسی به نام **هانا مک کیند** است که در سال ۲۰۰۰ مسیر مورد بحث را در مدت ۳۹ روز و ۹ ساعت و ۳۳ دقیقه طی کرده است و اکنون **تاد کار مایکل** این ماجراجوی ۴۵ ساله فیلادلفیایی با قد یک متر و نود سانتی و وزن ۹۵ کیلوگرمی خود در سال ۲۰۰۷ قصد کرد تا رکورد جدیدی برپا کند. اما به دلیل طوفانهای شدید که حتی با استانداردهای قطب جنوب هم غیرقابل تحمل می‌بود و فقدان قابلیت دیدن و حتی راه رفتن، پس از چند روز او تقاضای کمک کرد و با یک هلی‌کوپتر در مسیر او را برداشته بودند. شکستی سهمگین که حتی خواب و خوراک را بر تاد حرام کرده بود. او در زندگی ماجراجویانه خودش چنین شکستی را تجربه نکرده و حالا مستوجب خنده و نشان شدن توسط این و آن شده بود. خیلی‌ها سن او را برای چنین سفری بسیار زیاد می‌دانستند و معتقد بودند که شرایط طبیعی در ریه انسان در میانسالی به گونه‌ای است که اجازه چنین فشاری را به آدمی نمی‌دهد. اما آن شکست اولیه، تاد را بیشتر جری کرده بود. او طاقت تمسخر کردنها را نداشت. البته او خوب می‌دانست که تعداد کسانی که در تاریخ این سفر هزار و دویست کیلومتری با پای پیاده را به اتمام رسانده باشند حتی از تعداد انگشتان دو دست هم کمتر می‌باشد. اما او عزم خود را جزم کرده بود و بیشتر از همه همسرش بود که او را درک می‌کرد. تاد خیلی دیر ازدواج کرد یعنی درحالی که از ۴۰ سالگی هم فراتر رفته بود، با بانویی به نام **لیندا هارت** آشنا شد. جالب اینکه لیندا هارت خبرنگار یک ایستگاه تلویزیونی در فیلادلفیا بود که قرار بود در سال ۲۰۰۴ با تاد مصاحبه‌ای انجام دهد، اما این مصاحبه همان و عشق تاد و لیندا نسبت به یکدیگر همان. تا آنجا که در سال ۲۰۰۵ به ازدواج این دو با یکدیگر منجر شد. درواقع لیندا هم اگرچه نگرانی‌ها و فکرهای بد چند بار به مخیله او راه یافت و تصور اینکه جسم بی‌جان تاد یخ زده و بدون حرکت در ناکجاآباد افتاده، از ذهن او خارج نمی‌شد، اما از آنجا که می‌دانست تاد بدون چنین ماجراجویی‌هایی اصلاً وجودی ندارد و خودش را هم دچار افسردگی و حقارت می‌کند، اعتراض نمی‌کرد و نگرانی ها را در خود فرو می‌کشید و دم نمی‌زد. حتی پس از آنکه تاد در نخستین تلاش خود شکست خورد و عقب‌نشینی کرد، این همسر او بود که تاد را به تلاشی مجدد تشویق و ترغیب کرد. و بدین ترتیب بود که تاد کار مایکل سفر خود را آغاز کرد. روز دوازدهم نوامبر و به سال ۲۰۰۸ به عنوان نخستین روز در سفر او به ثبت رسید.

آغازی یخ زده

هنگامی که تاد سفر پرمخاطره خود را آغاز کرد دما در حوالی قطب جنوب ۳۵ درجه زیر صفر را نشان می‌داد. او با نوارهای مخصوص، بینی و گونه‌های خود را پوشش داد تا در اثر یخ‌زدگی در این قسمت‌ها دچار ترک خوردگی نشود. او کلاه پشمی خود را بر سرش جابجا کرد، عینک مخصوصی را روی چشم نهاد و آنگاه یکبار دیگر سورتمه خود و ابزاری که درون آن گذاشته بود را وارسی کرد. تاد برای آنکه به سورتمه به عنوان همراه خود شخصیت بدهد، نام بتی را روی آن گذاشت. تاد آنگاه تسمه‌های بتی را روی شانه خود نهاد و سپس نگاهی هم به قطب‌نمای خود انداخت که یکی از مهمترین ابزار همراه او بود. و آنگاه حرکت را آغاز کرد و همین که از خط آغاز عبور کرد و ساعت شمارش هم به کار افتاد به معنای آن بود که دیگر او رسماً در مسابقه قرار دارد و هرگونه کمک به او اکیداً ممنوع تلقی می‌شد. نخستین قطعه‌ای که او باید طی می‌کرد، سربالایی کم شیبی بود که در مجموع یکصد کیلومتر ادامه داشت و تاد باید آن را طی می‌کرد، اما مشکل بزرگ در این بخش باد بسیار سردی بود که با سرعتی معادل ۱۱۰ کیلومتر می‌وزید. در کیلومتر پانزده اولین اتفاق ناگوار افتاد، چرا که کمربند نگهدارنده اسکی او شکست و چند دقیقه بعد هم یکی از دو چوب اسکی او دچار شکستگی شد. در چنین لحظه‌ای اگر او از ادامه سفر منصرف می‌شد، به نظر منطقی می‌رسید چرا که او خیال نداشت تا بدون اسکی تا قطب جنوب پیاده‌روی کند، اما او دیگر نمی‌خواست فاجعه سال قبل را تکرار کرده و یکبار دیگر اسباب تحقیر خویش را فراهم کند. بنابراین به غیر از ادامه دادن هیچ راه دیگری نبود و او ادامه داد. او برای آنکه در چنین موقعیتی خودش را از نظر روحی صاحب انگیزه کند، تکیه کلام پدربزرگش را روی آستین خود حک کرده بود تا در صورت لزوم به آن مراجعه کند. پدربزرگش در دوران جنگ جهانی دوم خلبان متفقین بود و در صدها ماموریت خطرناک که با مرگ حتمی

دست و پنجه نرم می کرد شرکت کرده بود. اما او همواره به خود به زبان فرانسه که کشور محل ماموریت او در جنگ با آلمان نازی بود می گفت: «**توژو پقه**» (به معنای «همیشه آماده»). پدربزرگش این عبارت را روی بدنه هواپیمای جنگی خودش حک کرده بود و حالا تبدیل به یک شعار فامیلی و خانوادگی شده بود.

حال در همان لحظه که تاد در ابزارش دچار نقص فنی شده بود، نگاهی به آستین خود انداخت و سپس به خود گفت: «توژو پقه» و بعد دوباره به راه افتاد.

دو هفته گذشت

تاد پس از آنکه دو هفته تمام راه را طی کرده بود، متوجه شد که از میانگین حرکتی خانم مک کیند (رکورددار جهان) در حدود ۸۵ کیلومتر عقب تر بود. حال برای جبران آن او باید هفت تا ده روز و هر روز ۳۰ کیلومتر را اضافه بر سازمان طی کند که این خود به معنای ۷۰ دقیقه راهپیمایی اضافی در هر روز بود که بر همین میزان از استراحت روزانه او می کاست. تاد می‌دانست که کلید موفقیت او ادامه بر مبنای نقشه طرح شده بدون کم و کاست بود، اما مشکل این بود که در قطب جنوب مطابق نقشه عمل کردن خود دردسرهای دیگری دارد. در قطب جنوب طبیعت خود همیشه به گونه‌ای است که در برابر آدمی دام می گستراند. برای مثال در بسیاری موارد تاد تصور می کرد که قطعه یخی که در برابر او است ضخیم و قابل اعتماد است. اما درست در لحظه‌ای که گام روی آن می‌نهاد، ناگهان یخ درهم می‌شکست و تاد همراه با ابزارش به داخل گودال آب سرد فرو می‌افتاد. مشکل این بود که سورتمه حامل ابزار خود، در هفته‌های آغاز سفر، یکصد و بیست کیلوگرم وزن داشت و اگر وزن تاد با لباسهای ضخیم به تن او را هم صد کیلوگرم در نظر داشته باشیم، در نتیجه یک مجموعه دویست و بیست کیلوگرمی روی هر مترمربع از یخ قرار می گرفت که برای مقاومت در برابر این مجموعه، یخ باید حداقل بیست تا بیست و پنج سانتی‌متر عمق داشته باشد و طبیعی است که چنین عمقی را از طریق نگاه از بالای یخ نمی‌توان تخمین زد. بنابراین هر گامی که تاد با سورتمه‌اش برمی‌داشت فقط امیدوار بود که یخ به اندازه کافی قطر داشته باشد تا او به داخل آب سرد سقوط نکند و بدیهی است که چند باری هم حدسها در مورد عمق یخ درست از آب درنمی‌آمد و تاد و ابزارش به داخل آب سرد سقوط می کردند. که همین بیرون آمدن از آب و بیرون آوردن ابزار و سپس ایجاد آتش و خشک شدن و خشک کردن خود چقدر زمان می‌برد و چقدر انسان را از ریتم و ضرباهنگ خود عقب می‌اندازد. در این میان به دلیل تاخیرهای پیش آمده تاد سرعت خود را افزایش داد و یک روز او حدود ۴۴ کیلومتر پیشروی کرد که خود برای حرکت در یک روز یک رکورد جهانی محسوب می‌شد. شکستن این رکورد جهانی، روحیه تاد را به نحو شایسته‌ای بهبود بخشید و متوجه شد که عقب ماندگی را نسبت به رکورد جهانی در مجموع تقریباً جبران کرده است.

وضعیت خواب و غذا

زندگی روی یخ می‌تواند بسیار یکنواخت و از نظر روحی هم خسته کننده باشد، اما تاد آنقدر دچار مشکلات جسمانی شده بود که دیگر زمانی برای تفکر درباره حوصله سرزنش خود نداشت. او علیرغم پوشش‌هایش دچار انواع یخ زدگی‌ها روی گونه‌هایش شده بود که سوزش بسیاری داشت. دردپاها که حتی از میزان قابل تحمل بودن هم گذشته بود، درحقیقت از روز بیست و هفتم به بعد روزی نبود که او به فکر پایان دادن به کار و طلب کمک که هلی کوپتری بود که او را سوار می کرد، نباشد. اما در آخرین لحظه‌ای که تصمیم می‌گرفت تا پیام را منتقل کند باز هم چشمانش به آستین پوستین خودش می‌افتاد و عبارتی که با حروف بسیار بزرگ روی آستینش حک شده بود «توژو پقه». اما در زمانهای استراحت و توقف، تاد آنقدر مشغولیت برای آماده ساختن چادر و غذای خود داشت که محلی برای تفکر دیگری در ذهنش باقی نمی گذاشت. او باید روزی هشت هزار کالری به بدن خود می‌رساند، اما این همه به خاطر دوازده هزار کالری که می‌سوزاند، با کاهش وزنی معادل سیصد تا چهارصد گرم در روز مواجه می‌شد که در مجموع، وزن قابل توجهی را تشکیل می‌داد. غذای او متشکل از گوشتهای پرچربی، سبزیجات و شکلات بود که همگی مواد قدرتمند محسوب می‌شدند. پس از صرف غذا او باید چادر خود را برپا می کرد تا خود را برای خوابی دوازده ساعته آماده کند. داخل چادر هم با یک بخاری شمعی اما قدرتمند گرم می‌شد. اما او آنقدر خسته می‌شد که نیازی برای تلاش جهت به خواب رفتن نداشت و به راحتی به خواب می‌رفت و با زنگ ساعت بیدار می‌شد. می‌دانیم که در قطب تاریکی وجودندارد و او با روزهای ۲۴ ساعته مواجه بود. اما روز بیست و هفتم برای او سخت‌ترین روز بود چرا که او اولاً متوجه شد که هنوز از نظر مسافت طی شده از رکورد جهانی عقب‌تر بود، ضمن آنکه در یک روز چند بار به داخل آبهای سرد و یخ زده سقوط کرده بود که او را از نظر جسمی بسیار آسیب‌دیده و خسته کرده بود. اما در هر حال او ادامه داد.

روز ۳۵

در فاصله یکصد و سی کیلومتری از قطب و در روز سی و پنجم همه چیز برای او فاجعه‌بار بود. او در محاسبه رسمی متوجه شد که هنوز ۳۲ کیلومتر از رکورد خانم مک‌کیند عقب‌تر است و بعد هم فاجعه‌ها یک به یک اتفاق افتاد.

قطب نمایش از کار افتاد و حالا او باید به کمک حدس و گمان و چشمانش که وضعیت روشنایی را تحلیل می کردند، راه خود را پیدا می کرد. اتفاق بعدی، مربوط به اجاق او بود که از کار افتاد. حالا او راهی برای آماده کردن غذا و از همه مهمتر آب کردن یخ‌های غذایش نداشت و باید با شمع دستی‌اش یخ غذا را آب می کرد. در طول راه خسته و گرسنه او به یاد ماجراجویانی افتاد که درون مسیر جان خود را از دست داده بودند. از جمله **رابرت فالکون** انگلیسی که پانزده کیلومتر قبل از رسیدن به مقصد به همراه اعضای تیم خود همگی منجمد شدند. تاد تنها یک آرزو داشت که با همسرش خداحافظی کند و به او بگوید که تا آخرین روز قبل از مقصد هم تلاش کرده بود، اما تلفن ماهواره‌ای او هم از کار افتاده بود، اما تاد افتان و خیزان و لنگ لنگان به راه خود ادامه داد. در یک لحظه او ناگهان در برابر خود همسر، پدر، مادر، پدربزرگ و مادربزرگش را مشاهده کرد. حتی دستهای خود را دراز کرد تا آنها را لمس کند. اما آنها تصویری هذیانی و تخیلی بیشتر نبودند و او حتی تصمیم گرفت تا همانجا دراز کشیده و خود را به دست سرنوشت بسپارد. او فکر می کرد که مرگ با منجمد شدن هم چندان دردناک نیست. تنها راهی که او را متوجه می کرد که در یک دایره حرکت نمی کند، این بود که او به پشت سر خود نگاه کند و جای پای گامهای خود را بررسی کند که در یک خط بودن آنها، به معنای آن بود که تاد در خطی مستقیم حرکت می کرد و دور نمی‌زد. اما به کجا؟ در روز بیست و یکم دسامبر که روز سی و نهم بود، او ۴۸ ساعت پیاپی را بدون استراحت، خواب و غذا طی کرده بود. آنگاه او متوجه شد که از یک خط مورب عبور می کند. باز هم تصور او این بود که هذیان و تخیل ذهن او را اشغال کرده است و آنگاه پس از عبور از خط چند نفر را با پوشش‌های زیبایی در برابر خود مشاهده کرد که به سرعت به سوی او می آمدند. در آنجا تاد تصور کرد که او به دنیای دیگری وارد شده و کسان خود را مشاهده می کند، اما آن افراد تاد را دوره کرده بودند و آنگاه همگی او را سر دست خود بلند کردند. آن خط مورب، خط آغاز نقطه و دایره قطبی بود و افراد مذکور هم کارمندان مرکز قطبی در قطب جنوب بودند که در انتظار تاد بودند. او مسابقه را به اتمام رسانده بود اما درست لحظه‌ای قبل از آنکه به کلی از هوش برود و ۳۶ ساعت تمام را در خواب در رختخوابی گرم و با سرمی که مواد غذایی را وارد بدنش می کرد، بگذراند، بانویی که در مرکز کار می کرد در گوش تاد کار مایکل گفت: «تاد، ۳۹ روز و هفت ساعت و ۴۹ دقیقه. تو رکورد قبلی جهان را به میزان دو ساعت شکسته‌ای.»

تاد زمانی که این عبارت را شنید لبخندی زد و آخرین کلماتش قبل از خواب این بود: «توژو پقه.»

پایان کار

تاد کار مایکل پس از بازگشت از قطب جنوب در فیلادلفیا و در برابر ساختمان شهرداری مورد استقبال ده ها هزار نفر از شهروندان قرار گرفت و مدال شجاعت یک فیلادلفیایی توسط شهردار به او اهدا گردید. البته پس از آن تاد ده روز را در بیمارستان گذراند تا مشکلات جسمانی پیش آمده در طی سفر را برطرف کند. او اکنون صاحب رکورد جهانی راهپیمایی به سوی قطب جنوب است. ■

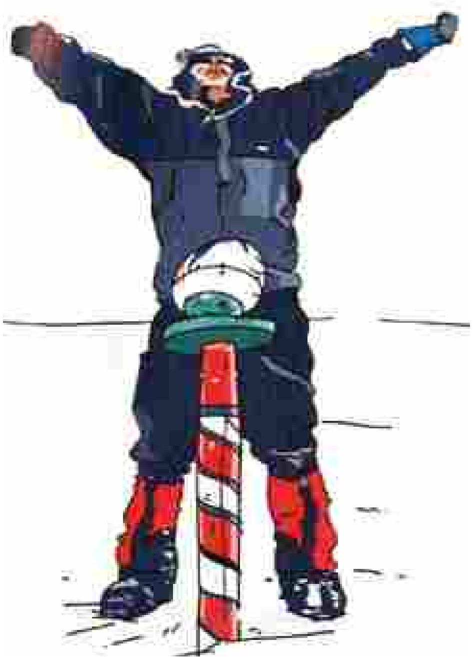

ایجاد یک نام بزرگ آسانتر است تا نگهداری آن

● بوففن

مشاور خانواده

چگونه خودم را نجات دهم؟

ملیکا از تهران:

در ۲۳ سالگی با فردی نامزد شدم. بعد از مدتی فهمیدم او با دختر دیگری نامزد شده و از او جدا شدم. بعد از ۴ سال با فرد دیگری آشنا شدم و بعد از مدتی با هم عقد کردیم ولی حالا با اینکه خیلی خوب هستیم و هیچ چیزی از او ندیدم ولی به طرز عجیبی به او شک دارم. شوهرم مرتب سعی می کند مرا مطمئن سازد مراقب تمام رفتار و گفتارش است و سعی می کند با هر کسی حرف نزندو می گوید اگر من بخواهم با همه قطع رابطه می کند ولی من باز راضی نیستم و از آینده و زندگی خودم می ترسم. چگونه می توانم خودم را از این افکار نجات دهم؟

خواهر خوبم:

می دانید شک و تردید در زندگی به نفع هیچ یک از طرفین نیست و نتیجه ای جز تلخی زندگی و آزار خود و دیگران ندارد. البته بی خیالی و سهل انگاری نیز آن روی سکه است که می تواند زیان بخش باشد. دقت کنید هر نوع حس و رفتاری اگر به میزان زیاد باشد حتما مشکل ساز خواهد شد. پس با مراجعه حضوری به روان شناس هر چه زودتر در پی اصلاح وضعیت خود باشید. بهتر است مهارت های اجتماعی خود را گسترش دهید، به تدریج با افراد فامیل بیشتر ارتباط برقرار کنید، به امور بی اهمیت کمتر توجه کنید و توجه خود را روی موضوعات مثبت و شیرین اطرافیان خود متمرکز کنید و به این ترتیب حساسیت خود را کاهش داده و به آرامش لازم برای زندگی دست پیدا کنید. بدانید شک و تردید خودش یک نوع وسواس فکری است که خیلی زود باید درمان شود.

دکتر رویا زهری

مشاوره کودک و خانواده

خانم خاطره ع -ملکیان
(کارشناس روانشناسی)
پنجشنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

چرا حواسم پرت می شود؟

حمیرای هفده ساله که دارد خودش را برای کنکور آماده می‌کند، در زمینه تمرکز با مشکلاتی مواجه است و از من خواست کمکش کنم. شما هم گفت‌وگوی من و حمیرا را بخوانید:

* من نمی‌توانم تمرکز کنم و برای جمع کردن حواسم مشکل دارم. گاه جمله‌ای را چندین بار می‌خوانم تا موفق شوم آن را یاد بگیرم.

** آیا وقتی هم که کسی با شما حرف می‌زند، حواستان پرت می‌شود؟

* معمولاً تمرکزم را از دست می‌دهم واز آنها می‌خواهم حرفشان را تکرار کنند.

** در چنین مواقعی چه احساسی به شما دست می‌دهد؟

* خیلی زود کسل و بی‌حوصله می‌شوم... حتی برای چیزهایی که قبلاً برایم جالب بوده‌اند، تمرکزم را از دست می‌دهم و کسلم می کنند.

** حمیرای عزیزم! اگر بپذیرید که کیفیت زندگی ما بر اساس سطح توجه و دقتمان پایه‌ریزی می‌شود و شادی و موفقیت‌های ما به توانایی ما در متمرکز کردن انرژی‌های ما بستگی دارد، داشتن تمرکز را جدی می گیرید و برای رسیدن به آن کوشش بیشتری می کنید... آیا این را قبول دارید؟

* مدتی است که خودم هم به این نتیجه رسیده‌ام به همین دلیل حس کردم باید با شما مشاوره کنم.

** به نتیجه خوبی رسیده‌اید و مطمئنم می توانید تمرکزی را که به آن نیاز دارید، به‌دست بیاورید... حالا باید ببینیم مشکل شما از کجا سرچشمه می گیرد؟

ذهن شما به‌جای متمرکز شدن بر یک کار، مجذوب افکار زودگذر و هیاهوهای همیشگی می‌شود.

* درست می گویید... من مدام به چند چیز مختلف فکر می کنم. لطفاً بیشتر توضیح بدهید تا مشکلم را حل کنم چون کنکور نزدیک است و اگر حواسم را جمع نکنم معلوم نیست چه پیش خواهد آمد.

** دقت کنید که چه می گویم:

حواس پرتی دو نوع است: درونی و بیرونی که دست به دست‌هم می‌دهند تا حواس شخص بیشتر پرت شود. سرچشمه حواس پرتی بیرونی این است که شما عادت کنید که در آن واحد چندین کار را با هم انجام دهید بنابراین وقتی که فقط روی یک کار تمرکز کنید، کسل می‌شوید.

* ولی من شنیده‌ام که افراد با استعداد می‌توانند روی چند کار تمرکز کنند.

** درست شنیده‌اید. افراد نابغه در زمینه‌های گوناگون توانایی‌هایی دارند ولی این اولین و آخرین شاخصه داشتن استعداد نیست و از شاخصه‌های دیگری که نشان دهنده استعداد بالا هستند، مهم‌تر نیست. اگر شما روی یک کار تمرکز کنید، برای انجام دادن آن کار انرژی بیشتری خواهید داشت اما عادت کرده‌اید که در هر لحظه به چندین چیز فکر کنید بنابراین ذهن شما محل آمد و شد افکار بسیاری است که باعث پریشانی فکر شما شده است.... راستی؟ آیا حالا که دارم باشما حرف می‌زنم، باز هم حواستان پرت می‌شود؟

«می‌خندد و جوابی نمی‌دهد. یکی دو دقیقه حرف‌های شادی آور می‌زنم تا احساس کسالت نکند. بعد به گفت‌وگوی خودمان برمی گردم و می گویم»:

** حالا برای شما حواس پرتی بیرونی را توضیح می‌دهم. این حواس پرتی از هرج و مرج و شلوغی ذهن شما سرچشمه می‌گیرد. نگرانی‌ها، ترس‌ها و اضطراب‌های شما باعث آشفتگی ذهن و اختلال در تمرکز می‌شود و دیگر نمی‌توانید اطلاعات تازه‌ای را جذب کنید و به یاد بسپارید. شما نمی‌توانید چشم انداز جهان اطرافتان را لمس کنید زیرا گرایش دارید که

مشاوره حقوقی

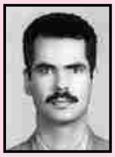

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مطالبه اجرت المثل منزل توسط همسر

خلاصه سوال:

مردی ۵۸ ساله‌ام که عمری به سختی کارکرده و نان حلال به خانه برده‌ام. از ازدواجم حدود بیست سال می‌گذرد ودارای دو فرزند ۱۶ و ۱۸ ساله‌ام. مدتی قبل برسرمسائل زندگی و وسواس‌ها و حساسیت‌های همسرم با او مشاجره سختی داشتم که سبب عمیق تر شدن اختلافات قبلی ما شد. به‌نحوی که همسرم به‌شکل یک دشمن درآمده و هرجور که بتواند در صدد طرد وآزار من است. از جمله این که دعاوی متعددی در دادگستری مطرح کرده و نفقه و مهریه‌اش و همچنین اجرت المثل سهم خود از منزلی که در آن زندگی می کنیم را مطالبه کرده است. لازم به توضیح می‌دانم که حدوداً هفت سال پیش به خاطر رفاه وراحتی بیشتر خودمان و بچه‌ها که بزرگ شده بودند با همسرم توافق کردیم با پول ارثیه وی که از پدرش به او رسیده بود خانه بزرگتری تهیه کرده و در آن سکونت کنیم. این کار را که همسرم پیشنهاد داده بود انجام دادیم ویک خانه بزرگتر خریدیم که سند آن به صورت سه دانگ برای هر کدام از ما تنظیم شد. اینک وی با استناد به این سند ومالکیت خود بر سه دانگ از منزل و با استدلال براین که نفقه‌وی بر عهده من است و مسوولیتی در تهیه منزل نداشته و ندارد از دادگاه خواسته اینجانب را محکوم به پرداخت اجرت‌المثل منزل به‌نسبت سه دانگ سهم وی نماید. اوقات دادگاه برای بررسی هر یک از این پرونده‌ها تعیین گردیده وبه بنده ابلاغ شده است. خواهشمندم در هر مورد بنده را راهنمایی نمایید. خصوصاً در مورد این که آیا وی مستحق اجاره بهای سه دانگ از منزل هست یا خیر؟

محمد توسلی ـ تهران

مشروط بر توافق قبلی است

پاسخ : درمورد دعوی مهریه مطلب خاصی برای گفتن نیست. دادگاه رسیدگی کننده در اولین جلسه حکم به پرداخت مهریه خواهد داد. زیرا با احراز رابطه زوجیت بین شما و همسرتان وبه استناد سند ازدواج، قاضی فقط یک سوال از شما خواهد پرسید. مهریه را پرداخت کرده اید یاخیر؟ اگر بگویید آری، از شما دلیل محکم خواسته خواهدشد. اگر بگویید خیر، محکوم خواهید شد. در نهایت، تقاضای اعسار از پرداخت یکجای مهریه از جانب شما و بعد از صدور حکم قطعی و تقسیط مهریه توسط همان محکمه، تنها راه قانونی شما برای این موضوع واین حق است.

در خصوص دعوی نفقه، اطلاعات داده شده جنابعالی برای اظهارنظر کافی نیست. ننوشته‌اید که با همدیگر زندگی می‌کنید یا جدا؟ البسه و غذا و اثاثیه مورد لزوم وداروهای ضروری وسایر مایحتاج همسرتان را تامین می‌کنید یا خیر؟ همسرتان نسبت به شما تمکین دارد یا ندارد؟ و... جواب هر یک از این سوالات برای ارائه راهنمایی

تمام شرایط را به شکلی بزرگ‌تر و فراتر درک کنید. هر فکری که از ذهن‌تان می گذرد، در مرکز صحنه قرار می گیرد و توجه شما را به خودش جلب می کند. آیا فکر نمی کنید که افکاری هیجانی دارید و بادیگران فرق می کنید؟

❋ کاملاً درست می گویید. به نظر شما چرا من این‌طور هستم؟

❋❋ دلیلش واضح است: در دنیای شما همه چیز بزرگ، شفاف، رنگی و نزدیک به هم است. حتی مشکلات شما به هم چسبیده‌اند و نمی‌شود در ذهن شما کمی جای خالی پیدا کرد. اما دیگران محرک‌های محیطی را در فواصل متفاوت درک می کنند. مثلاً اگر باران می‌بارد، چتر برمی‌دارند. اگر راه دور است، با تاکسی می‌روند. اگر قرار است چند ساعت در راه باشند، کمی خوراکی با خود می‌برند. شب، وقتی که برمی گردند، سوار اتوبوس می‌شوند. شما به همه اینها یک جا فکر می کنید و از این شاخه به آن شاخه می‌روید و سرانجام هم می‌بینید که کارهای هیچ‌یک از شاخه‌ها را به‌خوبی انجام نداده‌اید.

❋ اجازه می‌دهید من هم مثالی بیاورم..؟ در تلویزیون دیدم که ماهی‌های کوچک در دسته‌های خیلی بزرگ حرکت می کنند تا ماهی‌های شکارچی را گیج کنند و تمرکز آنها را به هم بزنند ولی شکارچی چابک و ماهری مثل شیر، فقط روی یکی از شکارها تمرکز می کند و معمولاً هم موفق می‌شود.

❋❋ مثال شما تقریباً گویاست گرچه ما می‌دانیم که طبیعت کار خودش را بلد است و همان ماهی شکارچی هم با این‌که با دسته بزرگی از ماهی‌ها روبه‌رو می‌شود، سرانجام شکار خودش را می کند وگرنه تا حالا نسلش منقرض شده بود اما حمیرا جان! چیزی که می‌خواهم به شما بگویم این است که همین حالا هم شما نشان دادید که حواس‌تان پرت شده است و به‌جای این‌که اینجا باشید، به یاد راز بقایی افتادید که قبلاً دیده‌اید. در نظر شما همه چیز روبه‌روی شماست پس تعجبی ندارد که برای توجه کردن به چیزی در زمانی خاص، مشکل داشته باشید. شما باید یاد بگیرید که کاری را تا مرحله پایان و تکمیل شدن آن ادامه بدهید.

❋ چه طور باید این کار را بکنم؟

❋ کاری را انتخاب کنید که بسیار دوستش دارید و کاملاً شما را به خودش جذب کند.

❋❋ اولین بار که خواستید این تمرین را انجام بدهید، کاری را انتخاب کنید که بتوانید در کمتر از یک روز و حتی در یکی دو ساعت آن را به پایان برسانید. از مثالی که آوردید، معلوم می‌شود به حیوانات علاقه‌مندید پس برای پرنده‌ای مثل گنجشک یا قمری لانه‌ای بسازید. یا کتاب‌هایتان را به ترتیب موضوع در قفسه کتابخانه بچینید و یا چیزی بپزید. برای جلوگیری از فشار کار زیاد، که باعث پرت شدن حواس می‌شود، کارتان را ساده کنید.

❋ ساده کنم؟ چطور؟

❋❋ آن را به اجزای تشکیل دهنده‌اش تقسیم کنید و برای این کار از این سه تیتر مفید در فیلمسازی کمک بگیرید: پیش تولید (مثلاً ترسیم کردن اندازه‌های کلی لانه پرنده)، تولید (دست‌به‌کار شدن ساختن لانه پرنده) و پس تولید (آویزان کردن لانه پرنده). وقتی که شما فهمیدید که درنظر گرفتن کاری و انجام دادن آن تا مرحله تکمیل شدن، چگونه است، می‌توانید به کارهای بزرگتری دست بزنید که به زمانی بین یک هفته یا بیشتر نیاز دارد. اگر زندگی برندگان جایزه نوبل را مطالعه کنید، می‌بینید که آنها تمام زندگی خود را وقف کرده‌اند تا در دانشی خاص به مهارتی یا به نظریه‌ای برسند.

❋ آیا برای تمرین تمرکز راه‌های دیگری هم هست؟

❋❋ بله... کاری را انتخاب کنید که بسیار دوستش دارید و شما را کاملاً به خودش جذب کند. شما نمی‌توانید ذهن‌تان را به آرامش مجبور کنید.

❋ کمی بیشتر توضیح بدهید... منظور شما را خوب درک نمی کنم.

❋❋ آیا درست است که سر کسی داد بزنیم و بگوییم آرام باشد؟ اگر بخواهیم کسی را مجبور کنیم که آرامش داشته باشد، او آرامش خود را بیشتر از دست می دهد. ذهن را هم نمی‌شود به آرامش مجبور کنیم. هنگامی که کاملاً به فعالیتی جذب شوید، ذهن‌تان به‌طور طبیعی آرام خواهد گرفت. به همین دلیل است که سرگرمی‌ها آرامش بخشند. نیازی نیست که خود را آرام کنید. هر چه علاقه شما به کاری که انجام می دهید بیشتر باشد، سطح آرامش شما نیز بالاتر می‌رود. وقتی که انرژی روانی شما به سمت خاصی حرکت کند، حواس پرتی درونی و بیرونی شما تمام خواهد شد. وقتی که کاری را که انجام می‌دهید، آن را دوست داشته باشید، دیگر به حوادث اطراف خودتان توجه نمی کنید و حتی نمی‌فهمید زمان چگونه گذشت.

❋ برای درس خواندن و داشتن تمرکز چه کار کنم؟

❋❋ پیش از درس خواندن، به خودتان یادآوری کنید که خودتان را و آینده خودتان را دوست دارید. اگر به این نتیجه برسید، می‌فهمید که درس خواندن، وسیله‌ای است برای آرامش و سعادت شما. بنابراین آن را دوست خواهید داشت و دیگر حواس‌تان پرت نمی‌شود. وقتی که شما در مطالعه درس‌هایتان غرق شوید، همه چیز را یاد می گیرید ضمن این‌که چیزهای تازه‌ای به ذهن شما خطور می کند و بینش‌های نوینی کسب خواهید کرد و به آرامشی حقیقی می‌رسید. آیا نمی‌خواهید آرامش داشته باشید؟

❋ باور کنید که آرامش را بسیار دوست دارم.

❋❋ پس برای این‌که در درس خواندن و در هر کاری تمرکز داشته باشید، تمرین‌هایی را که گفتم انجام بدهید. آیا کاری نیست که دوستش داشته باشید؟ اگر چنین کاری را سراغ ندارید، به خودتان مدیونید که فعالیتی را پیدا کنید که شما را کاملاً در خودش غرق کند. مهم نیست که آن کار نقاشی است یا گلدوزی یا نوشتن خاطرات و یا حتی بحث کردن درباره حقوق کسی که ستم دیده است.

❋ منظورتان این است که کارهای مختلف را بررسی کنم تا ببینم کدام‌شان دلچسب‌تر است؟

❋❋ از امروز روش‌های روانی و معنوی گوناگون را بررسی کنید... اگر چگونگیِ تغییرِ شرایطِ آگاهیِ خود را برای هدفی معین یاد بگیرید، چیزهای زیادی خواهید آموخت. با انواع مختلف ذهن‌ورزی، خود هیپنوتیزمی، درمان بیو فیدبک و... می‌توانید توجهتان را هدایت کنید و انرژی‌های درونی خودتان را همان جایی متمرکز کنید که دوست دارید.

❋ از شما متشکرم... چیزهای زیادی یاد گرفتم. از امروز تمرین خواهم کرد تا دختری باشم با تمرکز بالا.

❋❋ حمیرای باهوش و مهربانم! من هم متشکرم که به مشاوران مجله اطلاعات هفتگی اعتماد کردید و برای مشاوره پیش ما آمدید. امیدوارم همیشه موفق باشید. ■

صحیح لازم است. در حالت کلی و به حکم قانون، مرد مکلف است نفقه زوجه‌اش را بپردازد. در صورتی که همسرش از وی اطاعت و فرمانبرداری داشته باشد.

درباره دعوی اجرت المثل سه دانگ خانه معروض می‌دارم که هر گونه مطالبه اجاره بها در خصوص اموال منقول یا غیرمنقول متوقف بر وجود عقد اجاره پیشین و یا به حکم قانون است. به سخن دیگر، لازم است در ابتدا توافقی بین طرفین مبنی بر استفاده از منافع ملک به شرط پرداخت اجاره وجود داشته باشد.

توافقی که با قصد و رضای طرفین و صحت عقلی و دانایی آنها به عمل حقوقی اراده شده همراه بوده و با تبدیل شدن به یک عقد قانونی از جمله عقود صلح یا اجاره برای آنها تعهد ایجاد نماید. درحالی که نوشته اید که همسرتان تا کنون در این خصوص صحبتی نکرده و ادعایی نداشته است. بدین ترتیب به نظر می‌رسد مشارالیها مستحق اجرت المثل سهم خود از خانه نباشد. زیرا تعهدی در کار نبوده و او با رغبت و تمایل موضوع را پذیرفته و ناراضی نبوده است.

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
در روزهای شنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵ در خدمت خوانندگان خواهد بود.

مشاوره حقوقی

آقای مجید طلوعی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
روزهای سه شنبه از ساعت ۱۴ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ در خدمت خوانندگان خواهد بود.

مشاوره خانواده

مشاوره ازدواج، کودک و خانواده:
خانم مرضیه شیرازی (کارشناس ارشد روانشناسی) سه شنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

مشاوره دندانپزشکی

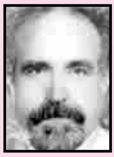

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی باشند می توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

قول می‌دهم دوباره با من مصاحبه کنید

تهیه: مجید شادمان نژاد
تلفن تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم مدیریت ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای اوین، رجایی شهر و ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها ما را یاری می دهند.

پیمودن مسیر طولانی دفتر مجله در تهران تا ندامتگاه مرکزی ورامین در منطقه خورین به اندازه کافی سخت و وقتگیر است – آنهم در سرمای گزنده دی ماه – چه رسد به آنکه وقتی به زندان می‌رسی و مددجویی را برای مصاحبه بیاورند و او به جای همکاری، بدقلقی کند. آن وقت است که احساس می‌کنی این مسیر طولانی را بی‌جهت آمدی و وقتت را به هدر داده‌ای و یک لحظه برای میز و صندلی کنار شوفاژ مجله دلت غنج می‌رود! اما... اما نه...

من نباید اجازه می‌دادم وقتم به هدر برود، بنابراین مددجوی اول را که فقط جمله «من این کار را نکردم!» در پاسخ تمام سوالاتم تکرار می‌کرد، مرخص کردم و از مسوول محترم واحد فرهنگی خواهش کردم فرد دیگری را که آمادگی مصاحبه دارد به دفتر بند بیاورد. با محبت ایشان دومین نفر در عرض مدت کوتاهی وارد دفتر شد. او جوانی بود بلندقد و درشت هیکل از همان نگاه اول می‌شد حدس زد ورزشکار بوده اما... اما امان از اعتیاد که او را درهم پیچیده بود. با آن موهای ژولیده و ریش انبوه و نامرتب. دندانهای سیاه و زرد و جرم گرفته و البته لثه‌ای که کاملاً بیمار بود می‌شد فهمید که ناجوانمردانه چه بر سر خودش آورده و ذره‌ای هم رحم نکرده! از آنجا که بارها و بارها در مورد اعتیاد نوشتیم، تصمیم گرفتم او را مرخص کنم و فرد دیگری را برای مصاحبه درخواست کنم، اما جوان پیشدستی کرد و گفت:

– من خودم برای مصاحبه داوطلب شدم. من باید حرف بزنم. باید به همه جوانهایی که مثل خودم فکر می‌کنند با یک پک و یک قرص معتاد نمی‌شوند بگویم که آخر خط اعتیاد کجاست. باید بگویم که بدانند با اعتیاد فقط خودشان را بدبخت نمی‌کنند بلکه آبروی چندین خانواده را می‌برند. بگذارید حرف بزنم. خیلی چیزها برای گفتن دارم.

از آنجا که معتقدم سرنوشت زندگی هر فرد، مثل اثر انگشتش منحصر به فرد است کنجکاو شدم تا بدانم او چرا در دام اعتیاد گرفتار آمد. اگر برای شما هم جالب است با ما همراه شوید:

– ما جزو افراد بومی منطقه پاکدشت ورامین هستیم. یعنی پدرم جد اندر جد ورامینی بوده. مادرم اما بچه تهران است که خانواده‌اش بنا به دلایلی به ورامین مهاجرت می‌کنند و الان سالهاست که ساکن ورامین شده‌اند.

پدرم کارمند یکی از کارخانجات نظامی ورامین بود و مادرم هم خانه‌دار. من بیست و سه سال قبل چشم به این دنیای خاکی و خالی باز کردم. از وقتی دست چپ و راستم را شناختم شاهد دعواهای تمام نشدنی پدر و مادرم بودم. دعوای دو آدم از دو فرهنگ مختلف که هیچ کدام نمی‌توانست دیگری را تحمل کند. پدرم با فرهنگ خاص ورامین بزرگ شده بود. فرهنگی که می‌گفت مرد، سالار خانه است و بقیه باید از او اطاعت محض و بدون چون و چرا داشته باشند. اما مادرم، مادرم با فرهنگ دیگری خو گرفته بود. فرهنگی که می‌گفت زن و مرد باید از هم حرف‌شنوی داشته باشند. آنها همسرند نه رئیس و مرئوس. ولی پدرم زیر بار نمی‌رفت و برای همین هم به خاطر هر مساله کوچکی در خانه ما بلوایی به پا می‌شد آنچنانی! شاید به خاطر همین بلواها بود که پدرم لج کرد. با خودش لج کرد، با زندگی، با مادرم، با ما حتی با خدا... لج کرد و زد به خط اعتیاد و رفیق بازی. دیگر نه به ما اهمیتی می‌داد و نه به خودش. فقط و فقط دنبال رفیق بازی بود و مواد. طوری که بعد از مدتی خانه ما شد پاتوق تمام هم‌منقلی‌هایش! آنها که از خداخواسته بودند. پدرم هم خرج اعتیادشان را می‌داد و هم خانه‌اش را در اختیارشان قرار داده بود. چشم باز کردیم و دیدیم که پدرمان ما را فراموش کرده. سال تا سال حتی نمی‌پرسید شما کجا درس می‌خوانید یا کلاس چندم هستید. اگر هم مشکلی داشتیم باید مادرمان جور پدر را می‌کشید! می‌دانید پدر رکن اساسی خانه است. وقتی او تا این اندازه نسبت به همه چیز بی‌تفاوت می‌شود همه همین احساس را به هم پیدا می‌کنند و بنیان خانواده کم‌کم از هم می‌پاشد. این اتفاق برای ما هم افتاد. خیلی طول نکشید که همه از هم دور شدیم. اگرچه در یک خانواده زندگی می‌کردیم و زیر یک سقف بودیم اما هر کس ساز خودش را می‌زد و هر کس برای دل خودش زندگی می‌کرد. اتحاد میان اعضای خانواده‌مان خیلی زود از هم پاشید و از بین رفت.

> **همان موقع بود که متوجه شدم پدرم در چه دامی گرفتار شده است. او اگر هم می‌خواست نمی‌توانست خودش را نجات دهد**

من همه اینها را می‌دیدم و رنج می‌بردم و برای اینکه از این محیط ملال‌آور دور باشم به ورزش پناه بردم. یعنی یا مدرسه بودم یا باشگاه. اگرچه ورزش جسمم را قوی کرد، هیکلم درشت‌تر و ورزیده‌تر از بقیه هم‌سن و سالانم شد، اما روحم بیمار بود. افسرده بودم وقتی می‌دیدم پدرم تا این اندازه نسبت به اعضای خانواده‌اش بی‌تفاوت است، اما در عوض برای رفقایش جانفشانی می‌کند.

وقتی می‌دیدم که بقیه پدرها چه رابطه صمیمانه‌ای با پسرهایشان دارند، حسادت می‌کردم و غبطه می‌خوردم. دلم می‌خواست ما هم مثل آنها باشیم و دیگران این احساس را نسبت به ما داشته باشند، اما... افسوس که واقعیت چیز دیگری بود.

دیگر خواهر و برادرانم خیلی به این مسائل اهمیت نمی‌دادند، اما برای من روابط صمیمی خانوادگی نهایت رویا و آرزوهایم بود که هیچ وقت هم شکل نگرفت.

دوره راهنمایی‌ام را که تمام کردم قید درس و مدرسه را زدم. حوصله درس خواندن نداشتم. هیچ کس هم نپرسید که چرا دیگر به مدرسه نمی‌روی. اصلاً انگار برای کسی مهم نبود. خب طبیعی است وقتی برای خودم اهمیت نداشت برای پدرم – که درگیر اعتیاد و رفقایش بود – چه اهمیتی داشت یا برای مادرم که بین ادامه زندگی با پدرم و طلاقش مردد بود، چه تفاوتی می‌کرد که پسرش درس بخواند یا نخواند.

درس را که ول کردم، ناگهان مسیر زندگی‌ام تغییر کرد. درست مثل طوفانی که در یک شب سرد و تاریک بوزد و تمام تابلوی جاده‌ها را منحرف کند. اگر من تا آن موقع درس می‌خواندم و باشگاه می‌رفتم، ناگهان افتادم به خط رفیق‌بازی و الواتی. من که پدرم مقابل چشمانم بود و می‌دیدم که چطور خانواده‌اش را به خاطر رفقایش به فنا داده، درس نگرفتم و پا جای پای پدر گذاشتم. شاید می‌خواستم با پدرم لج کنم اما نمی‌دانستم که زندگی‌ام را به بازی گرفته‌ام. کمی که گذشت، احساس کردم رفیق بازی برایم کافی نیست، تصمیم گرفتم مواد را هم امتحان بکنم.

تهیه مواد کار سختی نبود. چیزی که در خانه ما به وفور و به راحتی یافت می‌شد همین مواد لعنتی بود! پدرم که ابایی از خانواده‌اش نداشت، مواد مصرفی‌اش را جاسازی نمی‌کرد. همیشه مقابل چشم و در دسترس بود. آنقدر هم زیاد بود که اگر کسی ناخونک می‌زد، متوجه نمی‌شد و یا شاید گمان می‌کرد خودش مصرف کرده و یادش نمی‌آمد. به هرحال اولین بار مواد را از پدرم کش رفتم. بعد هم با بر و بچه‌ها رفتیم به یک کارخانه متروکه و با بچه‌ها مصرف کردیم. راستش را بخواهید قصدم این بود که ببینم این لامذهب چه لذتی دارد که پدرم همه ما را به مواد فروخته! می‌خواستم ببینم چرا این لاکردار آدم را تا این حد بی‌خیال می‌کند که دیگر هیچ چیز برایش مهم نیست. به هرحال آن روز من بانی خلاف شدم و بچه‌ها را جمع کردم و نشستیم پای بساط و این شروع ماجرا بود.

بعد از اولین مصرف، تا چند روزی گیج و منگ بودم.

من تا آن روز سمت مواد نرفته بودم. سیگار می‌کشیدم اما خلاف مواد نداشتم. اما از آن روز این هنر هم به دیگر هنرهایمان اضافه شد! یک هفته‌ای گذشت و دوباره هوس کردیم دود و دمی راه بیندازیم و این بار از دفعه اول کمی بیشتر! من هیچ کس را مقصر نمی‌دانم. حتی خانواده‌ام را. چون برادران و خواهرانم هم در همان خانواده و در همان شرایط زندگی کردند. آنها درس خواندند و حداقل دیپلم دارند. اگر هم تحصیلات آنچنانی ندارند، اما خلافکار نشدند. حتی سیگار هم نمی‌کشند. همه آنها زندگی موفقی دارند. آنها به جای آنکه پدرم را الگوی خودشان کنند، از او درس عبرت گرفتند و زندگی‌شان را به ورطه نابودی نکشاندند. اما در عوض من شدم مثل پدرم.

درست مثل او! هیچ چیز و هیچ کس برایم اهمیت نداشت حتی خودم! که اگر قدر خودم را می‌دانستم به چنین حالی نمی‌افتادم.

به هرحال اوایل هر هفته دور هم جمع می‌شدیم و به قول خودمان تفریحی مواد می‌کشیدیم، اما خیلی طول نکشید که هفته‌ای یک بارمان شد هفته‌ای دو بار و بعد سه بار و بعد چند بار و خلاصه تا به خودمان بیاییم دیدیم که هر روز پای بساط هستیم. به تدریج مواد جای باشگاه را گرفت. زمانی که باشگاه می‌رفتم داروهای تقویت کننده عضلات و مواد نیروزا مصرف می‌کردم تا هیکلم روی فرم باشد و قدرت بدنی‌ام تقویت شود، اما حالا جای تمام آنها را مواد گرفته بود.

کار به جایی رسید که برای راه رفتن ساده هم باید مواد مصرف می‌کردم. یعنی اگر موادم به موقع نمی‌رسید می‌لرزیدم. تلوتلو می‌خوردم و خم می‌شدم و سرم به پایم می‌خورد! اوضاع و احوال رقت‌انگیزی داشتم. دیگر همه چیز را فراموش کرده بودم. پدرم را، اعتیادش را، مادرم را و اختلاف تمام نشدنی‌اش با پدرم! بزرگترین مشکل من مصرف مواد بود. اینکه از کجا تهیه کنم و کجا مصرف کنم. من پله‌های سقوط را یکباره طی کردم. اگر همه پله پله به زمین می‌خورند من از آن بالا ناگهان با سر به پایین افتادم. من که هزار تا «منم» داشتم و با آنهمه تمرین و ورزش هیکلی برای خودم درست کرده بودم و هر وقت خودم را در آینه می‌دیدم لذت می‌بردم، حالا به جایی رسیده بودم که از دیدن خودم در آینه وحشت داشتم. باور نمی‌کردم که این چهره من باشد. آنقدر خراب و داغان بودم که سعی می‌کردم هیچ وقت به آینه نگاه نکنم. به راستی فرو ریخته بودم. اما دیدن این چهره درهم شکسته به جای آنکه مرا به خود بیاورد مرا وامی‌داشت تا مصرف موادم را بیشتر کنم. مثلاً با این کار خودم را تسلا می‌دادم تا به اعصابم مسلط شوم. به جای آنکه درپی راه‌حل باشم، با دستان خودم بیشتر و بیشتر اسباب غرق شدن در باتلاق و منجلاب را فراهم می‌کردم.

همان موقع بود که متوجه شدم پدرم در چه دامی گرفتار شده است. او اگر هم می‌خواست نمی‌توانست خودش را نجات دهد چون کسی نبود دستش را بگیرد. همه ما او را از خودمان رانده بودیم. فرد معتاد وقتی طرد شود، بیشتر از قبل به مواد پناه می‌برد چون دیگر کسی یا چیزی را ندارد که به آن پناه ببرد. و تازه آن وقت بود که فهمیدم ما نسبت به پدرمان چقدر ظلم کرده‌ایم. با خودم تصمیم گرفتم اول خودم را نجات دهم و بعد هم پدرم را. بنابراین برای ترک مواد آماده شدم. موضوع را با خانواده‌ام درمیان گذاشتم. آنها خوشحال شدند و کمر همت بستند تا به من کمک کنند و آن موقع بود که از پدرم هم خواستند به خاطر نجات من هم که شده ترک کند! پدرم تازه متوجه شد که چه اتفاقی افتاده. تا آن روز او نمی‌دانست که پسر ورزشکارش که یک روز اهل محل به حالش غبطه می‌خوردند، حالا به چه کرمی تبدیل شده است. اما بیچاره وقتی فهمید، از هم پاشید. او خودش را مقصر می‌دانست. مدام خودش را لعن و نفرین می‌کرد و بالاخره هم طاقت نیاورد و فقط دو ماه بعد از آنکه متوجه اعتیاد من شد، سکته مغزی کرد و به رحمت خدا رفت. و آن وقت بود که ما متوجه شدیم او چقدر بچه‌هایش را دوست داشت اما اعتیاد لعنتی به او مجال نداد تا هنر عشق ورزیدن را بیاموزد! و آن قلب پر از عشق و محبت، زیر خروارها خاک دفن شد!

مرگ پدر در آن شرایط که من تصمیم به ترک داشتم و به نوعی درحال ترک بودم ضربه مهلکی بود. احساس می‌کردم پشتم خالی شده. داشتن پدر — ولو معتاد — بهتر از نداشتن است. دیگر چیزی برایم اهمیت نداشت. مثل تیری که از چله رها شود، دوباره خودم را رها کردم. دوباره اعتیاد و این بار به مراتب شدیدتر از قبل! مصرفم خیلی بیشتر از قبل شده بود. هرچه بیشتر مصرف می‌کردم بیشتر می‌طلبیدم. شب و روزم با کشیدن مواد می‌گذشت. دیگر هیچ چیز جلودارم نبود. آن موقع که پدر زنده بود، اگر خودم نداشتم از پدرم کش می‌رفتم، اما بعد از مرگ او خودم باید موادم را تامین می‌کردم. اگر پول بود و می‌خریدم که مشکلی نبود، اما وای به آن روزی که پول نداشتم، به هر راهی متوسل می‌شدم تا مواد تهیه کنم. هرچه دم دستم بود می‌فروختم. صادقانه می‌گویم چه مال خودمان، چه مال دیگران اصلاً برایم مهم نبود. فقط آنچه اهمیت داشت این بود که موادم به موقع برسد. اعتراف می‌کنم که به شکل افراطی مواد مصرف می‌کردم. کار از کشیدن گذشته و به تزریق رسیده بود و در این شرایط گاه حتی سرنگ از جوی آب برمی‌داشتم تا مواد تزریق کنم! خانواده‌ام که از وضع من به ستوه آمده بودند از من شکایت کردند و با شکایت آنها من روانه زندان شدم. دو ماه زندان بودم که واقعاً سخت گذشت. بعد از دو ماه، خانواده‌ام خودشان رضایت دادند و من آزاد شدم. اما وضع فرق چندانی نکرده بود. باز هم همان شرایط، باز هم رفیق بازی و مصرف مواد. دیگر آبرویی برای خانواده‌ام نمانده بود. از همه جا می‌دزدیدم. حتی یک بار هاونگ مادرم را دزدیدم تا مواد تهیه کنم. یک بار هم تمام کوپن‌هایشان را بردم و فروختم. آنها که دیدند دیگر هیچ چیز جلودار من نیست مرا از خانه بیرون کردند.

بدترین روزهای زندگی من، آن زمان شکل گرفت که برای تهیه مواد به هر خواری و خفتی تن می‌دادم و شب هر کجا که می‌شد بیتوته می‌کردم. یک بار شب تا صبح را در یک جوی آب خوابیدم!

دیگر عزت نفسی برایم نمانده بود. آدم معتاد، محتاج است و دست به هر کار ناصوابی می‌زند تا احتیاجش برطرف شود. خلاصه کنم از آدمیت دور می‌شود. از طرف دیگر کارهایی می‌کند که هیچ عقل سلیمی آن را باور نمی‌کند. من الان که فرصت فکر کردن دارم، وقتی یاد آن روزها می‌افتم از خودم تعجب می‌کنم که چطور دست به آن کارها می‌زدم.

بقیه در صفحه ۶۲

در پرانتز:

(بعد از اینکه او رفت، اشک شوق در چشمانم حلقه زده بود، آنهمه امید و انرژی مثبت در آن چهره درهم پیچیده آنهم در زندان، درست مثل دیدن یک برکه آب شیرین در یک برهوت و شن‌زار بی آب و علف بود.

خوشحال بودم، خوشحال از این جهت که مواد و افیون او را به نابودی نکشانده تا مثل خیلی‌ها بگوید بیرون رفتم دوباره شروع می کنم! خوشحال بودم که مادرش این نور امیدرا در دل او روشن کرده، او را طرد نکرده و فراموشش نکرده، به سراغش می‌آید و دست نوازش بر سرش می کشد. مثل همه مادران مهربان از خطاهای ریز و درشت فرزندش گذشته تا او بار دیگر فرصت خوب زیستن داشته باشد. این اولین بار بود که در زندان معتاد سارقی را دیدم که وقتی از در واحد فرهنگی بیرون می رفت دوباره برگشت و گفت: «قول می دهم که کاری کنم دوباره با من مصاحبه کنید، اما این بار با عکس و اسم. آن وقت برای خواننده‌های مجله‌تان بنویسید که این همان معتاد سارقی است که حالا توبه کرده و زندگی سالمی دارد!»

این بار او بود که به من امید می داد. بعد از رفتن او روی یادداشتم بزرگ و پررنگ نوشتم: «تا ریشه در آب است امید ثمری هست.» و امیدوار به آینده روشن او و همه مددجویان زندانها، نفر بعد را برای مصاحبه به داخل دعوت کردم.)

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

داستان یک شب پردلهره و

نقطه آغاز زندگی من

مشغول به کار شدم. زندگی کنار عمه خیلی خوب بود. غذاهای خوشمزه برایم درست می‌کرد. لباسهایم را می‌شست و من هم در عوض خریدهای خانه و کارهای بانکی را انجام می‌دادم

روزی که چمدانم را برداشتم و بلیت تهران را خریدم، دقیقاً نمی‌دانستم کجا دارم می‌روم و چه کار می کنم!

بعد از پانزده سال داشتم به ایران برمی گشتم. ده سال زندگی مشترکم با آمدن یک دختر جوان موبور متلاشی شده بود... شوهرم رفت سراغ یک عشق جدید... بچه هم نداشتم. از عهده قسط های خانه هم برنمی آمدم. از کارم نفرت داشتم و در عمل سرخورده و بی کس بودم. یک دفعه به سرم زد که برگردم ایران... مادر و پدرم خیلی سال پیش فوت کرده بودند. از برادر ناتنی‌ام خیلی سال بود که خبر نداشتم. در طول این سالها با بقیه خانواده هم ارتباط چندانی نداشتم جز اینکه خاله‌جان چند سال پیش بهم زنگ زد که دخترش برای ادامه تحصیل می خواهد بیاید خارج... آنقدر از خارج و غریبی و بدبختی گفتم و گفتم که دیگر زنگ نزد و نفهمیدم بالاخره دخترش را فرستاد یا نه... حالا چمدان به دست در مسیر تهران بودم. حتی نمی‌دانستم خانه کی باید بروم. یک چیزهایی از نشانی خانه عمه یادم بود ولی حتی اطمینان نداشتم هنوز زنده باشد. بچه که بودم خیلی به خانه‌اش می‌رفتم. بچه نداشت. شوهرش زن دوم گرفته بود و ما که می‌رفتیم آنجا از تنهایی درش می‌آوردیم. تنها امیدم این بود که باز مثل گذشته از دیدنم خوشحال شود و اینکه در آن خانه بزرگ جایی برای من داشته باشد.

دیروقت بود که به تهران رسیدم. اولش فکر کردم بروم هتل. بعد گفتم نه، عمه را بیدار می کنم. اگر قرار باشد پذیرای من باشد همان نصف شب هم مرا می‌پذیرد... برای همین تاکسی گرفتم و آدرس را به راننده گفتم... خوشبختانه راننده پیرمردی بود که هنوز اسم‌های قدیمی خیابانها را به یاد داشت و خیلی راحت مرا برد توی کوچه عمه جان!

از آن درخت توت وسط کوچه فهمیدم آدرس را درست آمده‌ام. اما دو طرف کوچه برخلاف گذشته ساختمانهای بلندقد کشیده بودند و دیگر خبری از خانه ویلایی نبود...

ترس برم داشت. عمه کجا بود؟! خانه‌اش را کوبیده بودند و یک ساختمان بلند سبز شده بود.

به راننده تاکسی گفتم: نمی‌دانم زنگ کدام طبقه را بزنم.

پیرمرد که انگار در زندگی‌اش آدمهای سرگشته‌ای مثل مرا زیاد دیده بود گفت: از سرایدار می‌پرسیم.

زنگ سرایدار را زدیم. مرد جوانی آمد دم در. تا اسم عمه را گفتم، شناخت و گفت: طبقه اول...

قلبم آرام گرفته بود. پس عمه هنوز زنده بود. آدرس را اشتباه نیامده بودم... از راننده تاکسی خداحافظی کردم و رفتم به طرف خانه عمه.

چند بار زنگ زدم تا عمه در را باز کرد. پیرتر شده بود. کمرش خم بود و چشم هایش کم‌سو... در آن نیمه شب کمی گذشت تا مرا شناخت و آغوشش را باز کرد و مرا بوسید. از بی‌معرفتی برادرزاده‌ها نالید. حق داشت. در تمام این سالها حتی برایش یک کارت تبریک عید هم نفرستاده بودم... حتی احوالش را نپرسیده بودم و در آن نیمه شب چقدر شرمنده شدم...

رفتم تو... آپارتمانی کوچک بود. دیگر از آن خانه ویلایی بزرگ خبری نبود. دوتا اتاق کوچک داشت. باز دلم آرام گرفت. یکی از آن اتاقها می‌توانست اتاق من باشد.

به عمه گفتم چرا سرزده آمدم و دیگر جایی برای برگشتن ندارم.

عمه با جمله های کوتاه من همه چیز را تا ته ماجرا خواند... گفتم آمده‌ام یک زندگی نو شروع کنم و عمه تشویقم کرد که وطن آدم همیشه خانه آدم می‌ماند. از هر کجا که وامانده شوی روی این خاک برایت جا هست.

آن شب وقتی در آن اتاق کوچک خوابیدم چنان احساس آرامش می کردم که انگار حرفهای عمه واقعیت محض بودند. بعد از سالها به خانه واقعی خودم برگشته بودم.

روز بعد با بوی قرمه سبزی عمه جان بیدار شدم. موقع ناهار بود. یک روز تمام از سرنوشتمان حرف زدیم. اینکه عمه شوهرش فوت کرده بود و وارث‌ها آمدند و خانه را از او گرفتند و آپارتمان سازی کردند و یک واحد آن را به او دادند. و من از آن دختر بور و جوان گفتم که شوهرم یک دل نه صد دل عاشقش شد و...

روز بعد فامیل برای دیدنم آمدند. خاله‌ها، دایی‌ها... عموزاده‌ها و...

تازه فهمیدم کاش چند تکه سوغاتی همراه خودم می‌آوردم... آنها برخلاف تصور من خیلی راحت مرا به عنوان یک عضو خانواده به یاد داشتند.

یکی از شوهرخاله‌هایم از من خواست در شرکتش به عنوان مترجم مشغول به کار شوم. به یکباره احساس کردم صاحب همه چیز شده بودم. کار، خانواده، خانه و یک دنیا عشق و محبت...

مشغول به کار شدم. زندگی کنار عمه خیلی خوب بود. غذاهای خوشمزه برایم درست می کرد. لباسهایم را می‌شست و من هم در عوض خریدهای خانه و کارهای بانکی را انجام می‌دادم. تقسیم کار خوبی بود... آخر هفته‌ها هم اغلب یا میهمان داشتیم یا به میهمانی می‌رفتیم... کم کم دوستان جدیدی پیدا کردم و وارد یک دنیای جدید شدم.

سه سال بعد با مردی آشنا شدم که او هم مثل من زندگی را از نقطه‌ای نو شروع کرده بود و با هم ازدواج کردیم و...

حالا هفت سال از آن شب پردلهره که در فرودگاه گیج و منگ مانده بودم می گذرد. انگار جان تازه گرفتم. به یکباره صاحب همه چیز شدم و حرف عمه را با پوست و استخوان باور دارم که آدم از هر جا درمانده شود، در وطنش حتماً جایی دارد و می تواند در هر سن و سالی نقطه آغازی پیدا کند...

■

شکوفه های زندگی

تولدت مبارک

شهرزاد عطاران

امیرحسین افچنگی

امیرحسین قهرمانی

راضیه احمدی فتلکی

علیرضا احمدی فتلکی

محمدمهدی عباسی

رضا مهرانپور

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود پنج شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

دربه‌در به دنبال فرزند

سرکار خانم ف — الف از تهران
چنین نوشته‌اند

زنی ۴۲ ساله هستم یک دختر ۷ ساله دارم و مدت ۸ سال است که ازدواج کرده‌ام. تقریباً از ۴ سال پیش به بیماری عجیبی دچار شدم که تاکنون هیچ دکتری نتوانسته بفهمد که این چه نوع بیماری است و هر کس نظری می دهد اما بیشتر آنها بر این عقیده‌اند که بیماری من بیشتر عصبی است نه جسمی درحالی که آثار جسمی در آن مشهود است اما هیچ علت جسمی برای آن پیدا نشده است. برای محدود کردن این بیماری من تاکنون داروهای زیاد اعصاب مصرف کرده‌ام و می کنم و هر بار یک مدل داروی عصبی می‌خورم. حال با این شرح حال من از همان ۴ سال پیش شدیداً دوست داشتم که یک فرزند دیگر به دنیا بیاورم که هم دخترم تنها نباشد و هم اینکه عاطفه مادریم را برای دو فرزند تقسیم کنم و روز به روز این آرزو در من بیشتر می شود و هر بار که می‌بینم زنان فامیل یا دوست و آشنا فرزند دوم خود را به دنیا آورده‌اند با حسرت عمیق به آنها نگاه می کنم و در دل بر آنها رشک می‌برم. می‌دانم که نباید به کسی حسادت کنم اما واقعاً نسبت به این مساله دچار حساسیت شده‌ام.

فشارهای همه جانبه

از همه بدتر اینکه دخترم هم شدیداً مرا تحت فشار گذاشته و مرتب با گریه و زاری به من می گوید که چرا فقط او تنها است و چرا تمام بچه‌های فامیل ۲ یا بیشتر هستند و از من می خواهد برایش خواهر یا برادری بیاورم. من هم در حالی که خودم نیاز به دلداری دارم او را دلداری می دهم که مادر من مریضم و نمی تونم بچه‌ی دیگری بیاورم و در عوض ما شدیداً از او که تنها فرزندمان است حمایت می کنیم. شوهرم البته با این که می‌دانم او هم دوست دارد بچه دوم داشته باشد ولی همیشه مرا دلداری می دهد و می گوید یک بچه بهتر است البته خانواده او مدام به من فشار می‌آورند که چرا اقدام نمی کنم و مدام دخترم را تحریک می کنند که فقط تو تنهایی. من اما با روزی ۷ یا ۸ قرص اعصاب خوردن و با این سن بالا و توان کم جسمی که برایم باقی مانده، واقعاً مستاصل شده‌ام و خودم را اصلاً آماده برای فرزند دیگر آوردن نمی‌بینم. با اینکه زندگی خوبی با شوهر و فرزندم دارم اما همیشه احساس کمبود می کنم. لطفاً مرا راهنمایی کنید که چگونه با این شرایط خودم و دخترم را قانع سازم.

به دنبال راه منطقی

سرکار خانم ف — الف از تهران

آنچه که در ابتدا اهمیت شایان توجه دارد و باید برایتان توضیح داده شود، این است که ممکن است شما تصور کنید که مشکل شما که از نظر زمانی هم با آن تطبیق می کند، از همان دورانی آغاز شده که خود را برای بچه‌دار شدن تحت فشار یافته‌اید. در صورتی که در اینجا جای علت و معلول را باید عوض کنید. یعنی اینکه فشارهای عصبی احتمال بسیار دارد که تحرکات هورمونی برای انعقاد و نطفه را تحت فشار قرار دهد. نه اینکه بچه‌دار نشدن شما را عصبی کرده باشد که علائم مختلف آن را احساس می کنید. حال در مورد مشکل خاص شما با آنکه اطلاعات ناقص است اما به احتمال بسیار زیاد مشکل عصبی است که خودتان هم چنین نتیجه گیری کرده‌اید. درواقع به نظر می رسد که تفکرات و تخیلات بیش از حد در مورد بچه‌دار شدن، باعث شده تا شدیداً تحت فشار قرار گیرید و طبیعی است که انسانی که تحت فشار باشد، انواع و اقسام علائم عصبی را از خود به نمایش بگذارد. اصولاً بچه‌دار شدن پدیده‌ای نیست که بتوان با فشار و یا تاکید دیگران و با زور بتوان به آن دست یافت. بلکه برعکس زمانی باردار شدن عملی می شود که شرایط در اطراف آدمی با آرامش بسیار همراه باشد که متاسفانه این شرایط در نزد شما وجود ندارد. اصولاً بحث و جدل درباره اینکه پس چرا بچه‌دار نمی شویم و دیر شده است و یا زود شده است و یا فلان کس بچه می خواهد و فلان کس بچه نمی خواهد، اتفاقاً فضایی بوجود می آورد که بدن را از آرامش خارج می کند و طبعاً در چنین مواقعی بارداری اتفاق نمی‌افتد. بارداری نیاز به بحث و جدل ندارد و نیاز به این ندارد که کسی برای آن اصرار کند، بلکه یک پروسه فیزیکی است که باید صورت بگیرد. بنابراین بیشتر از هر چیز نیاز دارید به اینکه به دخترتان و به اعضای فامیل بگویید که بحث و اصرار در این مورد را پایان دهند چرا که تنها اثری که می تواند داشته باشد منفی است و بس. و همچنین است نگاه جسورانه یا توأم با رشک نسبت به کسانی که بیشتر از یک بچه دارند. حال اگر از آنها سوال کنید ممکن است آنها درست عکس صحبت شما را داشته باشند و بگویند که ای کاش مانند بعضی‌ها، ما هم یک فرزند داشتیم و خوش به حال کسانی که یک فرزند دارند چرا که می توانند روی او تمرکز داشته باشند و او را به بهترین نحو تربیت کنند و آینده خوبی را برای او تضمین کنند. درواقع بشر هیچگاه به آنچه دارد راضی نیست و همیشه آنچه که ندارد را خواهان است. در ضمن به فرزندتان مرتباً نگویید که بیمار هستید و علیل و نمی‌توانید بچه‌دار شوید. به او واقعیت را بگویید که بچه‌دار شدن در دست خداوند متعال است و او تصمیم می گیرد، چرا که بچه‌ها همواره علاقه‌مند به این هستند پدر و مادرشان قدرتمند باشند و احساس قدرت کنند و حتی آن را ابراز کنند، و ابراز به ضعف و احساس ضعف تنها حقارت را در کودکان دامن می‌زند. خوشبختانه رعایت همه آنچه که گفته شد مشکلات عصبی شما را هم کاهش می دهد چرا که در راستای آرامش حرکت می کنید و در آرامش کمتر کسی مشکل عصبی پیدا می کند. در ضمن سن شما بالا نیست و فراموش نکنید که انسان در ۴۰ سالگی به اوج قدرت می‌رسد و ضعیف هم نیست، اما مورد مهم این است که تنها یک راه برای صاحب بچه دیگری شدن وجود دارد.

یک راه دیگر

خوشبختانه آنچه را که برایتان شرح می‌دهم، در کشور ما به عنوان یک پدیده مثبت مورد قبول قرار گرفته و فراگیر هم شده است و آن پذیرش کودکان از سنین بسیار پایین (کمتر از یک سال) به عنوان فرزند است. شما اگر نیاز مبرمی در خودتان احساس می کنید که فرزند دیگری هم داشته باشید و خود را در برابر این همه فشار و حرف و حدیث یافته‌اید، و در ضمن در ۴۲ سالگی طبیعتاً از شانس نسبتاً کمتری در مقابل سنین پایین‌تر برای بچه‌دار شدن برخوردارید، از همه مهمتر اگر استطاعت آن را دارید، به شما توصیه می کنم که پذیرش یک کودک کم‌سن و سال را در ذهن خود به عنوان یک انتخاب مورد تجزیه و تحلیل قرار دهید. من خود شاهد بوده‌ام که در چند مورد کسانی را که فرزند نداشته‌اند و یا مانند شما تنها یک فرزند داشته‌اند که آنها را ارضاء نکرده است به پذیرش فرزند اقدام کرده‌اند که بسیار هم احساس خوشبختی می کنند. اولاً این یک اقدام خداپسندانه و به شدت انسانی است که نوعی روحیه جوانمردی و احساس خوب بودن را در شما تقویت می کند که خود نیز از شرایط رسیدن به آرامش است. ثانیاً در سنی که کودک را می‌پذیرید، درواقع تقریباً مانند آن است که خودتان آن را به دنیا آورده‌اید و در این میان تفاوتی چند ماهه وجود دارد که در اصل تربیتی اصلاً قابل حساب نیست. منظور این است که کودک متعلق به شما است و به دلیل کودک بودن هم خصائل شما را فرا می گیرد. ثالثاً همین که یک موجود بسیار کوچک و بدون کس و کار را صاحب همه چیز می کنید، در هر زمانی که به او نگاه می کنید، لذت خاصی به شما می بخشد. درواقع هیچگونه مورد سوء و غیرمنطقی در این کار نیست و تنها شرط لازم هم همانا داشتن قابلیت‌های اقتصادی و مالی است که بسیار مهم است. حال از آنجا که خودتان این همه از انتظار خود برای بچه دیگری گفته‌اید، نتیجه گیری طبیعی من این بود که در این مورد هم مشکلی وجود ندارد. به هر حال این راه را هم باید برایتان باز می کردم تا متوجه بشوید که طرق دیگری هم وجود دارد و نباید این مهم یعنی بچه‌دار شدن را تبدیل به یک فشار عظیم و عصبی روی خودتان کنید که نتیجه‌اش این خواهد بود که نه تنها بچه‌دار نشوید، بلکه روی تنها فرزندتان هم نتوانید تربیت لازم را اعمال کنید. حال با توجه به عقل و درایت شما و با توجه به خواسته‌های شما من اطمینان دارم که از این پس برخورد ذهنی و عملی درست را با پدیده بچه‌دار شدن به کار می گیرید و حتی آن را تبدیل به ابزار آرامش برای خودتان می کنید.

موفق و پیروز باشید

توجه:

از خواننده گرامی، سرکار خانم م — ش از تهران که نامه و پاسخ مربوط به نامه ایشان در همین صفحه و در مجله شماره ۳۴۰۳، به تاریخ ۱۳۸۸/۱۰/۹ درج شده است، تقاضا می شود که با دفتر روابط عمومی مجله اطلاعات هفتگی تماس حاصل نمایند. پیام مهمی برایشان وجود دارد.

مثل چینی ● یک مرد بزرگ عیوب مرد کوچک را نمی بیند

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

در یک قدمی سعادت چه کردم

شب که به خانه برگشتم، یک پا عاشق دل شکسته بودم. آن روز کلی کار کرده بودم و پدرم حیرت می‌کرد که چطور همه روز را بدون غرغر کردن و سرزدن به خانه کار کرده بودم

باز هوای تهران دچار وارونگی شـــده بود و مدرسه‌ها را تعطیل کرده بودند. زمستان خشک و سردی بود... خیابانها خلوت و کم‌مسافر... من هم داشتم تو خیابانها پرسه می‌زدم که بلکه یک مسافر دربستی به تورم بیفتد. هوا که کثیف می‌شد پدرم نمی‌توانست با ماشین کار کند. ریه‌اش به خس خس می‌افتاد و کار دستمان می‌داد. برای همین من می‌رفتم مسافرکشی.

آن دختر جوان را آن طرف بلوار دیدم. از سرما این پا و آن پا می‌کرد و هیچ تاکسی سوارش نمی‌کرد. رفتم دور زدم و برگشتم و جلوی پایش ایستادم. چپ چپ نگاهم کرد. گفتم:

– خانم مسافرکش هستم.

با اخم سوار ماشینم شد. حق با پدرم بود که می‌گفت: آخه پسرجان تو جوونی، ماشین هم که شخصی است کسی سوار نمی‌شود. بمان خانه و بنزین الکی مصرف نکن...

دخترک از سرما صورتش سرخ شده بود. بخاری را زیاد کردم. گفتم:

– مسیرتان کجاست؟

نگاهم نکرد و گفت: سر خیابان پیاده می‌شم.

دلم یک جورهایی برایش سوخته بود. می‌دانستم تو این سرما کار سختی است که برای مسیر بعدی‌اش ماشین پیدا کند. برای اینکه اطمینانش را جلب کنم، بین راه چند مسافر هم سوار کردم. سر خیابان که رسیدیم، یکی از مسافرها گفت:

– شما تا قلهک می‌روید؟

بی‌هوا گفتم: بله... خدا خدا می‌کردم که دخترک هم تا همان جا برود. انگار خدا با من بود. با اطمینان خاطر گفت:

– آقا من هم تا آنجا با شما می‌آیم...

نمی‌دانستم چرا اینقدر از سوار کردن او خوشحال بودم. می‌دانستم چند دقیقه دیگر پیاده می‌شود و در این شهر شلوغ برای همیشه گم می‌شود و می‌رود و می‌رود....

اما رویاهایم مرا به ته ماجرا می‌کشاند... سادگی و بی‌آلایشی‌اش مثل بقیه دخترها نبود. ظریف و مظلوم به نظر می‌رسید. بهش نمی‌آمد دختر بالای شهر باشد یا حداقل می‌شد فکر کرد که عجب جالب می‌شود اگر دختر یک آدم پولدار بالاشهری اینقدر ساده بپوشد و با حجب و حیا باشد...

هنوز در حال رویاپردازی بودم که به قلهک رسیدیم و مسافر مرد پیاده شد. دخترک گفت:

– اگر تا دولت بروید من با شما می‌آیم.

نمی‌دانست تا ته دنیا هم او را می‌برم. سر دولت که رسیدیم گفتم:

– مسیر بعدتان کجاست؟ من مسافرکشم فرقی برایم نمی‌کند کدام طرف بروم.

دخترک برای اولین بار لبخندی زد و گفت:

– نه، مرسی. من همین جا پیاده می‌شوم.

پیاده شد و رفت... خنده‌ام گرفته بود. مثل این فیلم‌ها در یک نگاه عاشق شده بودم. دلم می‌خواست آدرس و نشانی‌اش را پیدا کنم... همین طور که داشتم او را میان جمعیت گم می‌کردم، یکدفعه دیدم رفت توی یک فروشگاه... ایستادم. گفتم صبر می‌کنم تا بیرون بیاید. نیم ساعتی گذشت و

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

پایان یک بازی هولناک

به درددلهایم گوش می‌داد. گاهی با هم به سینما می‌رفتیم و من برای فرار از خانه و سودابه، روزبه‌روز به او بیشتر وابسته می‌شدم

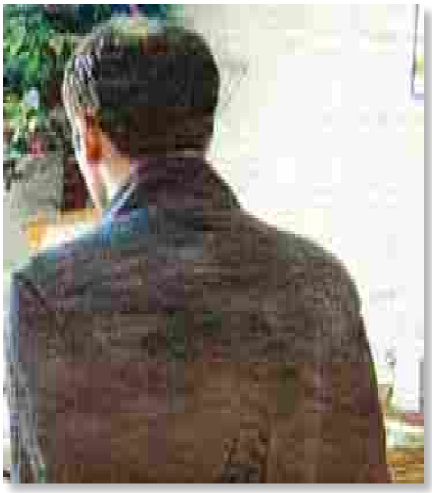

فکر می‌کردم اگر با سودابه عروسی کنم همه چیز به یکباره درست می‌شود... از علاقه سودابه نسبت به خودم مطمئن بودم و اینکه آیا خودم هم علاقه‌ای بهش داشتم یا نه، خیلی برایم مهم نبود. آنچه که اهمیت داشت تمام شدن آن همه مشکل بود.

پدرم که فوت کرد من فقط ۱۱ سال داشتم. ثروت نسبتاً خوبی که پدرم به جا گذاشته بود افتاد تو دست مادرم که نه عقل معاش داشت و نه ارزش پول را می‌دانست. برای خواهرم جهیزیه‌ای خرید که تو همه فامیل تک بود. خدا می‌داند چقدر خرج آن تیر و تخته‌ها شد. بعد هم سفر پشت سفر... و این پول و ثروت روزبه‌روز کمتر و کمتر شد.

وقتی هجده سالم شد، مادر مجبور بود خانه را بفروشد و به یک آپارتمان کوچکتر نقل مکان کنیم. خرج دانشگاه من از یک طرف و هزینه‌های یک زندگی تجملاتی از طرف دیگر اوضاع اقتصادی خانواده را روزبه‌روز بدتر و بدتر کرد.

کار به جایی رسید که عملاً من باید کار می‌کردم و خرج خودم را درمی‌آوردم. تا اینکه یک دفعه آن حادثه ناگوار رخ داد و برادرم تصادف بدی کرد و در حین تصادف سه نفر فوت کردند که دیه آنها به گردن ما بود. جراحی‌های پرخرج که باید روی فک و صورت برادرم انجام می‌شد هم از طرف دیگر کمرشکن بود.

خانه را فروختیم... وضع روزبه‌روز بدتر می‌شد. کار و کاسبی من هم کفاف این همه هزینه زندگی را نمی‌داد. مادرم که عادت کرده بود به ولخرجی، داشت افسرده می‌شد. در این میان عمو سعید پا پیش گذاشت و از من خواست با دخترش عروسی کنم.

۲۵ سالم بود و اصلاً قصد ازدواج نداشتم. اما عمو تصمیم گرفته بود سهم ارثیه پدرم که قانوناً به او نمی‌رسید را بدهد... این پول زندگی‌مان را عوض می‌کرد. چون پدربزرگم یک سال بعد از پدرم فوت کرد عملاً ما وارث او نمی‌شدیم. اما عمو سخاوتمندانه می‌خواست این سهم را به ما بدهد، ولی وقتی این لطف بزرگ در کنار پیشنهاد ازدواج من و سودابه مطرح شد به این معنی بود که این دو اتفاق مشروط هم هستند و باید هر دو با هم انجام شوند.

سودابه دختر عمویم بود. از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. از خیلی سال پیش حس می‌کردم که به من علاقه‌مند است ولی من اصلاً از او خوشم نمی‌آمد... به نظرم کمی لوس بود و تا حدی پرتوقع... تو ناز و نعمت بزرگ شده بود و همه فکر و ذکرش مارک کیف و کفشش بود و مدل لباسی که می‌پوشید.

از این جور دخترها خوشم نمی‌آمد، اما حالا دیگر با این پیشنهاد عمو موضوع خوش آمدن یا نیامدن من مطرح نبود. مادرم جان دوباره گرفته بود. فکر می‌کرد می‌تواند با همان شکوه و جلال سابق زندگی کند...

این دوراهی چندان مرا درگیر نکرد. خیلی زود جواب مثبت خودم را اعلام کردم و به خواستگاری سودابه رفتیم. عمو از این وصلت خیلی راضی بود. چون می‌دانست من پسر سالمی هستم. نه اهل دود و دم و نه دغل و دروغ... می‌دانست سرم پایین است و فقط به فکر کار هستم و عمو

بیرون نیامد. از کنار فروشگاه با سرعت کم رد شدم، دیدم در آنجا فروشندگی می کند... دلم قرص شد که از آن دختر پولدارهای افاده‌ای نیست. از جنس خودمان است. از آن سر شهر می کوبد و می آید اینجا که فروشندگی کند. تا غروب همان طرفها رفتم و آمدم و مسافرکشی کردم. هوا که تاریک شد، دخترک از مغازه بیرون آمد و کنار خیابان ایستاد. رفتم جلو و بوق زدم. دخترک نگاهی به من کرد و گفت:

– مستقیم؟

ایستادم. انگار نه انگار صبح سوار ماشین من شده... گفتم تا ایستگاه متروی میرداماد می‌روم... دخترک هم قرار شد تا آنجا با من بیاید. توی راه چند مسافر دیگر هم سوار کردم. اصلاً حواسش نبود که صبح هم من او را رسانده بودم...

شب که به خانه برگشتم، یک پا عاشق دل شکسته بودم. آن روز کلی کار کرده بودم و پدرم حیرت می کرد که چطور همه روز را بدون غرغر کردن و سرزدن به خانه کار کرده بودم. فردا و پس فردای آن روز هم سر همان ساعت منتظرش ماندم و او هیچ وقت به این فکر نمی کرد که این راننده آشناست و دارد هر روز با همین ماشین می‌رود و می آید. غرق افکار خودش بود و حتی به بحث‌ها و حرفهای مسافرها گوش نمی‌داد... بالاخره یک روز ماجرا را به مادرم گفتم... مادرم که همیشه دوست داشت من زود زن بگیرم از خوشحالی بال درآورده بود. گفتم:

– پس آدرس خانه‌شان را بگیرم؟

مادرم خندید و گفت:

–نه، این کار را بسپار به من...

یک روز مادر را بردم به همان فروشگاه... بعد از نیم ساعت با دست پر برگشت. تحقیقش را کرده بود. آدرس و تلفن دخترک را هم گرفته بود. سوار ماشین که شد گفت:

–اسمش مینو است.

انگار بزرگترین خبر عالم را شنیده بودم. برایم دانستن اسمش مثل یک آرزو درآمده بود.

مادر بقیه کارها را کرد. به مادرش تلفن کرد و قرارها را گذاشت و یک روز من کت و شلوار پوشیده به خانه‌شان رفتم و مراسم خواستگاری برگزار شد.

خانواده ساده و بی آلایشی بودند. نه شرط و شروطی داشتند و نه توقعات بی جا...

مادرم وضع مرا شرح داد. آنها هم وقت خواستند برای تحقیق و آشنایی بیشتر...

خلاصه اینکه بعد از دو سه ماه به عقد هم درآمدیم. بعدها هر وقت به مینو می گفتم که من هر روز او را از ایستگاه مترو می‌رساندم فروشگاه و شبها از فروشگاه به ایستگاه مترو... باورش نمی‌شد. حتی قیافه من هم یادش نمی‌آمد. اما قسمت ما هم این بود.

حالا پنج سالی است که با هم ازدواج کردیم و صاحب یک دختربچه هستیم. شبها وقتی می‌روم دم در فروشگاه منتظرش می‌مانم، یاد روزهای اول می‌افتم و اینکه خداوند خواسته بود و خواست او بود که من در یک قدمی سعادت قرار بگیرم و با دستم آن را برای همیشه از آن خودم کنم...

■

که پسر نداشت همه آرزوهایش را در من می‌دید.

مراسم عقد و عروسی با چنان سرعتی انجام شد که تا به خودم آمدم در خانه‌ای نقلی با جهیزیه‌ای شیک و مجلل داشتم زندگی می کردم... شغلم را عوض کردم و در شرکت عمو مشغول به کار شدم. سر سال هم عمو سهم شرکت را بین سه دخترش تقسیم می کرد و عملاً ما زندگی خوبی داشتیم. ارثیه پدربزرگ هم به مادرم رسید و او هم مثل گذشته با ولخرجی و بریز و بپاش غیرقابل وصف زندگی می کرد.

همه راضی و خوشحال به نظر می‌رسیدند، عمو، مادرم، سودابه... و تنها کسی که رنج می کشید من بودم.

سودابه صبح تا شب به خودش می‌رسید و به فکر خرید فلان کیف و کفش بود و یا نق می‌زد که جواهر می‌خواهد و این چیزها...

دیر و زود آمدن من به خانه چندان مهم نبود. سودابه حسابی سر خودش را گرم کرده بود. میهمانی، خرید، تماسهای تلفنی و... همه و همه زندگی سودابه را پر می کرد و من در این خلوت و خالی بودن زندگی‌ام شیرین را پیدا کردم.

از منشی های شرکت بود. خیلی زود به او جذب شدم. دختر شاد و در عین حال هم‌صحبت خوبی بود. به درددلهایم گوش می‌داد. گاهی با هم به سینما می‌رفتیم و من برای فرار از خانه و سودابه روزبه‌روز به او بیشتر وابسته می‌شدم.

کار به جایی رسید که به او پیشنهاد ازدواج دادم. گفتم می‌توانم دو زندگی موازی را کنار هم پیش ببرم. اولش برای هر دوی ما سخت و شوک‌آور بود ولی آنقدر راجع بهش حرف زدیم تا بالاخره به توافق رسیدیم. تدارک همه چیز را دیدیم. خانه اجاره کردیم. وسایل خانه را به سلیقه خودمان خریدیم و من انگار داشتم تو رویاهایم پرواز می کردم. آنقدر خوشحال بودم که باور کردنی نبود...

با شناسنامه المثنی شیرین را به عقد خودم درآوردم و زندگی نویی را شروع کردم. سودابه هیچکدام از این ماجراها را نمی‌دانست. دیر و زود آمدنم اصلاً نگرانش نمی کرد و من فکر می کردم یک عمر می توانم به همین شکل ادامه بدهم. غافل از اینکه هرگز نمی‌شود به این آسانی زندگی را به پیش برد...

دو سال گذشت و شیرین باردار شد. اولین باری بود که احساس کردم مساله جدی شده و می‌تواند مشکل‌ساز باشد. شیرین اصرار داشت سودابه را طلاق بدهم و زندگی‌مان علنی شود. من سخت مخالف بودم، اما با تولد بچه شیرین پافشاری‌هایش بیشتر شد. تا اینکه بالاخره یک روز خودش رفت سراغ سودابه و همه چیز را برایش تعریف کرد...

و این پایان این بازی هولناک بود. عمو باخبر شد. مادرم شوک‌زده بود و با یک چشم به هم زدن همه چیز خراب شد. سودابه طلاق خواست. شغلم را از دست دادم و مجرم درجه اول این پرونده به حساب آمدم... هیچ کس از من سوال نکرد چرا دست به این کار زدم و هیچ کس حتی ذره‌ای خودش را مقصر ندانست...

■

شکوفه های زندگی

فرنوش خلعتی ثانی

پرنیان امیرعلی

آتنا احمدآبادی

امیرحسین مومنی

فاطمه پورصفری

راحله پورصفری

نیلوفر حسینی

رضا پورصفری

مهدیس زینلی

یسنا شیروانی

شایان حضرتی

محمد کیان ایزدپناه

سارینا ثنایی

احسان زندی

برای اینکه بزرگ باشی نخست کوچک باش

● مثل هندی

ترازو

امیر پرندک

بی‌مهری به گردشگری در رامهرمز

مسوول انجمن دوستداران میراث فرهنگی رامهرمز گفت: با وجود این که بارها جاذبه‌های بی‌نظیر گردشگری رامهرمز را به مسوولان واحد گردشگری سازمان میراث فرهنگی خوزستان یادآوری کرده‌ایم، تاکنون هیچ گونه اقدامی برای توسعه و حفظ آنها صورت نگرفته است. منصور معتمدی اظهار کرد: واحد گردشگری سازمان میراث فرهنگی، گردشگری و صنایع دستی خوزستان تمام شهرها را به یک چشم نگاه کند چرا که مانور بیشتر سازمان روی برخی شهرها دور از انصاف است. به گفته معتمدی تاکنون هیچ گونه کاری اعم از احیا، مرمت یا معرفی مکانهای گردشگری در رامهرمز صورت نگرفته است. وی تصریح کرد: بی‌مهری مسوولان تا آنجا است که آنها حتی از نصب یک تابلوی معرفی هم دریغ ورزیده‌اند، مسوول انجمن دوستداران میراث فرهنگی رامهرمز خاطرنشان کرد: شهرستان رامهرمز با توجه به این که از یک طرف به جلگه وسیع و هموار و از سوی دیگر به رشته کوههای مرتفع در شمال متصل است دارای استعداد ویژه گردشگری است که از آن جمله می توان به چشمه‌های قیر جوشان و کوره‌های تفکیک قیر از آب تشکوه (کوه آتش) که پدیده منحصر به فردی در کشور ما است، وی در ادامه افزود: همچنین می توان به منازل و چاههای اولین کاشفان نفت در روستای ماماتین، آبشار سدگچ، آبشار پر آب گدارپهن، غار بسیار طولانی کری تری که آثار زندگی مردمان اولیه در آن مشهود و دارای گور دخمه‌های متعدد است، چاه آبی غار احمدشاه، غار موبلوند در اطراف روستای تلون ابوالفارس، چشمه‌های آب درمانی گوگرد در منطقه ماماتین و جاذبه‌های مذهبی و زیارتی مانند امامزاده علمدار، امامزاده سیدحسین زاهدون که در منطقه‌ای بسیار باصفا در روستای دهیور واقع شده و... اشاره کرد که همگی احتیاج به نظر ویژه سازمان میراث فرهنگی خوزستان دارند. معتمدی در پایان اظهار داشت: تاکنون انجمن ها و اداره میراث رامهرمز بارها و بارها در نشست‌هایی که با مسولان سازمان میراث خوزستان و سازمان میراث فرهنگی کل کشور داشته‌ایم این نکات را به آنان گوشزد کرده‌ایم که تاکنون متاسفانه هیچ نتیجه‌ای را در بر نداشته است. همچنین برخی از مناطق گردشگری شهرستان رامهرمز آنقدر شگفت‌انگیز و منحصر به فرد است که هر بیننده‌ای را مبهوت می کند. به عنوان مثال کارشناسان خارجی در بازدید از کوه آتش باورشان نمی شد که این آتش حاصل گازهای طبیعی و خودجوش باشد بلکه گمان می کردند که از زیر زمین لوله کشی کرده‌ایم.

رامهرمز – محمدعلی یوسفی – خبرنگار اطلاعات هفتگی

آبگاز!

روزنامه‌ها نوشته بودند، بخار حاصل از سوخت بنزین خودروها از عوامل مهم ابتلا به سرطان خون در شهرهایی مانند تهران است اما با توجه به این موضوع چرا خودروسازان داخلی مانند کشورهای اروپایی در کنار لوله اگزوز خودروها وسیله‌ای به نام «آبگاز» نصب نمی کنند تا آثار بیماری‌زای سوخت بنزینی را خنثی کند؟

یک شهروند

مجری‌های سیما زیاد حرف می‌زنند

رسم بدی در میان مجریان تلویزیونی مرسوم شده است که وقتی یک میهمان به برنامه دعوت می کنند اجازه نمی‌دهند میهمان نبض برنامه را در دست بگیرد و یک کم که صحبت‌های او طولانی می‌شود دائم حرفهایش را قطع می کنند. همچنین برای یک مجری افت دارد که میهمان بیشتر از او صحبت کند، انگار صحبت کردن زیاد میهمان نشانه ضعف معلومات مجری است و دائماً صحبت‌های او را قطع می کنند. وای به روزی که مجری دو نفر یا بیشتر شوند. در این حالت مجریان با هم مسابقه می گذارند و هر کدام از آنها در رقابت با یکدیگر بر سر بهتر و بیشتر صحبت کردن و پریدن در وسط حرف دیگران گوی سبقت را می ربایند در صورتی که در فرهنگ ما قطع کردن حرف دیگران امر پسندیده‌ای نیست و توصیه شده‌ایم به رعایت ادب و شنیدن گفتار دیگران و سپس گفتن رأی و نظر خودمان. همین که بحث در حال گل انداختن است و به نتیجه گیری و بهره‌برداری می رسیم با پخش پیام بازرگانی و یا اعلام پایان وقت برنامه همه چیز را به هم می ریزند.

حاج محمد الوندی – تهران

تبلیغات غلط

رطب صادراتی

یک بسته خرما با نام رطب صادراتی... که دارای مارک و بسته‌بندی بود خریدم، متاسفانه با دیدن تصویری روی در جعبه خرما از هرچه خرماست حالم به هم خورد. روی جعبه عکس دستی را انداخته‌اند که با ناخنهای بلند در حال برداشتن خرما است. مدیران این شرکت که ناخن را نشانه زیبایی و کلاس می‌دانند و روی جعبه و ظاهر کارشان اینگونه است وای به حال انبارها و کارگاههای بسته‌بندی خرماهایشان آنجا هم حتماً با ناخنهای... خرما را داخل جعبه قرار می‌دهند.

مریم استیری

بن کالا

چرا آموزش و پرورش مانند سالهای گذشته به فرهنگیان شاغل و بازنشسته بن کالاهای اساسی نمی‌دهد؟

زاهدان – یکی از بازنشستگان فرهنگی

سود سهام عدالت

قرار بود سهام عدالت بازنشستگان سازمان تامین اجتماعی تا اول آذر ماه امسال پرداخت شود. انگار مسوولان ذیربط عمل به این وعده را فراموش کرده‌اند و همچنان می‌خواهند بازنشستگان را منتظر بگذارند!

بازنشسته تامین اجتماعی

چه خوب بود اگر...

ا.ن.مالازای

- **چه خوب بود اگر** مسوولان اسلامشهر بر مقدار سهمیه بنزین رانندگان تاکسی در این شهر می‌افزودند تا کار ایاب و ذهاب مردم دچار مشکل نشود.
- **چه خوب بود اگر** مجلس طرح حمایت از جانبازان شیمیایی را هرچه زودتر تصویب می کرد تا این عزیزان بیش از این در مضیقه نباشند.
- **چه خوب بود اگر** راهنمایی و رانندگی شهرستان رشت از پارک کردن خودروهای سنگین در خیابان ارشاد رشت ممانعت می کرد تا ساکنان این خیابان بیش از این مشکل تحمل نکنند.
- **چه خوب بود اگر** مسوولان آموزش و پرورش استان اصفهان از تنبیه بدنی دانش‌آموزان در مدارس شهرستان مبارکه جلوگیری می کردند تا نونهالان عزیز اهل مبارکه با آرامش و بدون هراس از تنبیه بدنی به تحصیل ادامه دهند.
- **چه خوب بود اگر** اداره آموزش و پرورش شهرستان بندرانزلی کلاسهای درس مدرسه راهنمایی دخترانه ایمان این شهر را گرم می کرد تا دانش‌آموزان در فصل زمستان از سرما نلرزند.
- **چه خوب بود اگر** کارگران مشاغل آزاد و کوچک در شهرستان رشت مرکز استان گیلان امنیت شغلی می‌داشتند و با دلیل و بی‌دلیل تهدید به اخراج نمی‌شدند.
- **چه خوب بود اگر** مسوولان استان آذربایجان غربی برای متعادل کردن نرخ گوشت، مرغ و دیگر مایحتاج مردم نقده چاره‌اندیشی می کردند.
- **چه خوب بود اگر** مسوولان محیط زیست و توسعه‌ی پایدار به سیر نزولی شاخص‌های زیست محیطی توجه می کردند تا وضعیت از این لحاظ نگران کننده نباشد.
- **چه خوب بود اگر** مسوولان فکری برای کمبودهای دانشکده فنی کرمان می کردند و کمبود اعتبار این دانشکده فنی را تامین می کردند.
- **چه خوب بود اگر** مسوولان استان کردستان فکری به حال بیکاری جوانان تحصیلکرده سقز می کردند تا این جوانان از سر ناچاری به‌رغم تحصیل خود به کارهای سیاه پناه نبرند.
- **چه خوب بود اگر** استانداری زنجان فکری برای گرانی روزافزون مایحتاج عمومی از قبیل گوشت، مرغ، تخم مرغ و لبنیات می کرد تا مردم از این لحاظ در مضیقه نباشند.
- **چه خوب بود اگر** عملیات پروژه‌ی فاضلاب بناب پس از ۱۵ سال که از آغاز عملیات آن می گذرد هرچه زودتر به اتمام می‌رسید.
- **چه خوب بود اگر** مسوولان اداره پست زرند استان کرمان در حمل و ارسال بسته‌های پستی برای دیگر شهرها و مناطق رعایت دقت و نظم را می کردند تا بسته‌های شهروندان با آسیب‌دیدگی به دستشان رسانده نشود.

عکسها و حرفها

این ماهی های طفلکی، ز سر پنجه شاهین قضا (البته برای صرف غذا) غافل، بودند...

بدون شرح!

به این میگن گوشواره ماهی

خب بچه های خوب... حالا بذارین قصه خاله خرسه رو بگم براتون

تبلیغ فروش عروسک به سبک مدروز

وایسا ببینم... دونه های منو کجا می بری

خدا آخر و عاقبتت رو خیر کنه بچه... منو ببین!

اگر به میهمانی گرگ می روی سگ همراه ببر

● مثل روسی

دوره چهارم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

هویت

سید خلیل رفیعی طباطبایی — تهران

«سید خلیل رفیعی طباطبایی» که خط و ربط و زبان نوشتاری سلیس و پخته‌اش نشان از پشت سر گذاشتن حدّی تأمل برانگیز از تجربه در کار نویسندگی دارد، با نوشتن داستان کوتاه «هویت» مضمون و موضوعی گیرا و تا حدی فراگیر را با بهره‌گیری سنجیده از شگرد نامه‌نویسی داستانی به خوبی پرورانده است. «سید خلیل رفیعی طباطبایی» از میزان تحصیلات، حرفه و مشغله‌ها و پیشینه فعالیت‌های هنری و ادبی خود چیزی ننوشته است.

نامه اول

محبوبه جان سلام. حالت چطور است؟ از عکسی که فرستاده‌ای معلوم می‌شود خیلی سرزنده و شادابی. حتماً از این نامه تعجّب می‌کنی. شاید با خودت بگویی چه عجب برادر بی‌معرفتم بعد از پنج سال بالاخره دست به قلم برده و برایم نامه نوشته است.

خوب! حق با توست. پنج سال است که روزی ده بار قلم برداشته‌ام و ننوشته‌ام. یا چند خط نوشته‌ام و ناگهان کاغذ را پاره پاره کرده‌ام. اما امیدوارم این نامه را تا انتها بنویسم و بفرستم چون دیگر طاقت ندارم.

از پنج سال پیش که تو ناگهان هوای رفتن به سرت زد تا امروز حوادث زیادی رخ داده است. از این حوادث می‌نویسم و نمی‌دانم آنقدر صبور خواهی بود که همه آنها را بخوانی یا نه!

تو آمدی و با خوشحالی فریاد کشیدی: «قبول شدم، قبول شدم!» بعد برگه‌هایی را پیش چشم بابا گرفتی که بیچاره یک کلمه‌اش را هم نمی‌توانست بخواند. این برگه‌ها نشان می‌داد که یکی از بهترین دانشگاه‌های اروپا برایت دعوت‌نامه فرستاده است تا دوره دکترایت را در آنجا بگذرانی.

بیچاره بابا که حتی اروپا را روی نقشه هم نمی‌فهمید. مادر با گریه می گفت: «حالا چرا آنجا؟» و تو می گفتی: «شما نمی‌فهمید. مردم آرزو می کنند که چنین فرصتی پیدا کنند.» مادر می‌پرسید: «چقدر طول می کشد؟» تو مغرورانه می گفتی: «۲ سال، شاید هم ۳ سال». بعد مادر بی‌سواد و ساده‌دل ما ناخن‌هایش را روی گونه می کشید و لب پایین‌اش را می جوید.

آری محبوبه عزیزم. تو چمدانت را بستی و از زیر قرآن گذشتی. بابا که بین خوشحالی و دلهره گرفتار بود پیشانی‌ات را بوسید. هنوز موهایت را روی پیشانی می‌ریزی. اما توی عکس آنقدر قشنگ نیست که خودت هستی. چمدانت را خودم تا فرودگاه آوردم. یادم هست موقع خداحافظی کنار گوشم گفتی: «مواظب همه چیز باش داداش کوچیکه». واشک من قلپی چکید روی آستین مانتوی قهوه‌ای‌ات. حالا پنج سال گذشته است. من، یعنی همان داداش کوچیکه ۲۲ ساله شده‌ام. تو هم ۳۰ ساله‌ای.

من اینجا هستم و تو هزاران کیلومتر آنطرف‌تر. قرار بود دو ساله برگردی؛ با لقب شامخ دکترای فیزیک اما برنگشتی. کم کم تعداد نامه‌هایت کم شد. تلفن‌هایت کوتاه‌تر، جمله‌هایت سردتر و البته عکس‌هایت راحت‌تر.

داداش کوچیکه هم مثل تو درس خوان از آب درآمد. یادت هست می گفتم یک روز وکیل خواهم شد؟ حالا در دانشکده حقوق درس می‌خوانم؛ به دنبال همان آرزوی روزهای کودکی.

در طول این پنج سال خیلی چیزها را برایت نگفتیم. اول‌هایش می‌خواستیم روحیه‌ات را خراب نکنیم. آخرهایش دیدم فایده‌ای ندارد. تو در این اواخر برای ما فقط خاطره بودی. حالا که بعد از پنج سال دستم به نوشتن باز شده است می خواهم بعضی از آن «خیلی چیزها» را برایت بنویسم. اگر حوصله کنی. اما اول خواهش می کنم دیگر عکس برایمان نفرست. این آخرین عکسی که فرستادی مادر را تا مرز مردن برد و برگرداند. خواهش می کنم مادر را نمیران!

قربانت. داداش کوچیکه

نامه دوم

داداش کوچیکه سلام. باز هم شلوغش کردی. بچه هم که بودی سر هر چیزی داد و هوار می کردی. من اینجا راحتم. این مهم است. البته هرچه باشد یک دختر شرقی هستم و نمی‌توانم شما را فراموش کنم. عاطفی هستم دیگر!

حالا که بعد از پنج سال دست به قلم شدی خوشحالم. دیگر هم عکس نمی‌فرستم. مامان و بابا را ببوس و بگو حرص نخورند. دنیا خیلی بزرگ است.

با بهترین آرزوها. محبوبه

نامه سوم

محبوبه آبجی سلام. حالا من اگر شلوغش می کنم، تو چرا جوش می‌آوری؟ گفتم شاید حوصله نکنی. اما این نامه را هم می‌نویسم، اگر نخواستی دیگر ادامه نمی‌دهم. یادت هست گفتم می خواهم بعضی از آن «خیلی چیزها» را برایت بنویسم؟ یکی از آن خیلی چیزها بابای بیچاره‌ای است که الان زمینگیر شده است. بابا دو بار سکته کرده؛ بار دوم سخت و کوبنده بود. نصف بدنش فلج شد. او الآن روی صندلی چرخ دار زندگی می کند. روزهایش به سکوتی طولانی می گذرد. به عکسی از تو خیره می‌ماند و لب باز نمی کند. عکس روی تاقچه مربوط به روز خداحافظی توست. همان روزی که با مانتوی قهوه‌ای و مقنعه کم رنگت شیک شده بودی. هنوز البته آستین مانتویت را خیس با اشکم نکرده بودم.

بابا این عکس را دوست دارد. در طول این پنج سال در زاویه‌های این عکس زندگی کرده است. حالا حق می‌دهی اگر بخواهم از این عکس‌های جدید نفرستی؟

تو راحتی. کنار آن دریاچه رویایی ایستاده‌ای. مانتوی قهوه‌ای و مقنعه کرم رنگت را کنار گذاشته‌ای. اما بابای مهربان و همیشه خسته ما ناراحت است. او تو را کنار نگذاشته است. او با رنج‌ها و بیماری‌هایش که حاصل یک عمر کارگری است خاطره‌های خوش تو را با خویش همراه دارد. محبوبه زندگی ما! ناراحت نشو اگر نوشتم دیگر عکس نفرست. ما عکس تو را در دل خویش داریم.

دوستت دارم. داداش کوچیکه

نامه چهارم

قبول نیست. تو داری زرنگی می کنی. تو داری اشک من را درمی‌آوری. تو حق نداری این طوری بنویسی چرا نگفته بودید که بابا این طوری شده؟ حتماً من مقصر هستم؟ هان؟ حتماً اگر من مثل مردم اروپا زندگی کنم بابا خوب می‌شود! چرا اینقدر بی‌رحمی؟ چرا توی آن خانه کسی به تلفن‌ها جواب نمی‌دهد؟

ببین داداش کوچیکه! من اینجا آنقدر گرفتاری شغلی و تحصیلی دارم که فرصت برای حرفهای خاله زنکی نمی‌ماند. امّا چرا دروغ بگویم؟ دلم برای بابا خیلی شکست. خیلی گریه کردم. من اینجا راحتم. اما سنگ نیستم. بابا را دوست دارم. مادر را و تو را. امّا نمی‌خواهم برگردم. این را گفتم تا خیالت را راحت کنم. اگر تو هم مزّه اینجا را چشیده بودی، همین جا می‌ماندی. هر دوتایشان را ببوس.

خداحافظ

نامه پنجم

محبوبه خانم خوب ما، سلام. مامان و بابا سلام می‌رسانند. خوشحالند که نامه نگاری می کنیم. بابا مدّت‌هاست دستور داده تلفن تو را جواب ندهیم. تو از آن طرف داد می‌زنی: الو — الو و مادر از این طرف ناخن‌هایش را روی گونه می کشد و لب پایین‌اش را می جود و اشک می‌ریزد.

گفتی که قصد ازدواج داری. بابا گوشی را گذاشت. لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: «دیگه کسی تلفن‌های محبوبه را جواب ندهد.» نمی‌دانم آنجا چه رسم و رسومی دارند. امّا هر چه بود برای بابا سخت بود که دخترش این طوری ازدواج کند. ازدواج کردی؟

اینجا فامیل و همسایه‌ها خسته‌مان کرده‌اند. کاش حداقل می‌شد تکلیف را یکسره کرد. مادر کمتر بیرون می‌رود. تو راحتی، نه؟

فقط خواهش می کنم (به عنوان داداش کوچیکه) که به آقای داماد توضیح بدهی محبوبه شب و روز یک خانواده شرقی را به همسری گرفته است. قدرش را خوب بداند.

داداش کوچیکه یک محبوبه شرقی

نامه ششم

داداش کوچیکه سلام. خیلی زرنگی، خیلی! کار خودت را کردی. ۳ تا کاغذ فرستادی و کار را یکسره کردی. دیروز رفتم دفتر هواپیمایی. برای هفته بعد بلیت تهران گرفتم. از آقای داماد خبری نیست. در حدّ حرف و قول و قرار است. بعد فهمیدم که به درد هم نمی‌خوریم.

مانتوی قهوه‌ای را پیدا کردم. کهنه شده بود. رفتم از یک مغازه لباس فروشی یک «ساری» هندی خریدم. اینجا مانتوی ایرانی پیدا نمی‌شد. دانشگاه با یک ترم مرخصی‌ام موافقت کرده. شاید هم یکی دو ترم در ایران تدریس بکنم؛ اگر امکانش باشد.

نمی‌دانم بابا می‌تواند به فرودگاه بیاید یا نه؟ دستش را می بوسم.

محبوبه ایرانی

نامه هفتم

سلام دختر شرقی! محبوبه ایرانی!

بابا کلّ حقوق بازنشستگی این ماه را خرج کت و شلوار خودش و چادر و لباس مامان کرد. گفت توی فرودگاه باید شیک باشیم. حالا من زرنگ‌تر هستم یا تو؟

در انتظارت — داداش کوچیکه

■

سوءتفاهم

حسین نوح – تهران

«سوء تفاهم» نوشته «حسین نوح»، به رغم فشرده و کوتاه بودن سنجیده، یک «داستان کوتاه» کامل است که با ساخت و شکلی ساده برشی از زندگی و مناسبات به ظاهر مضحک اما در عمق غمناک و ملال‌آور لایه‌هایی از آدمهای گرفتار را ارائه می‌دهد.

سادگی و کشش و طنز این نوشته دلپذیر «حسین نوح» چه‌بسا که خوانندگان را به یاد داستانهای کوتاه نخستین دوران نویسندگی «آنتوان چخوف» بیندازد، بدون آن که این تداعی به‌مفهوم تقلید نویسنده «سوء تفاهم» از آن نویسنده بزرگ روسی باشد.

از تاکسی پیاده می‌شوم، خورشید بالا آمده و گرمای شدیدش حال همه را گرفته است. دستم را سایه‌بان چشمهایم می‌کنم و به ساختمانی که در آن سوی خیابان قدعلم کرده چشم می‌دوزم. بله درست آمده‌ام، نوشته درشت تابلوی بزرگ سر در ساختمان را می‌خوانم «سازمان...». حرکت می‌کنم تا دست و پایی بزنم و از سیل بی‌امان آهن و پولاد متحرک که اسمش را ناوگان حمل و نقل گذاشته‌اند، به سلامت به آن طرف خیابان بروم.

از خط‌کشی عابر پیاده عبور نمی‌کنم، هر چند زیاد فرقی هم نمی‌کند. اگر روی خط‌کشی هم عبور کنم از هجوم سرسام‌آور موتورسواران و رانندگان خودروها که اغلب‌شان با نگاههای خشمگین و زبانهای ناسزاگو از خرمگس معرکه‌ای مثل من بسیار شکار هستند، در امان نیستم. موتورسوار جوانی که کم مانده به من بزند فریاد می‌کشد: «پیری تو عمرت را کرده‌ای... من بدبخت باید بروم هلفدونی!». با حرکتی یویووار، سرانجام به آن سوی خیابان می‌رسم و خودم را از شر ناوگان وسایط نقلیه و آنها را هم از مزاحمت خودم آسوده می‌کنم. پوشه‌ای را که حاوی مدارکم و فتوکپی آنها است زیر بغل دارم. کنار در ورودی، دو نگهبان با لباس فرم ایستاده‌اند و با هم بگو و بخندی دارند. مقابل آن که هیکل بزرگ و شکمی متورم و پیش آمده دارد، می‌ایستم. سلامی بلندبالا می‌کنم و نشانی بخش مربوطه‌ای را که گره‌گشای کارم آنجاست می‌پرسم. ابداً توجهی به من ندارد و گپ و گفت شادمانه خودشان را دارند. به قول قدیمی‌ها نمی‌گویند خرت به چند؟! به ناچار سوالم را تکرار می‌کنم. نگهبان شکم برآمده که انگار خیلی خوشش نیامده که مزاحم اختلاطشان شده‌ام، با حرکت سر و دست مثلاً نشانی آن بخش را می‌دهد.

متوجه می‌شوم منظورش چیست حیران و مودبانه می‌پرسم «جناب! ممکن است دقیق‌تر بفرمایید کجا باید بروم؟» نگهبان دومی تشر می‌زند که «ای بابا! رفیقم نشانی را داد دیگر! شما برو داخل، تابلوی بخش را می‌بینی.» دیگر صلاح نمی‌بینم که بیش از این سوال کنم. ترسم از این است که اگر یکبار دیگر مزاحمشان بشوم عکس برگردان دیوارم کنند! حرکت می‌کنم و از مراجعه کنندگان سرگردانی که پرونده به دست، بدتر از من از این طرف به آن طرف درحرکتند و بعضی از آنها هم از من نشانی بخشی را می‌پرسند که طبعاً من نمی‌دانم، نشانی قسمت مربوطه را می‌گیرم. هیچکس نمی‌داند کجاست. یکباره کسی من را به سمتی هل می‌دهد و داد می‌زند «پدرجان برو کنار! چرا مثل مجسمه سر راه ایستاده‌ای؟» همانطور که تلوتلو می‌خورم حق را به او می‌دهم. تابلویی که نگهبان حرفش را زده بود به چشمم نمی‌آید. بالاخره بعد از کلی پرس و جو در آن راهروهای عریض و طویل، یک نفر که گویا در آن قسمت کاری داشته نشانی دقیق آن دایره اداری را به من می‌دهد. عرق ریزان به آن سو می‌روم. عده‌ای که همگی مردهای پیر و جوان و میانسال هستند، پشت در اتاقی جمع شده‌اند. همهمه‌شان فضای آنجا را که سقف کوتاهی دارد سنگین‌تر کرده است. از جیب کتم دستمال یزدی‌ام را بیرون می‌کشم و عرق را از سر و صورتم پاک می‌کنم.

جوانکی که خیره‌ام شده می‌گوید – البته با پورخند – «پدرجان، توی این گرما کت پوشیده‌ای؟!» نگاهی خشمگین به او می‌کنم و چون از متلک‌اش خیلی حالم گرفته شده با صدای تقریباً بلند می‌گویم «فضول را بردند جهنم!» جوانک از این جواب خنده شادی سر می‌دهد و از من فاصله می‌گیرد. گمانم حس می‌کند که توپم خیلی پر است. می‌گویم «روی آب بخندی!» جوابی نمی‌دهد. چند نفری که شاهد این برخورد ما هستند کمی تا قسمتی مخفیانه می‌خندند. چون خیلی کلافه‌ام دیگر حوصله سر و کله زدن با آنها را ندارم. چشم‌پوشی می‌کنم و با سگرمه‌های درهم روی نیمکتی که یک جای خالی دارد، آوار می‌شوم. کمی که به خود می‌آیم، متوجه می‌شوم که در آن اتاق برای یک بار هم باز و بسته و کسی داخل و یا خارج نشده است. خیلی تعجب می‌کنم. گوشهایم را تیز می‌کنم و تازه متوجه می‌شوم که این جماعت هر کدام به نوعی از این وضعیت گله دارند. از نفر سمت راستی‌ام می‌پرسم: «آقا، جریان چیست؟ چرا کار کسی را راه نمی‌اندازند؟» با دلخوری می‌گوید: «چه می‌دانم آقا، دو ساعت است که اینجا علاف شده‌ایم ولی در را باز نمی‌کنند، هرچه هم مردم در می‌زنند کسی جواب نمی‌دهد.» درحالی که از عصبانیت چند تار موی کله طاسم سیخ شده از جا بلند می‌شوم و به میان جمعیت پشت در می‌روم. می‌شنوم که یک نفر می‌گوید: «گمانم طرف دارد تلفنی با نامزدش صحبت می‌کند که در را از پشت بسته!» دیگری می‌گوید: «نه بابا، این از ما بهتران چون دیر صبحانه می‌خورند، الان مشغول خوردن ناشتایی است» عاقل مردی که سبیل پرپشتی دارد با لحنی جاهل مآبانه می‌گوید: «نه داداش، با سکرترش رفته‌اند تو اتاق دارند گل می‌گویند و گل می‌شنوند» و بعد قهقهه‌ای سر می‌دهد. مرد دیگری که سبیل باریکی پشت لب دارد و خیلی شیک‌پوش است و کیفی به دست گرفته، می‌گوید: «عزیزم حواست کجاست؟ من خودم دیدم که قبل از ما یک آقایی به همراه یکی از کارمندان رفتند داخل، گمان می‌کنم آن آقا دارد زیرمیزی می‌دهد که کارش را خارج از نوبت ردیف کنند!»

بازار حدس و گمان داغ داغ است و هر کس اظهارنظری می‌کند و آسمان را به ریسمان می‌بافد. حس می‌کنم سرم به اندازه یک بالن باد کرده و می‌اندیشم که امروز کارم در این سازمان ردیف نمی‌شود. خسته می‌شوم. برمی‌گردم تا بروم روی نیمکت بنشینم که صدای درشت و مردانه‌ای به گوشم می‌رسد: «آقا اجازه بده... عزیزم برو کنار... برادر راه بده... جان من مواظب باش پرونده‌ها نریزد» به صاحب صدا نگاه می‌کنم. مردی درشت هیکل را با سری که از وسط طاس است می‌بینم که چندین پرونده را به زیر بغل چپ‌اش گرفته و با دست راست جمعیت معطل را کنار می‌زند و می‌کوشد تا خودش را به در بسته برساند. یکباره نگاهها به سوی آن مرد معطوف می‌شود. مرد به پشت در اتاق می‌رسد و دست در جیب کت‌اش می‌کند و کلیدی را بیرون می‌کشد و در اتاق را باز می‌کند. همگی سرک می‌کشند و به داخل اتاق نگاه می‌کنند ولی هیچکس آنجا نیست. مرد در آستانه در می‌ایستد و رو به جمعیت می‌کند و می‌گوید «آقایان شرمنده! همکارم به مرخصی رفته... لطفاً نوبت را رعایت کنید و یکی یکی داخل شوید.» ■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

*** خانم کلثوم قائدی – «زروان» لارستان فارس**

از تاخیری ناگزیر و ناخواسته که در نوشتن پیام و پاسخ برای شما داستان‌نویس بسیار بااستعداد و خوش ذوق و هنرمند پیش آمده، پوزش می‌خواهم.

دو داستان خیلی کوتاهی که با عنوانهای «مزاحم» و «حرف مردم» از شما به دستم رسیده – به دلیل کوتاه بودن – بیشتر برای چاپ در صفحه «در قلمرو داستان» که دبیری آن را دوست خوبم، نویسنده ارجمند آقای محمود اکبرزاده برعهده دارند مناسب است.

با اجازه شما این دو نوشته گیرا و خواندنی‌تان را به ایشان خواهم سپرد. شاد و موفق باشید.

*** آقای محمدرضا عباس‌زاده – کاشان**

با سلام به شما معلم و نویسنده گرامی، از ابراز لطف و مهر صمیمانه‌تان بسیار سپاسگزارم. قریحه، ذوق و گرایش نیرومندی که شما را به سوی داستان‌نویسی کشانده – با پشتوانه شکیبایی و فروتنی واقعگرایانه‌تان – بی‌گمان در آینده نزدیک به جایگاه سزاواری که شایستگی آن را دارید خواهد رساندتان.

داستانهای خواندنی و پرمفهوم شما را همواره با علاقه و دلبستگی می‌خوانم و یقین دارم که در آینده‌ای نه‌چندان دور به عنوان یک نویسنده حرفه‌ای – در معنای هنری و ارزشی آن – شناخته و شناسانده خواهید شد و مجموعه داستانها و رمانهایتان به چاپ خواهد رسید و آینده را تسخیر خواهید کرد.

بهره‌مندی‌تان را از موهبت روحیه عالی و مثبتی که خداوند نصیب‌تان ساخته به شما تبریک می‌گویم و کماکان منتظر داستانهای جدیدی که می‌نویسید خواهم ماند.

نوشته‌اید که می‌خواهید یادداشتها و مقاله‌های کوتاه آموزشی مرا در زمینه داستان‌نویسی، به نقل از اطلاعات هفتگی در وبلاگ‌تان بازتاب دهید. شما دوست عزیز در این زمینه لطف می‌کنید و مجاز و مختارید. تندرست و سرفراز باشید.

هر که تفحص و تفتیش معایب دوستان کند، به دشمن مانندتر است ● نگارستان جوینی

از ناکجا

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

برای یادگیری بهتر، از خواب خود نزنید!

حدود یک دهه است که دانشمندان به این نتیجه رسیده‌اند که خواب روی حافظه و قدرت یادگیری تاثیری مثبت دارد. یادتان نیست دسته کلیدتان را کجا گذاشته‌اید؟ صدای «جرنگ جرنگ» آن را ضبط کنید و وقتی خواب هستید از کسی بخواهید آن را برایتان پخش کند این کار به شما کمک خواهد کرد که گمشده خود را پیدا کنید. این مطالعه توسط متخصصان اعصاب دانشگاه نورت وسترن انجام شد تا مشخص شود آیا صداها می توانند در یادآوری بهتر به افراد کمک کنند یا نه؟ برای اجرای این آزمایش متخصصان از شرکت کنندگان خواستند محل قرارگیری ۵۰ تصویر را که هر کدام با صدای مخصوص خودش روی صفحه کامپیوتر به آنها نمایش داده می شد را به خاطر بسپارند؛ برای مثال تصویر گربه با صدای «میو» همراه بود و کلید با صدای جرنگ جرنگ. بعد از این مرحله شرکت کننده‌ها کلاه‌های مخصوص برای اندازه گیری فعالیت مغز پوشیدند و از آنها خواسته شد که بخوابند. محققان امواج مغز افراد را کنترل می کردند هنگامی که آنها به خواب عمیق فرو رفتند، ۲۵ مورد از صداهای مربوط به تصاویر را با صدایی بسیار آرام برای آنها پخش کردند.

وقتی که شرکت کننده‌ها از خواب بیدار شدند گفتند که هیچ صدایی را نشنیده‌اند ولی بررسی‌ها نشان داد که این افراد محل ۲۵ تصویری که صدای مربوط به آن را در خواب شنیده بودند سریعتر به خاطر می‌آوردند.

از دو قرن گذشته توجه دانشمندان به خواب و تاثیر آن روی حافظه، قدرت یادآوری و یادگیری جلب شده است و یک دهه است که آنها به این نتیجه رسیده‌اند حافظه و خواب با هم ارتباط دارند و استدلالی که برای آن می‌آورند این است که مغز هنگام خواب عمیق، تجربیات روزانه را مرور می کند و این کار باعث تقویت حافظه و قدرت یادآوری می‌شود.

گرچه هنوز راه طولانی‌ای برای درک کامل تاثیر خواب روی حافظه پیش روست اما دانشمندان روی این نکته تاکید می کنند که خواب کم زیان آور است و خواب عمیق در آمادگی ذهن و حافظه برای یادگیری روز بعد بسیار مهم است. یعنی کسانی که از خواب خود می‌زنند آمادگی کمتری برای یادگیری دارند.

مبارزه با دیابت و

۱۲ راهکار موثر برای تضمین سلامتی شما

دیابت یکی از بیماری های رایج و رو به رشد دنیای مدرن امروزی است که بیشتر ناشی از تغییر سبک زندگی و نوع تغذیه افراد می باشد. هم اکنون تعداد قابل توجهی از افراد مبتلا به دیابت هستند و تعداد بیشماری نیز در زمره افراد پیش دیابتی قرار می گیرند. این گروه از جمله افرادی هستند که سطح قند خون آنها به گونه ای است که در ۱۰ سال آینده ابتلا به دیابت آن ها را مسلم و قطعی می کند و بدتر از آن این است که اغلب این گروه از خطری که آنها را تهدید می کند اطلاع ندارند و افرادی هم که از این موضوع مطلع هستند هیچ تلاشی برای دوری از این تهدید نمی کنند. از جمله فعالیتهای موثر دیگر در پیشگیری از این بیماری مزمن و دردسرساز عبارتند از:

۱ اولین قدم موثر برای شما کاهش وزن است. شاید باور نکنید ولی این اساسی ترین اقدامی است که می توان به جرات گفت احتمال ابتلا به دیابت را تا ۷۰٪ کاهش خواهد داد. البته فراموش نکنید که این اقدام نیاز به برنامه ریزی کاملا حساب شده و محتاطانه دارد. مهم ترین نکته در برداشتن این گام رعایت اعتدال است.

۲ استفاده از سرکه در سالاد و یا هر نوع پیش غذا: مطالعات نشان می دهد که مصرف ۲ قاشق غذاخوری سرکه قبل از صرف یک وعده غذایی سنگین و پر کربوهیدارت می تواند در کنترل قند خون موثر باشد. زیرا اسید استیک موجود در سرکه باعث غیر فعال شدن آنزیم های موثر در تجزیه نشاسته و قند می شود و به عبارتی هضم کربوهیدارت را کند می کند. و این درست عملکردی مشابه داروهای دیابت است.

۳ کلید ماشین را گم کنید! بله درست خواندید. محض رضای خدا هم که شده از این عادت دست بردارید و برنامه ریزی شده تر از خواب بیدار شوید تا مجبور نشوید به پدال گاز ماشین فشار آورید. حتی می توانید با یک پیاده روی لذت بخش سلامتی طولانی مدت خود را رغم بزنید. تمرین بدنی موثر و ۳۵ دقیقه در روز احتمال ابتلا به دیابت را تا ۸۰٪ کاهش می دهد.

٤ با غلات و حبوبات بیشتر مانوس باشید. غلات غنی شده در کاهش احتمال ابتلا به سرطان سینه، دیابت نوع ۲ ، فشار خون و سکته بسیار موثر است.

۵ مصرف قهوه را جزء عادات خوب تصور کنید. مطالعات نشان می دهد که مصرف ۶ فنجان قهوه در روز می تواند احتمال ابتلا به دیابت نوع ۲ را کاهش دهد. تصور می شود که کافئین موجود در نوشیدنی ها از جمله قهوه، چای و کاکائو باعث افزایش متابولیسم می شود. و قهوه به عنوان غنی ترین منبع کافئین حاوی پتاسیم، منیزیم و آنتی اکسیدان های مفید دیگری است که به جذب گلوکز توسط سلول ها کمک می کند.

٦ اگر تا حالا شک داشتید به شما اطمینان می دهم که فست فودها دشمن بلامنازع سلامتی شماست. افرادی که بیش از دو مرتبه در هفته از فست فودها تغذیه می کنند در معرض اضافه وزن خواهند بود و احتمال مقاومت به انسولین در آنها افزایش می یابد.

۷ با سبزیجات و میوه جات تازه بیشتر مانوس شوید. در نظر داشته باشید که مصرف هر روزه گوشت قرمز اصلا نمی تواند عادت سالمی به حساب آید.

۸ چاشنی های مفید را فراموش نکنید. دارچین در کاهش قند خون نقش اساسی دارد. ترکیبات موجود در این چاشنی معطر باعث تحریک رسپتورهای انسولین می شود. کلسترول و تری گلیسیرین خون را کاهش می دهد.

۹ استرس را از وجود خود بزدایید. استرس مزمن قند خون را افزایش می دهد. ضربان قلب را سریع کرده و تنفس را با شتاب همراه می کند و به تعاقب این وضعیت قند خون هم بالا می رود. با تمام این توصیفات بد نیست که ساعاتی در روز را هم خالی از این دشمن خفته زندگی کنید. به فکر خود و آرامش خود باشید. آرامش نیز در قناعت و ساده زیستی و از همه مهمتر یاد خدای مهربان نهفته است.

۱۰ به کیفیت خواب و استراحت خود بها دهید. استراحت ۸ ساعته در شب بدون وقفه لازم است تا سلامتی شما را از همه لحاظ تضمین کند. عدم استراحت کافی و یا برعکس زیاده روی در این امر عملکرد هورمون های کنترل قند را تحت تاثیر قرار می دهد.

۱۱ شاید باور کردنی نباشد اما زندگی اجتماعی و عدم انزواطلبی نیز در این امر موثر است. زنانی که به تنهایی زندگی می کنند بیشتر در معرض ابتلا به دیابت خواهند بود.

۱۲ انجام آزمایش خون را فراموش نکنید. قند خون ۱۰۰ تا ۱۲۵ میلی گرم در میلی لیتر به معنای احتمال بروز دیابت در آینده ای نزدیک است.

شغل پدر و ارتباط آن با بیماری کودک

یک متخصص اطفال و همکارانش در مطالعه‌ای به بررسی رابطه شغل پدران و میزان بروز سرطان خون در فرزندان پرداختند. دکتر اعظم السادات هاشمی در گفت‌وگو با خبرنگار ما، اظهار کرد: این مطالعه که بر روی ۷۸ کودک دچار سرطان خون بستری در بیمارستان شهید صدوقی یزد و ۷۸ کودک سالم انجام شد، نشان داد، در گروه بیماران، شغل بیشتر پدران به ترتیب کشاورز، نقاش یا به گونه‌ای در تماس با هیدروکربن‌ها بود، درحالی که در کودکان سالم اکثر پدران به ترتیب کارگر و کارمند بوده اند.

این فوق تخصص بیماری‌های خون و سرطان کودکان در پایان متذکر شد: این مطالعه در پی تایید مطالعات مشابه قبلی بر نقش بالقوه سموم کشاورزی، حشره کش‌ها و هیدروکربن‌ها در ایجاد سرطان تاکید می کند و توصیه می کند که استفاده از پوشش‌های محافظتی (دستکش و یونیفرم) جدی گرفته شود.

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.raffie.persianblog.ir

گاو صندوق و آموزش دزدی؟

جلّ الخالق! به حق چیزهای ندیده و نشنیده!...مگر ممکن است که یک مجموعه کمدی تلویزیونی روز روشن از سیمای مامانی پخش و پلا بشود؛ آن وقت انبوه انگشت شماری از مردم مدعی و معترض شوند که این مجموعهٔ دیدنی، در حاشیه آموزش های خوبش دارد ناخواسته آموزش دزدی هم می دهد؟ سابق بر این خود گاو یا صندوق را به سهولت آب خوردن به سرقت می بردند(یک موردش گاو مش حسن در فیلم گاو مهرجویی)؛ اما دزدی از گاو صندوق به این آسانی ها که خیال می کنید نیست که طی چند قسمت بخواهد آموزش داده شود. شهر هرت که نیست. دزدی هم رسم و رسومی دارد. کم الکی که نیست.

در تعریف دزدی:

دزد آن باشد که گیرد مال مفت
این چنین تعریف، سعدی هم نگفت

الآن شیوه های دزدی خیلی پست مدرن و پسوردی شده است. چندی پیش در روزنامه اطلاعات یک شعر طنزی از یک دوست شیرازی چاپ کرده بودم با عنوان «دزد با کلاس» که به همین موضوع و تغییر شکل شیوه های دزدی اشارت داشت و در یک جایی از شعر هم عبارت «مثل یک شهرامکی» را آورده بود،بدون اسم و رسم کامل شخص خاصی. چون رفتم بیرون و بر گشتم، دیدم یادداشتی روی میزم گذاشته شده که:«آقای رفیع(ما را عرض می کنند!)؛ شهرام جزایری از زندان تماس گرفته و گفته که من علیه شما شکایت می کنم!!» اینجاست که می گویند: محکوم، کمیسر متهم می کند!

برای یک شهرام نامی:

شهرام که پول می گرفتی همه عمر
دیدی که چگونه پول شهرام گرفت

علی ای حال، کار طنز و کمیک در این مملکت خیلی سخت است برادران!(و ایضاً خواهران!).... فلذاست که نباید خیلی سخت بگیرید. اگر هم خدای نکرده از دستشان در رفت و در یک جایی از فیلم گاوصندوق، مختصری آموزش دزدی داده شد؛ به طور قطع بدانید که از سر عمد و به قصد اضرار به غیر نبوده است. لا والله!....اگر هم می ترسید که چیزی یاد بگیرید که وسوسه تان کند؛ خب در آن لحظهٔ آموزشی حساس، چشمان مبارک خود را به قاعدهٔ یک طرفة العین ناقابل ببندید. آخر، به خاطر یک موی ناچیز که نباید ترک پوستین کرد.(حالا به قول مشهدی های عزیز،به خاطر مو چرا!....که مو همان زیرنویس من می باشد.)

حیف است که از بیخ جلو این قبیل مجموعه های دیدنی تلویزیونی گرفته شود. در حرفهای مردم عزیز هست که این مجموعه گویا آموزش پارتی بازی هم می دهد. چیزی که از زمان قوم پارت به این طرف، بالکل برافتاده و نسل امروز نمی دانند پارتی چیست؟ به استثنای پارتی شبانه که هم آنها می دانند؛ هم عزیزان ۱۱۰ که اهل پارتی بازی نیستند. هرچند که در یکی از فیلم های سینمایی تلویزیون، یک نفر از دیگری می پرسید:« ببخشید....شما یک کلانتری مطمئن سراغ ندارید!»

الحمدلله این مختصر بدآموزی های احتمالی و برداشتی هم نخواهد توانست در سلامت و صلابت اخلاق هیچ یک از شهروندان ما (حتی ما) اثر منفی چندانی بگذارد. نیازی هم به آموزش نیست. همه چیز شفاف است. در دولت و در ملت. اگر موارد محدود و معدودی هم یافت می شود؛ یا طرف آفتابه دزد است یا که از سر بیکاری دست به این کار زده که بتواند ازدواج کند.عموماً هم آدمهای دلنازکی هستند. یکی از همین ها روزی به قصد مختصری سرقت به خانه ای رفته بود؛ هرچه گشت هیچی پیدا نکرد. روی یک کاغذ یادداشتی برای صاحبخانه نوشت:«ما که رفتیم داداش، ولی این رسم زندگی نشد!»

همسانی قیمت قبر و خانه!

دخل و ربطی به هم ندارد این دو موضوع، اما در هفته های اخیر، همزمان با پیش کشیده شدن بحث دستمزدهای کلان هنرپیشه های ستاره شدهٔ سینما،موضوع قبرهای بیست میلیونی در بهشت زهرا نیز تبدیل به تیتر برخی از جراید کثیر الانتشار شده بود که از این رهگذر، ارائهٔ برخی ارقام میلیونی، نگرانی پاره ای از شهروندان تهرانی را به دنبال داشت. شهروندان آخربینی که بنا به هر علتی، در پی تهیه و تدارک خانهٔ آخرتشان می باشند و این البته کار بدی هم نیست. آدم نباید فقط تا جلو بینی اش را ببیند که منجر به عمل زیبایی آن شود. دنیا آخور است و آخرت، آخر. آخور بینی صرف خوب نیست؛ آخربینی هم لازم است.

آخربینی سنتی:

از پس هر گریه آخر خنده ای است
مرد آخر بین، مبارک بنده ای است

البته گفتنی است که در تمام قسمت های بهشت زهرا قیمت قبور بالا نمی باشد و این مسأله بیشتر متوجه مناطق بالانشین آن می باشد.از قرار معلوم، بهشت زهرا هم اکنون دارای دو محله قدیم و جدید می باشد که قبرهای قدیمی آن به خاطر قرار گرفتن در قطعه های قدیمی و وجود درخت وفضای سبز و سایه در اطراف قبور، به عنوان بهترین جای بهشت زهرا، نسبت به سایر جاها گرانتر است. مدیر عامل محترم سازمان بهشت زهرا در همین راستا که عرض شد، ضمن ارائه توضیحات غیرمبسوطی، به بیان یک تشبیه و توضیح پرداخته است که شنیدن دارد:

«قیمت قبر در بهشت زهرا همانند خرید خانه در تهران است که در هر محله ای قیمت بالا و پایین دارد.»

دستکاری شدهٔ شعر سنگ قبر:

بشکاف قبر من را بعد از وفات و بنگر
کز قیمت مزارم، دود از کفن برآید

حاشیه نویسی: تشبیه وضعیت قبور بهشت زهرا به خانه های داخل شهر، از حیث بالا و پایین رفتن قیمت ها، البته که تشبیه خوشایند و واقع بینانه است و دو ریالی آدم زود جا می افتد که چی به چی هست. مسائل اقتصادی، یقهٔ مردها را هم می گیرد. قصد حاشیه رفتن ندارم، اما چون با موضوع مهمی طرف هستیم؛ در حاشیهٔ آنچه که عرض شد، نکات شفافی را با احتیاط خدمت شما عرض می کنم:

۱ـ درختی بر گوری: اگر قبری پیش خرید می کنید، از همین الآن با کاشتن چند درخت و ایجاد سایه در اطراف قبر خود، زمینه افزایش قیمت آن را فراهم آورید. بی توجه به برخی شایعات موجود، بدون زحمت فرد متوفی یا قریب الفوت، چیزی به قیمت جنس اضافه نمی شود. باید کار کرد و ما آمده ایم که تا دم مرگ کار بکنیم. کار را که کرد، آن که تمام کرد. خدا رحمتش کند.

۲ـ هدفمند کردن قبرانه ها: همسانی و همانندی روند شل و سفت قیمتی قبرهای بهشت زهرا با خانه های داخل شهر، یک اتفاقی بود که بالاخره باید می افتاد. این نمی شود که در سطح شهر، قیمت خانه بیداد کند، اما در سطح بهشت زهرا، قیمت قبر چنان پایین باشد که مردهٔ متمکن و مایه دار نیز همان پولی را بابت قبرش بپردازد که یک فرد فوت شدهٔ مفلس فی امان الله می پردازد.

۳ـ رهن و اجاره قبر: پیشنهاد می شود همان طوری که آدمهای زنده در صورت عدم توانایی برای خرید خانه، اقدام به رهن و اجارهٔ خانه برای سکونت می کنند؛ پس از مرگ نیز جهت اقامت در خانهٔ آخرت خود، چنانچه توانایی خرید قبر لازم را ندارند، اقدام به رهن و اجاره قبر از کسانی کنند که از قبل، قبر اضافه و مازاد بر مصرف خود و خانواده خریده اند. سر موعد مقرر نیز می شود آن محل را تخلیه کرد و به گوری دیگر رفت. این طرح اگرچه باعث گور به گور شدن میت مورد نظر خواهد شد؛ اما بهتر از بی گوری و ماندن روی دست اطرافیان و تمامی دوستان و آشنایانی است که از راه دور و نزدیک قدم رنجه کرده اند.

۴ـ تبدیل خانه به قبر: بعضی از ما به هنگام خرید خانه حاضریم که هر مقدار پولی را برای بیشتر بودن متراژ واحد مسکونی مان بپردازیم؛ اما حاضر نیستیم بخشی از آن را برای خرید قبر کنار بگذاریم. پیشنهاد می کنیم که با کم کردن از متراژ منزل کنونی خود، بخشی از پول آن را به افزایش متراژ خانهٔ آخرت خود اختصاص دهید.

راه دوری نمی رود. تغییر و تبدیل کاربری ، یک امر معمول و متعارف است. مهم اصل سرمایه است. حالا گرد شد ماهیتابه ، دراز شد خاک انداز!

نبوغ چیزی نیست مگر استعداد فراوان در صبر و شکیبایی ● بوفون

از گوشه و کنار جهان

و سرانجام به سوی اعماق زمین

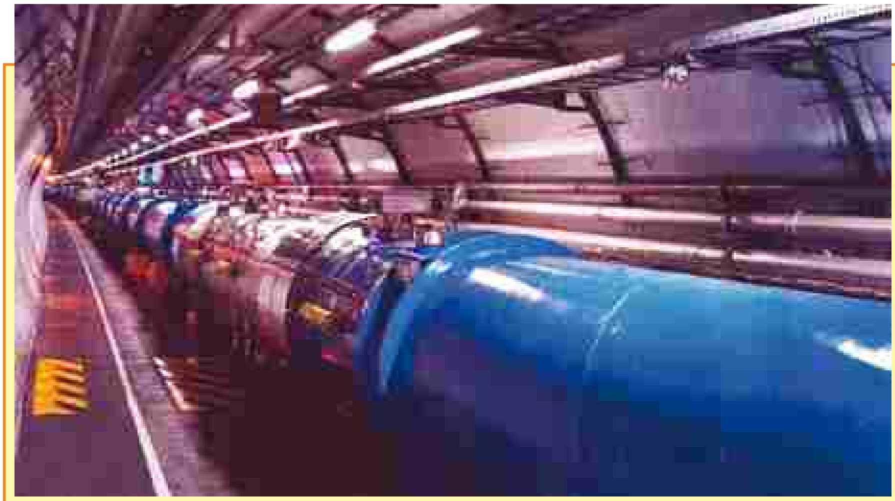

وسیله‌ای را که مشاهده می کنید و به اختصار نام آن را L-H-C یا همان Large–Hadron–Collider گذاشته‌اند، مدت بیست سالی است که برای تکمیل آن زحمت کشیده شده است. این وسیله یک محصول بین‌المللی است که دوازده کشور صنعتی جهان یعنی آمریکا، انگلستان، فرانسه، کانادا، روسیه، سوئیس، ژاپن، چین، آلمان، اسپانیا، هلند و هند با استفاده از نخبه‌ترین دانشمندان خود در تکمیل آن مشارکت کرده‌اند. L-H-C که در حومه ژنو واقع در سوئیس ساخته و تکمیل شده، وسیله‌ای است که دانشمندان امیدوارند که سرانجام پیدایش جهان و آنچه که کرات و سیارات در آنها بوجود آمده را برای انسان روشن کنند. دستگاه مذکور که ۲۷ کیلومتر طول آن است قرار است که به اعماق زمین سفر کند. درواقع عمیق‌ترین نقطه‌ای که انسان در عمق کره زمین به آن دست یافته است حدود یازده کیلومتر است و این دستگاه حتی ۱۶ کیلومتر هم بیشتر سفر می کند، اما آنچه که در این میان اهمیت دارد، سرعتی است که دستگاه مذکور به خود می گیرد و موفقیت آزمایش تنها به همین سرعت بستگی دارد و بس. حرکت دستگاه در اعماق زمین با سرعتی معمولی آغاز می‌شود و سپس بر سرعت آن اضافه می‌شود تا زمانی که تا میزان ۹۹/۹ درصد از سرعت نور دست می‌یابد. البته می‌دانیم که در سرعت نور جسم از ماده خارج می‌شود و به صورت نور درمی‌آید، اما دستگاه مذکور را به گونه‌ای طراحی کرده‌اند که تنها یکدهم درصد قبل از سرعت نور متوقف می‌شود. حال باید توجه کرد که جسم در چنین سرعتی یکصد هزار مرتبه داغ‌تر از دمای معمول خود می‌شود که این همان دمای مرکز زمین و یا کرات می‌باشد که بیشتر به دنبال یافتن آن است. درحقیقت این عمل به نوعی تئوری انفجار بزرگ یا BIG - BANG را بازسازی می کند اما تفاوت همان یکدهم درصد که از آن یاد شده است، بیشتر به خاطر این است که آمار و اطلاعات باقی بماند و از میان نرود. البته دو سالی است که برنامه راه‌اندازی L-H-C به دلیل مشکلات فنی به تعویق افتاده است، اما دانشمندان امیدوارند که این بار و در اوایل سال تازه مسیحی یا بهتر گفته شود در ماه ژانویه، آزمایش مذکور انجام شود. نتیجه این آزمایش می تواند بسیاری از ایده‌ها و دانسته‌های تکنولوژیکی و نجومی انسانها را به کلی دگرگون کند.

نقشه هندیها برای بازگرداندن چیتا

پنجاه سال پیش‌تر یکی از زیباترین نمادهای حیات وحش در کشور هند، یعنی چیتا یا یوزپلنگ هندی دچار انقراض نسل کامل شد و دیگر اثری از آن مشاهده نشد، دلیل آنهم البته شکار بی‌رویه چیتا برای پوست آن و همچنین شکار بی‌رویه آهو و غزال کوچک که خوراک اصلی چیتا بود، محسوب می‌شد، اما اخیراً مسوولین هندی بر آن شده‌اند که دوباره چیتا را به کشور بازگردانند. آنها برای چنین کاری هفت سرزمین و یا منطقه با شرایط اقلیمی مناسب را انتخاب کرده‌اند که فاصله کافی با مراکز جمعیتی داشته باشد. و دلیل آنهم این است که از سویی چیتاها باز هم به عنوان طعمه مورد شکار قرار نگیرند و از طرف دیگر هم کودکان و بچه‌های کوچک در خطر حمله چیتا به آنها قرار نداشته باشند. آنگاه قرار بر این شده که در هر منطقه پنجاه قلاده چیتا — ۲۵ مذکر و ۲۵ مونث — را رها کنند که در مجموع ۳۵۰ مورد چیتا را تشکیل خواهد داد. دولت هند خریداری چیتاهای مذکور را از کشورهای آفریقای جنوبی و زیمبابوه انجام داده است که تنها دو کشوری می‌باشند که در آنها چیتای هندی هنوز وجود دارد که تعداد آنها نیز جمعاً ده هزار قلاده گزارش شده است. باید خاطرنشان شود که یوزپلنگ هندی، تفاوت ساختاری کاملاً واضحی با سایر گونه‌های یوزپلنگ دارد، چرا که هم جثه کوچکتری دارد و هم اینکه در ناحیه شکم بسیار لاغر نشان می‌دهد درحالی که دارای پاهای بسیار قدرتمندی است. ویژگی بزرگ چیتا سرعت آن است که در حین شکار غزال که خود از سریع‌ترین موجودات عالم می‌باشد، به یکصد و بیست کیلومتر در ساعت می‌رسد و می‌تواند این سرعت را برای مدت ۳۰ ثانیه حفظ کند.

در تصویر یک چیتای هندی را در صحرای آفریقای جنوبی مشاهده می کنید.

رادیو و ضبط تنها با لمس انگشتان

مدتها بود که به دنبال این پدیده بودیم. ضبطی کوچک که به آسانی بتوانید به ایستگاههای F.M و یا ایستگاههای دیگر، دست یابید. ضبط مذکور دارای یک پرده یا مانیتور لمسی نیز می‌باشد که با انگشت می‌توان برنامه یا فعالیت لازم را روی آن انتخاب کرد. حتی دستگاه مذکور دارای قابلیتی است که دارنده می‌تواند به کمک شبکه‌های اینترنت از طریق WI–FI به کلیه شبکه‌های رادیویی روی خط گوش فرا دهد. پیور نام شرکت تولیدکننده این وسیله پیشتاز در ارتباطهای رادیویی است که برای نخستین بار یک وسیله صوتی را با مانیتور و پرده تلفیق کرده و گام بزرگی را در راه ارتباطهای دیجیتالی برداشته است. پیور رادیو و پخش سی‌دی و دیسک را به مبلغ پانصد دلار در بازار به فروش گذاشته است.

این یک گل آفتابگردان نیست!

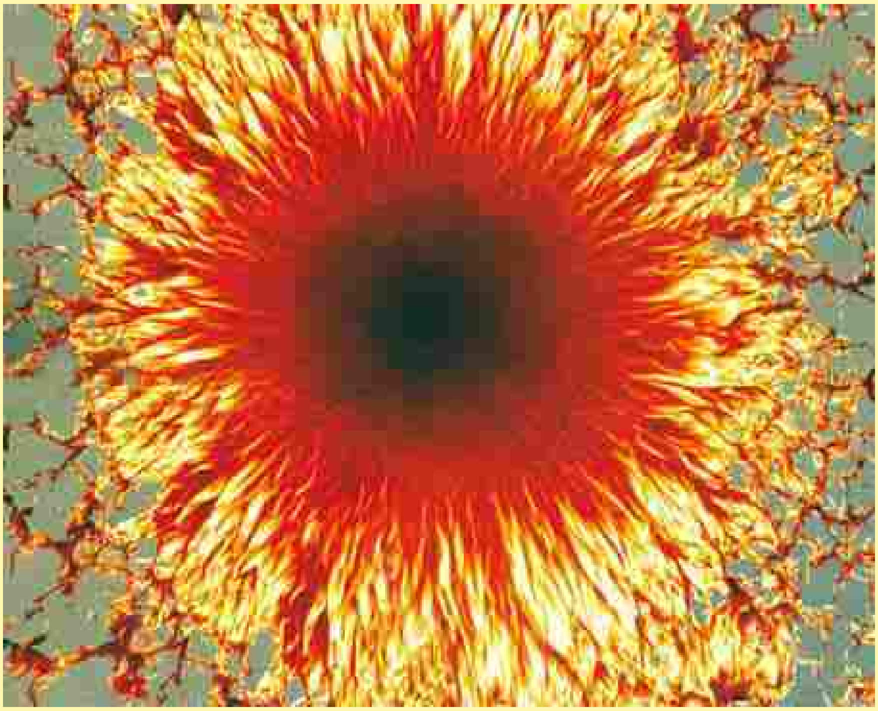

آنچه را که در تصویر مشاهده می‌کنید شباهت عجیبی به یک گل زیبای آفتابگردان دارد، اما واقعیت این است که نه‌تنها این تصویر متعلق به یک گل نیست بلکه در عالم واقع تفاوت آن با یک گل دقیقاً مانند تفاوت زمین تا آسمان است!

تصویر مربوط به یک لکه خورشیدی است که توسط کامپیوتر طراحی و تکمیل شده است.

درحقیقت این کامل‌ترین لکه خورشیدی است که تاکنون تصویر آن به دست آمده و در آن تمامی جزییات نشان داده شده است. لکه‌های خورشیدی در حقیقت گره‌های کوچک و مغناطیسی در سطح خورشید می‌باشند که از انتقال حرارت به سطح زمین جلوگیری می‌کنند. همان فعالیت‌های مغناطیسی در جای دیگر شعله‌های خورشیدی را هم بوجود می‌آورد که می‌تواند در برخی اوقات شرایط بسیار مهلکی را در خارج از جو زمین ایجاد کند. برای مثال اگر فضانوردی در همان لحظه که شعله‌های خورشیدی پرتاب می‌شوند، در خارج از جو زمین از سفینه خود خارج شود و مورد اصابت اشعه‌های ناشی از پرتاب شعله‌ها قرار گیرد، بدون تردید جان خود را از دست می‌دهد. از تصویری که مشاهده می‌کنید در مرکز تحقیقات آتمسفری جهت اندازه‌گیری فعالیت‌های گوناگون در یک لکه خورشیدی استفاده شایان به عمل آمده. محاسبات فوق توسط وسیله‌ای در مرکز انجام می‌گیرد که به تازگی طراحی شده و سرعت محاسبه آن ۷۶ تریلیون در ثانیه می‌باشد که آن را در ردیف سریع‌ترین ماشین‌های محاسبه‌گر در جهان قرار می‌دهد.

سوخت شکلاتی!

دانشمندان در دانشگاه واروایک واقع در انگلستان، نوعی اتومبیل فرمول ۳ را طراحی کرده‌اند که سوخت آن به وسیله شکلات تامین می‌گردد. درحقیقت مسابقات اتومبیلرانی و موضوعات و مشکلات پیرامون فضای سبز و محیط زیست سالم نمی‌توانند با یکدیگر زوج مناسبی را تشکیل دهند، چرا که مسابقات اتومبیلرانی خود باعث ایجاد فضای تنفسی نامناسب به خاطر گازهای مختلفی که از اتومبیل‌ها متصاعد می‌گردد، می‌شود. اما پروفسور **کری کروان** و تیم او این اتومبیل را از نوعی پشم و الیاف و پنبه زده شده ساخته‌اند. ضمن آنکه فیبر، کربن بازیافتی و برای فرمان اتومبیل هم از پوست هویج استفاده شده است. اما از همه مهمتر سوخت آن است که از نوعی سوخت تازه برای راه‌اندازی اتومبیل استفاده می‌شود که آمیخته‌ای از چربی‌های حیوانی و شکلات می‌باشد، ضمن آنکه به کمک روغن گیاهی هم پروسه روغن کاری در موتور و اتومبیل انجام می‌شود. اما با همه این اعمال ارزان قیمت و گیاهی، اتومبیل شکلاتی چندان هم ارزان نیست، چرا که در هنگام مسابقه در رده اتومبیل‌های فرمول ۳ تا دویست و بیست کیلومتر در ساعت سرعت خود را افزایش می‌دهد، اما این سرعت باعث نمی‌شود تا دود از گزوزهای اتومبیل بیرون آمده و جو تنفسی را مسموم نماید، بلکه همه چیز بر مبنای نگهداری از هوای تمیز و استفاده از مواد گیاهی و خوراکی (مانند شکلات) انجام می‌شود. البته اتومبیل مذکور به خاطر ویژگی‌های تاریخی آن و از همه مهمتر سلامت بودن آن، چندان هم ارزان قیمت نیست و بهای یک میلیون دلار تعیین شده است.

بازوی «ماری، رباتی» جهت راحتی کار!

یکی از مشکلاتی که رباتهای مصنوع دست بشر داشته‌اند این بوده که میزان دسترسی آنها به مکانهای مختلف بسیار محدود بوده است و در بسیاری از موارد انسان مجبور به دخالت شده که در نتیجه آزمایش مربوطه را دچار مشکل می‌کند. در این میان بخش پژوهشی وزارتهای دفاع در کانادا و آمریکا، مشترکاً به کمک دانشمندان خود موفق به ساختن یک بازوی رباتی شده‌اند که دقیقاً انعطافی همچون مار را به او بخشیده‌اند. این بازوی رباتی قادر به حرکت به همه مکانهای تنگ و تاریک می‌باشد تا آمار لازم را به دست آورد. البته در هنگام کشف تایتانیک در اعماق اقیانوس اطلس، به نوعی از ربات انعطاف‌پذیر استفاده شده بود تا زوایای باقیمانده کشتی را مورد جستجو قرار دهد اما آن بازو از آب جهت حرکت خود بهره می‌گرفت و در خشکی قابلیت حرکت نداشت. اما بازوی «ماری، رباتی» که در تصویر مشاهده می‌کنید، حرکات آن دقیقاً از روی عضلات مار تنظیم شده و برای این کار انعطاف موجود در مار از گونه‌های پیتون و بوآ مورد بررسی قرار گرفته است، مورد استفاده‌های اینگونه بازوی رباتی بسیار است. از جمله حرکت در سیستم لوله کشی ساختمانها. جالب اینکه ربات، خود حرکت خودش را تنظیم کرده و در مکانهای مختلف چرخش و سرعت را خودش محاسبه کرده و انجام می‌دهد. موفقیت این نوع بازوی رباتی به قدری بوده که سازندگان آن بر آن شده‌اند که آن را در بازارهای معمولی جهان در معرض فروش بگذارند.

عیب کوچک را نباید حقیر شمرد زیرا مانند دشمن کوچک است که در طی زمان به انسان آزار می‌رساند ● استاهل

یک هفته حادثه

پ - شایق

مراقب کارت عابربانک باشید

پلیس در جست‌وجوی یک تبهکار حرفه‌ای است که با شیوه ابداعی خود از دارندگان کارتهای عابربانک سرقت و حساب آنها را خالی می‌کند.

چندی پیش زن میانسالی به شعبه چهارم دادسرای ناحیه ۱۲ تهران مراجعه کرد و گفت؛ عصر روز حادثه در خیابان ۱۵ خرداد سراغ یک خودپرداز بانک رفتم تا از حسابم پول برداشت کنم، اما دستگاه خراب بود. همان موقع مرد جوانی که پشت سرم ایستاده بود گفت می‌تواند کمکم کند. او کارتم را گرفت و چند بار آزمایش کرد اما تلاش او بی‌فایده بود. چند لحظه بعد با گرفتن کارت عابربانک از آنجا به سمت دستگاه دیگری رفتم. تازه در آنجا بود که متوجه شدم آن کارت متعلق به من نیست و او یک کارت باطله و سوخته به من داده است. با ناراحتی به خانه برگشتم. فردای آن روز که به بانک مراجعه کردم متوجه شدم ۲۰۰ هزار تومان از حسابم برداشت شده و ۲۰۰ هزار تومان دیگر هم به حساب یک عابربانک دیگر منتقل کرده‌اند.

پس از طرح این شکایت پرونده‌ای به دستور بازپرس به پایگاه هفتم پلیس آگاهی تهران فرستاده شد و کارآگاهان در نخستین شاخه از تجسس‌ها به بانک موردنظر رفتند اما شعبه دوربین مداربسته نداشت و چهره‌نگاری متهم با توجه به کم‌دقتی شاکی نتیجه نداد. شش روز پس از طرح این شکایت مرد ۶۵ ساله‌ای به دادسرای ناحیه ۱۲ رفت و اظهارات مشابهی را مطرح کرد و از عابربانک این شخص هم ۴۰۰ هزار تومان برداشت شده بود.

تحقیقات برای دستگیری این مرد سارق ادامه دارد. پلیس به شهروندان عزیز هشدار می‌دهد که باید هوشیار باشند و به هیچ عنوان رمز کارت هوشمند بانک را کنار آن ننویسند و اگر کارت آنها مشکلی برای پرداخت دارد، فقط به مسوولان بانک مراجعه کنند و کارت خود را به افراد ناشناس ندهند.

دو جوان قربانی دو دختر شدند

دو جوان قربانی در رابطه پنهانی با دو خواهر به دست پدر دختران به قتل رسیدند.

بنا به این گزارش، درپی کشف اجساد دو جوان حدوداً ۲۲ ساله در شهرستان مرند، ماموران پلیس فهرست افراد مفقود شده را بررسی کردند و معلوم شد دو دوست به نامهای **جمشید کشاورز** و **هوشنگ** دانشجو شباهت زیادی با جان باختگان دارند. کارآگاهان پس از شناسایی از دوست مشترک آن دو از او بازجویی کردند و وی گفت:

آخرین بار که با آنها تماس تلفنی داشتم به من گفتند با دو خواهر به نامهای «**بنفشه**» و «**سنبل**» قرار دارند و برای خوردن ناهار به خانه آنها دعوت شده‌اند. کارآگاهان پس از بررسی و تحقیق و تمرکز روی فهرست مکالمات تلفنی مقتولان، موفق شدند نشانی خانه را پیدا کنند.

بدین ترتیب با اخذ مجوز قضایی وارد خانه شدند اما آن خانه خالی بود. فرار ساکنان خانه و آشفتگی آنجا گواهی می‌داد که پلیس آدرس را درست آمده است. پس از فاش شدن هویت صاحبخانه، یافتن قاتل و دو دخترش در دستور کار قرار گرفت. سرانجام ماموران پلیس مرد ۶۰ ساله‌ای را به نام «تیمور» و دو دخترش بنفشه و سنبل را بازداشت کردند. تیمور در بازجویی اولیه قتل را گردن گرفت و گفت؛ جمشید و هوشنگ مزاحم دخترانم می‌شدند. برای همین تصمیم گرفتم آنها را بکشم. بعد از اینکه توانستم آن دو را به منزلم بکشانم، با چاقو به جانشان افتادم و پس از قتل اجساد را تکه تکه و در خیابان رها کردم.

دو خواهر نیز به همکاری با پدرشان در این جنایت اقرار کردند و گفتند از سه ماه پیش با مقتولان رابطه داشتند تا اینکه پدرشان از موضوع مطلع شد و از آنها خواست آنها را به بهانه ناهار به خانه دعوت کنند تا او بتواند آن دو جوان را بکشد. پس از روشن شدن جزییات این جنایت، متهمان روانه بازداشتگاه شدند.

خواب نما شدن باعث جدایی یک زوج شد

خواب نما شدن یک زوج باعث ثبت پرونده عجیبی شد و پای آنان را به دادگاه خانواده کشاند.

چندی پیش زنی به نام **فریبا** به مجتمع قضایی خانواده مراجعه و ادعا کرد به خاطر دیدن یک خواب، قصد دارد مهریه‌اش را از شوهرش مطالبه کند و طلاق بگیرد. او به قاضی گفت؛ من و همسرم یک سال است به عقد یکدیگر درآمده‌ایم و قراربود به زودی جشن عروسی بگیریم اما خوابهایی که من و شوهرم دیدیم باعث شد از این کار منصرف شویم. شوهرم از ده سال قبل خواستگار من بود و بارها از من خواستگاری کرد ولی من به درخواستش پاسخ منفی می‌دادم. با وجود کم محلی که به او می کردم، وی همچنان می‌خواست با من ازدواج کند تا اینکه سرانجام به او جواب مثبت دادم و سه هزار سکه هم به عنوان مهریه‌ام ثبت شد و به عقد هم درآمدیم.

وی در ادامه افزود؛ در شرایطی که یک سال از این موضوع گذشته بود، همسرم یک روز با من تماس گرفت و ماجرای عجیبی را برایم تعریف کرد. او گفت:

انسان بزرگی را در خواب دیدم که از او خواسته است مرا طلاق دهد و به من نیز پیغام داده تا مهریه‌ام را ببخشم. من که از حرفهای شوهرم تعجب کرده بودم، از او خواستم فرصت دهد تا بیشتر فکر کنم اما از قضا همان شب خودم خواب عجیب‌تری دیدم: یکی از بزرگان را دیدم که از من خواست از شوهرم جدا شوم، اما به هیچ وجه مهریه‌ام را نبخشم و تا آخرین سکه را از او بگیرم. من همان روز با شوهرم تماس گرفتم و بعد از آنکه خوابم را برایش تعریف کردم از او خواستم برای پرداخت مهریه‌ام آماده باشد. حالا من هم به دادگاه آمده‌ام تا براساس خوابی که دیده‌ام مهریه‌ام را به اجرا بگذارم.

درپی این اظهارات قاضی رسیدگی به این پرونده را به بعد موکول کرد.

کفش کتانی جان جوانی را گرفت

مردی که هنگام نزاع بر سر یک جفت کفش کتانی خواهرزاده ۱۸ ساله‌اش را کشته بود دستگیر شد.

هفته گذشته در خیابان نبرد تهران در محدوده استحفاظی کلانتری ۱۳۲ در جریان نزاع بین خواهرزاده ودایی که منجر به قتل خواهرزاده شده بود، ماموران پلیس در محل حادثه حضور یافتند و با دستگیری متهم به نام «امیر» دستور بازداشت وی صادر شد.

او در بازجویی به قتل اعتراف کرد و گفت؛ مدتی قبل یک جفت کفش کتانی به مبلغ ۱۰۰ هزار تومان خریدم. وقتی که برای اولین بار می‌خواستم کفشم را بپوشم دیدم اثری از آن نیست. از آنجا که خواهرزاده‌ام محمد اعتیاد داشت، احتمال دادم او برای تهیه پول مواد، کفشم را دزدیده است. از او درباره کفش سوال کردم اما جوابی نداد.

بعد از چند دقیقه درگیری لفظی بین ما شروع شد و محمد به سمت حیاط رفت و با درآوردن تمام لباسهایش شروع به داد زدن کرد. در آن هنگام برادرم برای ساکت کردن او به طرفش رفت اما محمد با چاقو به سمت وی حمله کرد و چند ضربه چاقو به او زد.

من هم در این میان از شدت عصبانیت به حیاط رفتم و بعد از گرفتن چاقو از دست محمد چند ضربه به پهلو و کمرش وارد کردم. بنا به این گزارش متهم پس از اعتراف به جرم خود روانه بازداشتگاه شد.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

یاد خدا

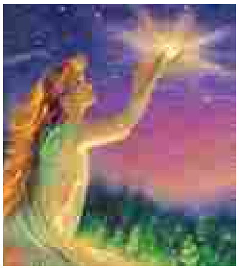

آنگاه که تنها شدی و در جستجوی یک تکیه گاه مطمئن هستی بر من توکل کن (نمل آیه ۷۹)

آنگاه که نومیدی بر جانت پنجه افکنده و رها نمی شوی به من امیدوار باش (زمر آیه ۵۳)

آنگاه که در پی تعالی و کمال هستی نیتت را پاک والهی کن (فاطر آیه ۲۹)

آنگاه که سر مست زندگانی و مغرور به آن شدی به یاد قیامت باش (فاطر آیه ۵)

آنگاه که دوست داری به آرزویت برسی به درگاهم دعا کن تا اجابت کنم (غافر آیه ۶۰)

آنگاه که دوست داری کسی همواره به یادت باشد به یاد من باش.

میمون و روستایی ها

روزی روزگاری در روستایی در هند؛ مردی به روستایی ها اعلام کرد که برای خرید هر میمون ۲۰ دلار به آنها پول خواهد داد. روستایی ها هم که دیدند اطراف شان پر است از میمون؛ به جنگل رفتند و شروع به گرفتن شان کردند و مرد هم صدها میمون به قیمت ۲۰ دلار از آنها خرید ولی با کم شدن تعداد میمون ها روستایی ها دست از تلاش کشیدند. به همین خاطر مرد این بار پیشنهاد داد برای هر میمون به آنها ۴۰ دلار خواهد پرداخت. با این شرایط روستایی ها فعالیت خود را از سر گرفتند. پس از مدتی موجودی باز هم کمتر و کمتر شد تا روستاییان دست از کار کشیدند و برای کشاورزی سراغ کشتزارهای شان رفتند.

این بار پیشنهاد به ۴۵ دلار رسید و در نتیجه تعداد میمون ها آن قدر کم شد که به سختی می شد میمونی برای گرفتن پیدا کرد. این بار نیز مرد تاجر ادعا کرد که برای خرید هر میمون ۶۰ دلار خواهد داد ولی چون برای کاری باید به شهر می رفت کارها را به شاگردش محول کرد تا از طرف او میمون ها را بخرد.

در غیاب تاجر، شاگرد به روستایی ها گفت: «این همه میمون در قفس را ببینید من آنها را به ۵۰ دلار به شما خواهم فروخت تا شما پس از بازگشت مرد آنها را به ۶۰ دلار به او بفروشید.» روستایی ها که وسوسه شده بودند پول های شان را روی هم گذاشتند! و تمام میمون ها را خریدند... البته از آن به بعد دیگر کسی مرد تاجر و شاگردش را ندید و تنها روستایی ها ماندند و یک دنیا میمون.

فردا دیر است

پیر مرد میلیاردر به پسر جوان گفت:

این ۲ شاخه گل رز را می بینی!؟ به نظرت چرا این یکی این قدر درشت است اما آن یکی کوچکتر؟

پسر جوان با نگاهی که به هر دو انداخت برای اینکه موضوع را از سر خود باز کند گفت:

راستش من از باغبانی چیزی سر در نمی آورم وگرنه حتما جواب شما را می دادم.

پیر مرد میلیاردر به پسر جوان گفت: این موضوع ربطی به باغبانی ندارد. اگر کمی به مغزت فشار بیاوری حتما جوابش را خواهی گرفت. پسر جوان باز هم نگریست اما متوجه نشد و بی صبرانه از پیر مرد میلیارد جواب را جویا شد!

پیر مرد میلیاردر گفت: اگر الان یک انسان میلیاردر به جای تو اینجا بود، حتی اگر کوچکترین اطلاعی از گل و گیاه نداشت جواب من رو میداد. چون تو نمیتوانی به جزییات مساله بنگری در صورتی که یک فرد میلیاردر به تمامی جزییات توجه می کند. سپس رو به پسر جوان کرد و گفت:

در این گل که این قدر بزرگ هست راز زیبایی نهفته است. سپس با نوک انگشتانش جوانه هایی که روی ساقه بود را کند و گفت: راز این گل اینه که من اجازه نمیدم به جز یک گل روی این ساقه بیشتر باشد. اما در دومی می بینی که تعداد ۱۰ تا گل هست. گل اولی به این دلیل بزرگ است که تمامی مواد معدنی و املاح و... را به تنهایی استفاده می کند و هیچ مزاحمی سر راهش قرار ندارد. در صورتی که در دومی چون تعدا گلها زیاد هست تمامی آنها نیازمند مصرف مواد معدنی و املاح و ... هستند. پس در زندگی اگر میخواهی میلیاردر شوی فقط به موضوعی که به آن علاقه داری فکر کن و فقط به آن مواد لازم برای بزرگ شدن را برسان. اگر به همه چیز دایما فکر کنی مانند این گل می شوی که اندازه بسیار کوچک و معمولی خواهی داشت. اما قدرت تمرکز را یاد بگیر و فقط این انرژی را به چیزهای مورد علاقه ات بده تا ببینی به چه صورت آنها به زودی بزرگ می شوند و در زندگی تو تاثیر گذار خواهند بود.

ثروت، مثال واضحی است. برای این من آن را به کار بردم اما در مورد تمام امور زندگی می توان با تمرکز و تلاش به خواسته خود رسید. پس از امروز شروع کن فردا دیر است...

فرهنگ مردم

Azar.Delkhosh@gmail.com

ضرب المثل های مازندرانی:

– شیر، شیره شال هیچ وقت شیر لاش سر نشونه

برگردان: شیر، شیر است، شغال هیچ وقت سر لاشه‌ای که شیر شکار کرده نمی‌رود.

– آدم که و شناء، گورس نون حلوا

برگردان: آدمی که گرسنه باشد نون جو برایش مزه حلوا را می‌دهد.

– مار شه کول بشنه شه‌خوره ول نکنه

برگردان: مار اگر پوست خودش را بندازد خوی خودش را رها نمی کند.

– کل پیرورزاره خشه

برگردان: گاو نر پیر از شخم‌زدن زمین خوشش می‌آید (دلبستگی‌های افراد پیر به دنیا زیادتر است).

– افتو لوه ره گنه ته بن سیوه

برگردان: آفتابه به دیگ میگه زیر تو سیاه است.

فرستنده: داود توان از نور

ترانه‌های مردم دوان:

ساتی دلم نی که نکو یاذ تو و یاد دوو.
لحظه‌ای نیست که دلم از یاد تو و یاد دوان غافل باشد.
گرچه خم اده ادره، دلم پر ایاذ دها
یا ذخش دیک و پر، یاذچه و یاذچها
اگرچه خودم از ده بیرونم اما دلم همیشه به یاد ده است یاد خوش گذشته‌ها یاد چه و یاد چه‌ها.
ساتی دلم ان کی بار، بار اری کلی تل مرگ
ساتی دلم ان کف دشت و دشتکو ان گس مرگ
گاهی دلم در کوه بالا، روی قله تل مرگ است گاهی دلم در کف دشت (دشتکر) در گُس مرگ است.
ساتی دلم ان تو باهار، مِـــشو تاچینگ بلند
ساتی توسو اتو نار، ناری شَیری انگری قند
گاهی دلم در بهار تا قله چینگ بلند می‌رود. گاهی هم دلم در تابستان می‌رود به باغ اناری که اناری چون قند دارد.

بازیهای مردم دوان:

بازی: رِغ بازی: به نوبت در دایره‌ای می نشینند. شروع کننده بازی همه ریگها را روی زمین بر روی هم انباشته می کند و با ضربه‌ای که با کف دست روی آنها می کوبد، ریگها را پخش می کند. پخش شدن ریگها هر چه بیشتر باشد و ریگها از هم جدا بهتر است، بعد شروع به برداشتن یک یک ریگها می کند. دقت در برداشتن ریگها به قدری است که به جز یکی که قرار است برداشته شود نباید ریگ دیگری تکان بخورد و گرنه بازیکن نوبت بازی را از دست می دهد و نفر بعدی از همانجای بازی، بازی را ادامه می دهد تا باز ریگها غیر از ریگ مورد نظر او تکان بخورد. در اینجا او نیز بازی را به نفر سوم واگذار می کند. بازی به نوبت ادامه پیدا می کند تا همه ریگها برداشته شود. در پایان هر بازیکن ریگ خود را می شمارد و هر کس ریگ بیشتری آورده باشد بازی را برده است. مجازات بازی تماماً به فرد آخر برمی گردد. به این معنی که هر کس هر چند ریگ از ریگهای او بیشتر داشته باشد، به همان تعداد به او پشت دستی می‌زند.

در صورت ادامه بازی، بازی را آن فرد شروع می کند که در دور قبل بیشترین ریگ را برداشته باشد

هر چند فقط برای یک آن «حقیقت» است ● دکتر هرمز انصاری

تاریخ تاراج

۲۷

مصطفی گلیاری

چنین گفت تاریخ:

دوستان پاک‌نهاد و نیکو رفتارم! گفتم که پس از داستان سودابه و سیاوش، افراسیاب به ایران زمین لشکر کشید. سیاوش به کاووس گفت به جنگ افراسیاب می‌رود. کاووس شاه، رستم را با او همراه کرد. افراسیاب در گیرودار جنگ خوابی دید و ترسید و دست آشتی به سوی سیاوش دراز کرد. رستم به سیاوش گفت صد تن از بزرگان توران را به گروگان بگیرد و آشتی کند. نامهٔ آشتی نوشته شد و افراسیاب، گروگان‌ها را پیش سیاوش فرستاد و جنگ به پایان رسید. رستم نزد کی کاووس رفت و داستان جنگ و آشتی را گفت. سودابه که هنوز در اندیشهٔ نیرنگ بستن بود، کاووس را برانگیخت تا به رستم و سیاوش خشم بگیرد. کاووس سخن سودابه را پذیرفت و با رستم درشتی‌ها کرد. رستم خشمگین شد و پاسخ کاووس شاه را داد و به زابلستان رفت. کاووس شاه، توس را به بلخ فرستاد تا لشکر را از سیاوش بگیرد و گروگان‌ها را بکُشد. سیاوش پیش از رسیدن توس، گروگان‌ها را به توران راهی کرد و خود نیز خواست به توران برود. اکنون دنبالهٔ داستان را بخوانید و با کودکان نازنین خود بازی کنید.

* دیدار سیاوش و افراسیاب

راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شیرین سخن و شکّرین گفتار چنین گفته‌اند که سیاوش، گرانمایه‌گان سپاهِ خود را فراخواند و گفت: چون گروگان‌ها را رها کرده‌ام و از فرمان کی کاووس سرپیچیده‌ام، باید بروم. اکنون نمی‌دانم در کدام کشور زندگی خواهم کرد اما می‌دانم که پیران به این سوی جیحون آمده و برایم پیامی آورده است. نخست پیش او می‌روم تا سپس بدانم سرنوشت مرا کجا خواهد فرستاد.

چون سخنان سیاوش پایان یافت، با گروه کوچکی از بزرگان و دلیران لشکرش به سوی پیران رفت. او رفت و رفت و از ترمد (کنارهٔ جیحون) گذشت و به قفجاق (نزدیک تاشکند) رسید. پیران فرموده بود همهٔ شهرهایی را که سیاوش از آنها می گذشت، آذین بسته بودند. خودش نیز با هزار تن از بزرگان به پیشواز سیاوش رفت و چون او را دید، درآغوشش کشید و به پایش زر و سیم و گوهر ریخت. سیاوش به آن شادیانه‌ها نگاه نکرد و آهی سرد کشید. پیران دانست که آن جوان، دلتنگ ایران زمین است پس مویش را بوسید و گفت:

می‌دانم چرا آه می کشی اما بدان که توران نیز کشور توست و من و افراسیاب و بزرگان و مردم تو را دوست داریم. سیاوش گفت: توران و ایران با هم دشمنند. دوست ندارم به توران بیایم. با من دوستی کن و مرا به کشوری بفرست تا بروم و در گمنامی زندگی کنم.

بدو گفت پیران که مندیش از این
چو بگذشتی اکنون از ایران زمین
مگردان دل از مهر افراسیاب
مکن هیچ گونه به رفتن شتاب

دیگر نمی توانی به ایران برگردی زیرا از فرمان کی کاووس سر پیچیده‌ای. هیچ کشوری نیز شایستهٔ تو نیست. اکنون در سراسر جهان دو کشور هست که سالار کشورهای دیگرند: ایران و توران. این دو کشور بزرگ و نیرومند، از یک نژادند و همهٔ ما فرزندان فریدونیم. به توران بیا و خوش باش. درست است که نام افراسیاب را به بدی یاد می کنند ولی او پادشاهی دانا و باهوش است. او کسی را بیهوده نمی آزارد. به توران بیا و فرزند من و افراسیاب باش. با تو پیمان می‌بندم که تا هنگام مرگم یاور و پشتیبان تو باشم.

سیاوش اندک اندک نرم شد و با پیرانِ خردمند به سوی گَنگ رفت. افراسیاب نیز به پیشوازش آمَد و او را در آغوش گرفت و بوسیدش و گفت: اینک که نزد من آمده‌ای، جنگ از جهان برچیده می‌شود و پلنگ و آهو کنار هم آب خواهند خورد... باری سیاوش را به توران بردند و کوشکی به او دادند. چندی گذشت... روزی افراسیاب گفت: ای سیاوشِ هنرمند! شنیده‌ام در چوگان بازی استادی. دوست دارم بازی تو را ببینم.

سیاوش بدو گفت: فرمان توراست
سواران و میدان و چوگان، توراست

افراسیاب فرمود گلباد و گرسیوز و جهن و پولاد و پیران و نَستیهَن و هومان در یک‌سو بازی کنند و روئین و شیده و اندریمان و ارجاسپ و گروی زره و بارمان و سیاوش در سویی دیگر. سیاوش گفت: ای افراسیابِ نامجوی، اگر فرمان دهی، من یاران خود را از میان ایرانیانی که با خود آورده‌ام، برگزینم. افراسیاب گفت: باکی نیست. سیاوش چند تن از گوی‌بازان شایستهٔ ایرانی را به میدان برد و بازی آغاز شد. تورانیان از بازی سیاوش چنان درشگفت شدند که مپرس! گرسیوز خشمگین شد و چون دانست در گوی‌بازی کاری از پیش نخواهد برد، به افراسیاب گفت: خوب است کمی نیز تیراندازی کنیم.

افراسیاب پذیرفت و فرمود کمان‌ها را آوردند. در این بازی نیز سیاوش درخشید و گرسیوز خوار شد. افراسیاب پیش سیاوش رفت و او را ستود و گفت: به‌راستی که جوانی شایسته‌ای و نشان دادی که پدرت ایرانی و مادرت تورانی است. گرسیوز از شنیدن این سخنان، کینه‌خواه شد اما چیزی نگفت.

چندی دیگر گذشت و روزی افراسیاب به سیاوش گفت بیا به نخجیرگاه (شکارگاه) برویم. سیاوش با گشاده‌رویی پذیرفت و بامداد به نخجیر رفتند. آنجا نیز سیاوش چنان هنرنمایی کرد که افراسیاب گفت: پس از این هر جا بروم سیاوش نیز با من خواهد بود. این جوان بسیار دانا و هنرمند و دلیر است و من او را چون فرزندم دوست دارم. این سخنان، گرسیوز و جهن را خشمگین کرد و با هم گفتند باید کاری کنیم تا سیاوش در چشم افراسیاب خوار شود. آری... این آیین مردمان بی‌هنر است که چون هنرمندی ببینند، کینه‌خواه می‌شوند و می کوشند او را خوار کنند.

* دامادی سیاوش

روزی از روزها پیرانِ خردمند به سیاوش دلیر گفت: امروز کسی چون تو در دل و چشم افراسیاب جای ندارد. تو بهارِ خُرّم و غمگسار او هستی. خوب است که دختری از نازنینان این بارگاه را به زنی برگزینی و با افراسیاب پیوسته‌تر شوی. افراسیاب سه دختر نازنین دارد که یکی از دیگری بهترند. گرسیوز نیز سه دُردانه دارد که در زیبایی بی‌مانندند. من نیز چهار دختر گرامی و هنرمند و زیبا دارم که جریره از آن سه دختر دیگرم بزرگ‌تر و زیباتر است. کدام را می‌خواهی؟

سیاوش گفت: تو نخستین کسی بودی که از تورانیان به من مهر ورزیدی. پیران گفت: دانستم در دلت چه می گذرد. اینک به بانویم، گلچهر می گویم جریره را برای همسری تو آماده کند.

باری... روزگاری گذشت و سیاوش و جریره در کوشکی، خرم و خوش بودند. شبی از شب‌ها پیران به افراسیاب گفت: گرچه سیاوش و جریره زن و شویند ولی گمان من این است که او باید با دختر تو، فرنگیسِ نوشین سخن زناشویی کند تا با هم پیوستهٔ خونی شوید. کَاووس شاه دارد پیر می‌شود و سرانجام خواهد مرد و سیاوش جایش را خواهد گرفت. اگر او با دختر تو، فرنگیس همسری کند، دیگر هیچ بیمی نداریم و ایران به تو پیوسته خواهد شد. افراسیاب گفت: سخنت نیکوست اما شایسته‌تر است که سیاوش به خواستگاری فرنگیس بیاید. پیران گفت: درست می گویی. اندیشهٔ من نیز این بود ولی نخست می‌خواستم بدانم آیا می‌پذیری که سیاوش دامادت شود؟ افراسیاب گفت می‌پذیرم.

چون پیران از افراسیاب پیمان گرفت، نزد سیاوش رفت و به او گفت برود و فرنگیس را از افراسیاب خواستگاری کند. سیاوش گفت: جریره همسر من است و از او خرسندم. روا نیست زنی دیگر بخواهم. پیران گفت: دل خود را بد نکن! اگر جریره نیز بشنود که با فرنگیس زناشویی کرده‌ای، خشنود خواهد شد. برو و فرنگیس را خواستگاری کن.

سیاوش پذیرفت... داستان را کوتاه کنم و بگویم که فرنگیس و سیاوش پیوند زناشویی بستند و افراسیاب، سرزمینی را که صد فرسنگ در صد فرسنگ بود، به نام سیاوش کرد و او را پادشاه آن سرزمین خواند. سیاوش آنجا را آباد کرد و دژی ساخت به نام گنگ‌دژ که دیواری بلند و پهن داشت و گرداگرد شهر را گرفته بود. سپس در آن سرزمین شهری بسیار زیبا ساخت و نامش را سیاوشگرد گذاشت. آوازهٔ این شهر در سراسر توران پیچید و روزی افراسیاب به گرسیوز گفت: به سیاوشگرد برو و شادیانه‌هایی برای سیاوش ببر و روزگارش را ببین و مرا آگاه کن.

* نخستین فرزند سیاوش و جریره

چون گرسیوز به سیاوشگرد رسید، نخستین فرزند سیاوش زاده شد و نامش را فرود گذاشتند. گرسیوز پیش فرنگیس رفت و گفت: ای نازنین بانو! آیا می‌دانی جریره پسری برای سیاوش زاده است؟ آیا اندوهگین نیستی؟ فرنگیس خندید و گفت: آری می‌دانم. نامش فرود است و کودکی هوشیار و زیباست. چرا اندوهگین باشم؟ من سیاوش و جریره و فرود را دوست دارم. من نیز روزی فرزندی خواهم آورد و جریره او را دوست خواهد داشت.

گرسیوز بر خود ژکید (در دل از کوره در رفت) و چیزی نگفت و پیش یارانش رفت و گفت: یک بار سیاوش در

گوی‌بازی ما را خوار کرد. اینک باید در همین سیاوشگرد، خوارش کنیم. اما اگر او ما را خوار کرد، با او کشتی خواهم گرفت و گردنش را خواهم شکست. یارانش او را ستودند و گرسیوز کسی نزد سیاوش فرستاد و گفت: بیا به شادباشیِ زاده شدن فرود، گوی بازی کنیم.

سیاوش پذیرفت و در این بازی گرسیوز بسیار خوار شد. او خشم خود را پنهان کرد و گفت: ای سیاوشِ هنرمند! خوب است با هم کشتی بگیریم. سیاوش گفت: ای گرسیوزِ بلند اختر! من هرگز با تو کشتی نخواهم گرفت زیرا تو مردی بزرگوار و پرآوازه‌ای. گرسیوز گفت: اگر چنین است که می گویی، به تو فرمان می‌دهم که با من کشتی بگیری. سیاوش گفت: اینک که چاره‌ای نیست، می‌پذیرم اما پیش از این که با تو پنجه در پنجه شوم، خوب است با دو تن از پهلوانانت کشتی بگیرم. گرسیوز گفت: آهای! ای دمور نامدار و ای گروی پرخاش‌جوی! با نیزه و دشنه بیایید و با سیاوش جوان و دلیر کشتی خصمانه بگیرید.

گروی و دمور جامهٔ نبرد پوشیدند و آمدند. گرسیوز، خندان خندان گفت: ای پهلوانان تورانی! به‌هوش باشید که سیاوش دلاور را زخمی نکنید چون می‌خواهم پس از این نبرد، با او کشتی بگیرم. باری... سیاوش با چالاکی بسیار، گروی و دمور را به خاک افکند و هر دو خوار شدند. گرسیوز که چنین دید، از کشتی چشم پوشید و گفت: دیگر باید نزد افراسیاب بروم. سیاوش او راستود و نامه‌ای زیبا و فروتنانه برای افراسیاب نوشت و به گرسیوز داد.

* بدگویی کردن گرسیوز از سیاوش

گرسیوز که پیوسته در خود می‌ژکید، به سوی توران زمین رفت و میان راه، نامهٔ سیاوش را سوزاند و خاکسترش را به باد داد. چون به بارگاه افراسیاب رسید، گفت: ای شاهنشاه بلند اختر! چه نشسته‌ای که این سیاوش، همان سیاوشی نیست که پیش از این دیده بودی. او پنهان از چشم تو و کاراگاهانت با کی کاووس گفت و شنید دارد. با روم و چین نیز پیمان بسته است که سپاهی گران به او بدهند. می‌دانم که سیاوش را دوست داری و با این سخنان دلت را شکستم ولی اگر این راز را پنهان می کردم، دشمن تو و توران زمین بودم.

افراسیاب گفت: از سخنانت شگفت‌زده شدم. من با سیاوش بسیار مهربانی‌ها کرده‌ام. او نیز هرگز از فرمانم سر نتافته است. چگونه باور کنم که دارد لشکرآرایی می کند تا به من بتازد؟

گرسیوز گفت: ای شهریار جهان! کار به این بزرگی را کوچک نبین. او بیگانه است و اکنون همهٔ رازهایت را می‌داند. کسی که به پلنگ پناه می‌دهد، روزی که زخم پلنگ بهبود یابد، به نخستین کسی که چنگ و دندان نشان دهد، همان کسی است که به او نیکویی کرده است. روزی که سیاوش به تو پناه آورد، دلش زخمی بود. امروز زخمش بهبود یافته و یاد پدر و سرزمین پدری کرده و با آنان همدست شده است تا تو را از میان بردارد.

افراسیاب گفت: سر و ته سخنانت را درنیافتم. خوب است پژوهشی کنم و درنگ کنم تا ببینم سخن راست کدام است:

به هر کار، بهتر درنگ از شتاب
بمان تا بتابد بدین آفتاب

او را به بارگاهم فرامی‌خوانم تا ببینم چه اندیشه‌ای در سر دارد. گرسیوز کینه‌توز گفت: ای افراسیاب گرامی! تو نمی‌دانی که سیاوش چه شکوه و چه بارگاه و چه لشکری برای خود فراهم کرده است. اگر او را بانگ بزنی، با لشکری گران می‌آید و خورشید وماه را بر تو تیره خواهد کرد. تو نمی‌دانی که دخترت فرنگیس نیز با تو همدل نیست و سخنش سخن سیاوش است.

مردم نیز به او روی آورده‌اند و اگر دست روی دست بگذاری، دیگر تو را به شاهی نمی‌خواهند و تاج و تختت را به سیاوش خواهند داد. او افسونگری می‌داند و دل همه را برده است. بیم دارم که اگر چندی بگذرد، همهٔ لشکریانت نیز به او دل بسپارند.

باری... پس از آن، گرسیوز بدنهاد گه‌گاه پیش افراسیاب می‌رفت و او را به سیاوش نازنین بدگمان می کرد:

برِ شاه رفتی زمان تا زمان
بداندیش گرسیوزِ بدگمان
ز هر گونه رنگ اندر آمیختی
دل شاه توران برانگیختی
چنین تا برآمد بدین روزگار
پر از درد و کین شد دل شهریار

سرانجام روزی افراسیاب با خود گفت: چرا کاری کنم که پشیمانی بار آورد؟ سیاوش بیگانه است و باید از کارش سر دربیاورم... پس گرسیوز را بانگ زد و گفت: به سیاوشگرد برو و به سیاوش بگو افراسیاب فرموده است چرا از جایگاه خود دل نمی‌کنی و پیش ما نمی‌آیی؟ در سرزمین ما نیز نخجیرگاه و باغ و کشتزار هست. با فرنگیس بیا تا تو و او را ببینم و شادمان شوم.

گرسیوزِ دام‌ساز، با شایسته‌ترین بزرگان بارگاه افراسیاب به سوی سیاوشگرد رفت و چون نزدیک شهر رسید، یکی از مردان زبان‌آور خود را برگزید و گفت: زودتر از ما به سیاوشگرد برو و به سیاوش بگو که تو را به روان افراسیاب و کی‌کاووس سوگند می‌دهم که به پیشواز من نیایی و خود را رنجه نکنی.

آن پیک رفت و سخن را به سیاوش رساند. سیاوش در اندیشه شد و با خود گفت: بی‌گمان در این سخن رازی هست. نمی دانم در سرِ گرسیوز چه می گذرد اما چاره‌ای نیست و نباید به پیشوازش بروم زیرا مرا به روان افراسیاب و کی‌کاووس سوگند داده است.

گرسیوز چون دانست سیاوش به پیشوازش نمی‌آید، پیکی به سوی افراسیاب فرستاد و گفت به او بگو سیاوش چنان به خود می‌بالد که بزرگان بارگاهت را ندیده گرفت و به پیشواز ما نیامد. بیم دارم که تا چندی دیگر به تو بگوید به دست‌بوسم بیا. گرسیوزِ نیرنگ‌ساز، پیک را راهی کرد و به بارگاه سیاوش رفت. سیاوش او را گرامی داشت و پرسید افراسیاب بلنداختر چگونه است؟ گرسیوز گفت: تو را به بارگاه خود فراخوانده است. سیاوش شادمان شد و گفت: یک روز خستگی راه را از تن به‌در کن و روز دیگر به توران خواهیم رفت.

گرسیوز با خود اندیشید که اگر سیاوش با او به توران برود، دروغش آشکار خواهد شد پس نیرنگی از آستین بیرون آورد و با بانگی اندوهبار گفت: ای سیاوش نازنین! کاش افراسیاب را می‌شناختی و می‌دانستی چه سنگدل است. آیا شنیده‌ای که برادرش، اغریرث هوشمند را کشت؟ آیا شنیده‌ای که بارها بیگناهان را به خاک و خون کشیده است؟ اینک نیز که شنیده است مردم تو را دوست دارند و برای خویش شهری و شکوهی فراهم کرده‌ای، از تو کینه به دل گرفته است و می‌خواهد به توران بروی تا تو را بکشد. سیاوش گفت: ای گرسیوز نیکخواه! گمان نمی‌کنم افراسیابِ مهربان چنین اندیشه‌ای داشته باشد زیرا تا کنون با من مهربان بوده ومن نیز هرگز از فرمانش سر نتافته‌ام. گرسیوز گفت: تو هنوز جوانی و نمی‌دانی پادشاهان چه سنگدلند. تو در چشم افراسیاب بیگانه‌ای بیش نیستی و از اغریرث هوشمند افزون‌تر نیستی.

سیاوش گفت: فردا بی‌هیچ سپاهی پیش او می‌روم تا ببینم چرا به من بدگمان شده است. گرسیوز دست سیاوش را گرفت و گفت: سوگندت می‌دهم که چنین نکنی زیرا همین که تو را ببیند، سرت را به خاک خواهد انداخت. بهتر است نامه‌ای برایش بنویسی تا من آن را ببرم و خودم نیز با او سخن بگویم و دلش را نرم کنم. اگر خواهشگری مرا پذیرفت، پیکی به سویت می‌فرستم و آگاهت می کنم. اگر نیز همچنان با تو بر سر خشم بود، به به چین برو که به اینجا نزدیک است و مردمش دوستدار تو هستند.

سیاوش نامه‌ایِ پر از مهر به افراسیاب نوشت و به گرسیوز داد. آن بدکُنش بر اسبی تیزتگ نشست و شب و روز تاخت و خود را به افراسیاب رساند و گفت: روزگارمان تیره شد. سیاوش به پیشواز نیامد و بزرگان تو را خوار کرد. نامه‌ات را نخواند و در آتش افکند. همان دم که پیش او بودم، نامه‌ای از ایران برایش آمد و او راشادمان کرد. از چین نیز پیکی آمد و به او گفت سپاهی را که خواسته بودی، در راه است. ای افراسیابِ دانا! اگر در کار سیاوش درنگ کنی، از چین و از ایران و از سیاوشگرد به تو خواهند تاخت و جهان را بر تو تنگ خواهند کرد.

افراسیاب چون این سخنان را شنید، فرمود سپاهی گران گرد آوردند و بی‌درنگ به سوی سیاوشگرد رفت. کاراگاهان این داستان را به گوش سیاوش رساندند و او پیش فرنگیس رفت و گفت: ای همسر نازنینم! افراسیاب به من بدگمان شده و دارد به این سوی می‌تازد. من می‌دانم که این آشوب از آستین گرسیوز تروایده است.

فرنگیس بگرفت گیسو به دست
گل ارغوان را به فندق بخست
همی کندموی و همی ریخت آب
ز گفتار و کردار افراسیاب

فرنگیس پس از زاری‌های بسیار گفت: ای شاه گردن‌فراز! اینک که افراسیاب به تو خشم گرفته است، کجا خواهی رفت؟ ایران را که از دست داده‌ای زیرا دل کی‌کاووس را از خود رنجانده‌ای. سودابه نیز هنوز با تو دشمن است. اگر به روم و چین هم بروی، ننگی همیشگی پشت سرت خواهد بود. بگو که چاره‌ات چیست.

سیاوش گفت: یزدان بلندپایه پناه من است و افزون بر او کسی یاورم نیست.

چون قصه به اینجا رسید، افسانه پرداز شما نازُکدلان خاموش شد. هفتهٔ دیگر دنبالهٔ این داستان زیبا و اندوه‌بار را به شما خواهم گفت.

ادامه دارد

نیکی به جای نیکی پسندیده است و دشمنی به جای دشمنی پسندیده نیست

● خواجه عبدالله انصاری

رمز موفقیت قهرمانان

یادی از تنیسور مدال آور گذشته ایران (کامبیز درفشی جوان)

چون پایم شکست تنیس باز شدم

داود غرانوش

اشاره:

قهرمان و پیشکسوتی را که این هفته به شما معرفی می کنم، از ورزشکارانی است که در رشته ورزشی خود در ایران پرمدال بوده و پرافتخارترین ورزشکار این رشته ورزشی پولدارهاست. «کامبیز درفشی جوان» قهرمان تنیس دیروز ومربی امروز کشورمان دارای پنج مدال طلا، نقره و برنز از صحنه های مسابقات آسیایی و جهانی است و شاید نظیر او دیگر نیاید. کامبیز رمز موفقیت خود را پدرش می داند که استاد او و بسیاری دیگر از تنیس بازان است.

متولد امجدیه

من در سال ۱۳۳۱ در تهران خیابان بهار – دقیقاً بغل امجدیه سابق – متولد شدم و همسری مهربان و خوب دارم که طی سالها قهرمانی من بسیار جانفشانی کرده است و از ایشان قدردانی می کنم. دختری دارم که ازدواج کرده و با شوهرش زندگی خوبی دارد. سایه پدر و مادرم بر سرم هست و همه چیز من آنها هستند. ما به بزرگترهایم وابسته‌ایم و انشاءالله همه بزرگترها سالم و سلامت باشند و ما هم دعاگوی آنها باشیم. دیپلم ریاضی دارم و فعلاً هم در باشگاه استقلال به برخی علاقه‌مندان تنیس یاد می‌دهم یا با آنها همبازی می‌شوم.

آن اتفاق

از کودکی —قبل از آنکه در دبیرستان درس بخوانم— به فوتبال علاقه خاصی داشتم و فوتبال همه چیز من بود. البته پدر و مادرم نیز مشوق من در ورزش کردن بودند. می‌دانید که پدر من (جواد آقا) از بازیکنان سابق تنیس ایران و از مربیان این رشته بود. اما... یک اتفاق باعث شد که من فوتبال را کنار بگذارم و ابتدا به پینگ‌پونگ (تنیس روی میز) و سپس به تنیس روی بیاورم و آن اتفاق این گونه برایم رقم خورد...

پایم شکست!

در ۱۵ سالگی در اوج فوتبال بودم. یعنی آنقدر مستعد بودم که عضو تیم فوتبال اسپورت کلاب شدم و با بازیکنانی امثال علی کرم سوری و شما (نگارنده) همبازی بودم. این تیم آن وقتها در دسته دوم باشگاههای تهران به مربیگری امیر آقاحسینی دروازه‌بان بزرگ تاریخ ایران و سرپرستی آقای خلیل‌پور در باشگاههای تهران فعالیت داشت. در یکی از مسابقه‌های فوتبال تکل خشونت‌بار حریف باعث شکستگی ساق پایم شد و بعد از شش ماه بستری بودن و خانه‌نشینی، دیگر سراغ فوتبال نرفتم.

قهرمانی در کنار حریفان مطرح

پایم که خوب شد (سال ۱۳۴۸) ورزش راحت‌تری را انتخاب کردم. یعنی پینگ‌پونگ، اما پدرم همیشه مرا به سوی تنیس دعوت می کرد و سرانجام هم نصایح پدرم را گوش کردم و راکت بزرگتر تنیس را به دست گرفتم و شروع به تمرین کردم که همین حرکت و انتخاب من، باعث خوشحالی پدرم شد. مدتی شاید نزدیک به دو سال شبانه‌روز تنیس تمرین کردم و آنقدر در این رشته ورزشی رشد کردم که در سال ۱۳۵۰ قهرمان کشور شدم، آنهم در کنار رقیبانی چون منصور بهرامی، خدایی و اکبری (حسین) و مدنی و این قهرمانی تا سالهای سال ادامه داشت.

کسب مدال طلا

سال ۱۹۷۴ فرارسید، سالی که ایران میزبان بازیهای آسیایی (تهران) بود و ورزشکاران کشورمان خود را برای صید مدالهای رنگارنگ و قهرمانی‌های بسیار آماده کرده بودند. در این بازیها، تیم تنیس ایران ره‌آورد خوبی داشت. اما وقت شکوفایی من مسابقات قهرمانی آسیا بود که بعد از مسابقات آسیایی در تهران برگزار می‌شد و در این مسابقات من و آقای منصور بهرامی – که از دوستان نزدیک کودکی هم بودیم – موفق شدیم با بازیهای خوب مدال طلای دوبل را کسب کنیم و برای کشورمان افتخاری بزرگ به ارمغان آوریم. من در بازیهای انفرادی این مسابقات موفق به کسب مدال برنز هم شدم. البته در مسابقه تیمی دونفره یعنی دوبل من به اتفاق آقای علی مدنی توانستیم با بازیهای خوبی که کردیم، بعد از تیم ژاپن، مدال دومی مسابقات را کسب کنیم. تیم کره جنوبی در این مسابقه پایین دست ما ایستاد. ضمناً در نتیجه تیمی نیز تیم کشورمان در رده سوم ایستاد که خودش مقامی خوب برای ایران بود.

صید مدالهای گوناگون

می‌دانید که تیم تنیس ایران در بازیهای آسیایی تهران (۱۹۷۴) از نظر مقام و مدال جایگاهی والا کسب کرد که قبل و بعد از آن تاکنون سابقه نداشته است. وقتی قرار شد بازیهای آسیایی در تهران برگزار شود، سرمایه‌گذاری وسیعی روی تنیس انجام شد که از جمله استفاده کامل از دانش و تخصص آقای تقی اکبری بود و ایشان هم با چند ماه کار کارشناسی تعدادی از تنیس‌بازان خوب ایران را دور هم جمع کردند و با برگزاری اردوهای خوب، تنیس‌بازان به آمادگی خوبی رسیدند و در این مسابقات چهره‌هایی شاخص و افتخارآفرین شدند.

ناکامی در سوییس

آخرین حضور من به عنوان عضو تیم ملی تنیس ایران در مسابقات جام دیویس سال ۱۹۷۸ (۱۳۵۷) سوییس بود که از این کشور ناکام بازگشتیم. البته تیم ما در این مسابقات آنچنان که باید و شاید آمادگی نداشت و اگر با آمادگی کامل به سوییس می‌رفتیم، می‌توانستیم در طبقه‌بندی جهانی، دست‌کم شانزدهم شویم اما در مسابقه‌ای نزدیک با تیم کشور میزبان (سوییس)، ۳ بر ۲ شکست خوردیم. در این مسابقات تیم ایران از بنده، محرم خدایی، حسین اکبری و منصور بهرامی تشکیل شده بود که مربیگری تیم را استادمان آقای تقی اکبری برعهده داشت.

نابغه تنیس

قهرمانان گذشته و پیشکسوتان بر گردن ما حق بسیاری دارند، خصوصاً آنهایی که به ما رموز ورزش را آموزش می‌دهند. یکی از همین قهرمانان گذشته، که مربی ما هم محسوب می‌شود، آقای تقی اکبری است. ایشان از نوابغ تنیس کشورمان هستند و مدال برنز بازیهای آسیایی ۱۹۶۶ بانکوک را برای کشورمان به ارمغان آورده‌اند. ما قدیمی‌ها خود را مدیون راهنمایی‌ها و ارشادهای ایشان می‌دانیم. زیرا آنقدر تنیس را خوب می‌فهمند که اگر فقط یک بار راکت تنیس را در دست کسی ببینند، می‌توانند بگویند او چندمرده حلاج است.

زحمات فراوان

بعد از پیروزی انقلاب، حدود ۸ سال مربی تیم ملی تنیس ایران بودم و با این تیم در مسابقات بسیاری حضور یافتیم. در این مدت برای تنیس کشورمان زحمات فراوانی کشیدیم، اما به علت نداشتن بودجه خوب چنان که باید و شاید نتایج درخور توجهی نصیب تنیس کشورمان نشد. اکنون هم گاهی به فدراسیون تنیس می‌روم و به مسوولان، بازیکنان و دیگران مشاوره می‌دهم و با آنها دورادور همکاری دارم که امیدوارم مسوولان و مربیان زحمت‌کش این فدراسیون در کارهایشان، که خدمت به تنیس و به ویژه رده نونهالان، نوجوانان و جوانان است، موفقیت‌های بزرگی کسب کنند.

از تو به یک اشاره

البته نمی‌خواهم از مسوولان و مربیان فدراسیون تنیس خرده بگیرم و خدای ناکرده کارهای آنان را کوچک بشمارم، ولی اگر این عزیزان با پیشکسوتان و قهرمانان قدیمی و گذشته

تیم دو نفره دوبل منصور بهرامی و کامبیز درفشی جوان(در حال ضربه به توپ) در مسابقات برون مرزی.

بیشتر ارتباط داشته باشند و از تجربیات آنها استفاده کنند، بی‌گمان تنیس ایران و قهرمانان کشورمان بهتر می‌توانند در مسابقات برون مرزی افتخار کسب کنند. بنده و دیگر مربیان ارزنده کشورمان مدارج مربیگری بسیاری را دیده‌ایم و مدرک بین‌المللی (ATF) داریم... از آنها به یک اشاره از ما به سر دویدن... حاضریم برای کسب افتخار تنیس کشورمان هر کاری بکنیم.

رمز موفقیت ما

رمز موفقیت من و امثال من (دیگران) به دلیل گوش سپردن به نصایح و توصیه‌ها و ارشادهای بزرگان به ویژه والدین‌مان است. مثلاً پدر بنده خودش حدود ۵۰ سال است که دارد تنیس بازی می کند و در تعلیم و تربیت تنیس‌بازان جوان و امید کشور موثر بوده و البته من و برادرانم هم الفبای تنیس را از ایشان یاد گرفته‌ایم و درواقع ما در همه چیز شاگرد و مطیع محض پدرمان بوده‌ایم. خدا چنین استادانی را برای ورزش کشورمان به ویژه خانواده‌هایشان حفظ کند.

پیشنهاد

به فدراسیون تنیس پیشنهاد می کنم اگر آقایان مسوول موافق باشند و برنامه ریزی مدونی نیز داشته باشند، ما قهرمانان گذشته حاضریم در کلاسهایی که از طرف فدراسیون در شهرستانها برگزار می‌شود، حضور یابیم و دانسته‌های خود را درباره تنیس به شهرستانی‌ها و نوجوانان و جوانان مستعد کشورمان آموزش دهیم تا ورزش تنیس در تمامی کشور همه‌گیر شود و انشاءالله قهرمانان آینده کشورمان از دل شهرستانهای کشور در پهنه آسیا و جهان ظهور یابند.

افتخارات درفشی جوان

سال ۱۹۷٤: (تهران): نایب قهرمان بازیهای آسیایی در رشته دوبل (دونفره)

سال ۱۹۷٤: (تهران): نفر سوم بازیهای آسیایی در رشته انفرادی به اتفاق علی مدنی

سال ۱۹۷٤: (تهران): مقام سوم تیمی در بازیهای آسیایی

سال ۱۹۷۵: (تهران): قهرمان دوبل و دارنده مدال طلا در مسابقات قهرمانی تهران همراه با منصور بهرامی

سال ۱۹۷۵: (تهران): مقام سوم مسابقات قهرمانی آسیا در رشته انفرادی

سال ۱۹۷٦: (هنگ کنگ): عضو تیم ملی ایران در مسابقات قهرمانی آسیا در تایلند

سال ۱۹۷۸ (سویس): عضو تیم اعزامی ایران به مسابقات جام دیویس

سالهای ۵۰ تا ۱۳٦۰: حدود ۸ سال مربیگری تیم ملی ایران.

■

خواندنیهای تاریخی

آذر دلخوش

Azar.Delkhosh@gmail.com

استبداد یعنی این

سلطان ابراهیم غزنوی از میدان غزنین عبور می کرد، کارگری را دید سنگی گران بر سر نهاده برای ساختمان می‌برد، به کارگر دستور داد که سنگ را بر زمین بگذارد و کارگر نیز اطاعت کرد سنگ را در میدان غزنین به زمین گذاشت. سنگ همچنان در وسط میدان باقی بود تا روزی عده‌ای از محارم که کارگزاران نزدیک او بودند به وی گفتند که آن سنگ بزرگ در وسط میدان مزاحم دولتیان است اسب آنان با دیدن سنگ رم می کند و یا هنگام سواری پای اسب به سنگ می خورد و سوار سرنگون می‌شود، اگر اعلیحضرت قدر قدرت قوی شوکت ما اجازه فرمایند آن سنگ گران را از میدان بردارند.

پادشاه فرمود:

– چون خودم فرمان داده‌ام آن سنگ در آنجا باشد، اگر بگویم آن را بردارند، مردم آن سخن را بر سستی اراده ما حمل خواهند کرد... برای خدشه‌دار نشدن هیبت!! سلطان آن سنگ همچنان در میدان غزنین بود و فرزندان وی نیز برای احترام حرف پدر حکم او را رد نکردند.

اشک و رود خانه مردمی

جوانان ایرانی که از ستم دودمان سلوکی به ستوه آمده بودند، پیش اشک کلیم آمدند و خواستار طغیان بر ضد پادشاه سلوکی شدند. اشک به رود آرام اترک نگریست و گفت تا زمانی که جریان مردمی آرام است، طغیان ما همانند فریاد بی‌پژواک خواهد بود و باید صبر کرد. پس از چندی یارانش خبر آوردند که دیودوت کلیم والی یونانی باکتریا علیه آنتیوخوس دوم پادشاه سلوکی شورش کرده و دولت مستقل باختر را تشکیل داده است.

اشک کلیم

آنیتوخوس

اشک دستور داد جوانان سلحشور ایرانی در دره وسیع اترک گردهمایی کنند سپس به آنها گفت: امروز رودهای مردمی سرشار از حس انتقامند در این هنگامه باید همچون موج بلندی دودمان یونانیان را به زیر آوریم.

موج اشکانیان خیلی زود دودمان سلوکی و همچنین باختر را به زیر کشید و کشورمان ایران را باز ابرقدرت بی‌رقیب جهان کرد.

اشک با زمان سنجی مناسب، به دودمان سلوکی ضربه‌ای کاری زد و ایران را از زیر سلطه بیگانگان نجات داد.

نجابت ایرانی

پس از آنکه سپاهیان تیرداد پادشاه ایران، ارتش یونان را عقب راندند و سلوکوس فرمانروای آنها را به بند کشیدند، به پاس این پیروزی، در شهر صد دروازه جشن و پایکوبی بزرگی برپا شد. هنگام جشن، اشک دوم گروهی را دید که تن‌پوش سربازان شکست خورده یونانی را پوشیده بودند و مردم را می‌خنداندند. پادشاه ایران دستور داد آنها را مجازات کنند.

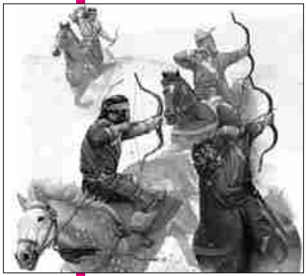

آن شب فرمانروای ایران به مردم گفت: فرزندان ما جانانه جنگیدند و در راه ایران کشته شدند. جنگجویان یونانی هم مسخره نبودند و به خاطر کشورشان جنگیدند و کشته شدند. خندیدن بر سپاه درهم شکسته آنها شایسته ایرانیان نیست.

بازیهای ورزشی تیس کوپان ۲۹۱ سال پیش از المپیک در ایران

اونتاش گال پادشاه سرزمین ایلام (نام قدیم سرزمین ایران) در سال ۱۲٦۵ پیش از میلاد، دو فرزند داشت به نامهای **تیس** و **کوپان** این دختر و پسر که دوقلو بودند همواره بر سر توانایی‌های خویش جنگ و ستیز داشتند.

پدر یک دوره مسابقات ورزشی بین این دو برگزار کرد پس از آن مسابقه پادشاه اونتاش گال برآن شد این کار را به شکل بسیار گسترده‌تری انجام دهد و از این رو در همان محل که امروزه به نام تیس کوپان (در نزدیکی بندر چابهار) شهرت دارد مسابقات جهانی تیس کوپان را هر ساله برگزار می کرد یعنی ۲۹۱ سال پیش از مسابقات المپیک در یونان. مسابقات مذکور تا پایان دودمان مادها در ایران ادامه داشت.

بمب اتم هم مثل من کوچک است

در اردیبهشت ۱۳۳۰ حسین علاء از طرف دربار به عنوان نخست وزیر به مجلس معرفی شد. بسیاری از نمایندگان به او رأی اعتماد دادند. حسین علاء برای دفاع از برنامه‌های دولت خود به مجلس رفت و در یک سخنرانی آبکی از خود دفاع کرد. چیزی که در آن سخنرانی بیش از هر چیز موجب حیرت نمایندگان شد، دفاع او از قد کوتاهش بود درحالی که هیچ کس سخنی از قد او به میان نیاورده بود. ابراهیم صفایی در این باره می نویسد:

علاء در دفاع از برنامه دولت خود گفت:

اما راجع به این جثه کوچک بنده، یادآوری می کنم که بسیاری از رجال دنیا کوتاه قد بودند، سزار روم کوچک بود و فراموش نفرمایید که اندازه بمب اتم خیلی کوچک است ولی تاثیرش بسیار است.

کسی در مجلس به کوچکی جثه علاء ایراد نگرفته بود و این گفتار علاء نشان می‌داد که او درباره کوچکی جثه خود عقده داشت و برای تسکین آن عقده بود که با خودبینی و گزافه، خویش را با ناپلئون و سزار مقایسه کرد. او تاثیر بمب اتم را برای خود قائل شد درحالی که بمب اتم مخرب است. همانطور که سزار خونخوار بود.

فرستنده: نورالله خواجات از تهران

زود رسیده، زود فاسد می‌شود ● مثل آمریکایی

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

سپیده‌دم

به هزار زبان
ولوله بود
بیداری
از افق به افق می‌گذشت
و همچنان که آواز دوردست گردونه آفتاب
نزدیک می‌شد
ولوله پراکنده
شکل می‌گرفت
تا یکپارچه
به سرودی روشن بدل شود
پیشبازیان
تسبیح گوی
به مطلع آفتاب می‌رفتند

احمد شاملو

سه شعر کوتاه از فریبا امینی ـ صومعه‌سرا

زمستان

زمستان در آغوش خوابی تلخ
رها شده است
و ابرهای شوریده بخت
بالای سرم
قند می‌سایند
تا رویایم به خواب درختان برهنه
درآید
رویایی که هنوز حس پروانه شدن را
از یاد نبرده است
شبح‌ها و سایه‌های شوم
می‌رقصند
و تو در چشمهایم نفس می‌زنی
تا خواب‌آلودگی زمستان را بیاشوبم

گل آفتاب

در سینه‌ام گل آفتاب کاشته‌ام
در خیابان راه می‌روم
هر کجا که عطر و بوی تو باشد
به همان سمت می‌چرخم
تا سایه‌ام را از نگاه تو بسازم

بوم نقاشی

هنوز از خاطره‌های زنگ زده
تصویر می‌کشی
من مدتهاست از بوم نقاشی تو افتاده‌ام
جسمی بی‌روح
پر و بالش می‌دهی
ولی از پرواز خبری نیست

نمونه شعر کلاسیک

عمر

شباب عمر عجب باشتاب می‌گذرد
بدین شتاب خدایا شباب می‌گذرد
شباب و شاهد و گل مغتنم بود، ساقی
شتاب کن که جهان باشتاب می‌گذرد
به چشم خود، گذر عمر خویش می‌بینم
نشسته‌ام لب جویی و آب می‌گذرد
غبار آینه دل حجاب دیده ماست
وگرنه شاهد ما بی‌نقاب می‌گذرد
چه الفتی‌ست میان من و سر زلفش
که عمر من همه در پیچ و تاب می‌گذرد
به یاد نرگس مست تو تا شدم مخمور
خیال خواب به چشمم به خواب می‌گذرد
به آب و تاب جوانی چگونه غره شدی؟
که خود جوانی و این آب و تاب می‌گذرد
کمان چرخ فلک «شهریار» در کف کیست
که روزگار چو تیر شهاب می‌گذرد

شهریار

درس شیرین

بدون تو فردا تماشا ندارد
من و این شب غم که فردا ندارد
گرفتار عقلم، ولی صبر تا کی؟
گرفتاری عشق حاشا ندارد
ندارد هوای تن خسته را دل
خیالت خیال مدارا ندارد
به بیماری چشمهایت دچارم
طبیبی که قصد مداوا ندارد
جدا کردی ای عشق! روح از تن من
دلم در تن خسته مأوا ندارد
تو را از من ای کاش دنیا نگیرد
شکوهی تو داری که دنیا ندارد
تو شیرین‌ترین درس دانای غیبی
کتابی که حتی الفبا ندارد
چرا هیچ عقلی به جز عقل مجنون
جواب تو را ای معما ندارد؟
تو ای عقل! اگر خواستی آدمم کن
نه آن آدم، اما که حوا ندارد

مهدی دانش - اردبیل

در ایستگاه

در ایستگاه با چمدانی پر از گناه
چشم انتظار آمدن مرکبی سیاه
مقصد کجاست؟ دور... کمی نیز دورتر
جایی که هست فاصله‌اش یک سکوت راه
آغوش خود گشوده به ما حفره‌های تنگ
راه گریز نیست دگر زین گریزگاه
لطفاً اگر که زحمتتان نیست خم شوید
در زیر بار شدت یک عمر اشتباه
در پیش رو جهنمی از آهن مذاب
در پشت سر هراس فتادن ز پرتگاه
دریای آتش است که می‌جوشد از زمین
باران حسرت است که می‌بارد از نگاه
اینجا سکوت آینه‌ها در مسیر سنگ
اینجا تمام حنجره‌ها در هجوم آه

* * *

یکروز ناگزیر از این جاده می‌رویم
فرقی نمی کند که سپیدیم یا سیاه

حبیب فرقانی — سراب

دو شعر از اصغر رضایی گماری — گتوند

تلاوت

تو قرآن سرخی
با هفتاد و دو آیه در هر برگت
که خورشید
تو را هر صبح
به شهادتی سبز تلاوت می کند

دست‌های بریده

جهان متوقف شد
وقتی پرنده ورود
به دستهای بریده خیره بودند
و دوباره عشق
از سرانگشتان نخلها شروع شد

مادر

وقتی که مُردم
قلم موی
شماره دو مرا
میان سه انگشت
دست راستم بگذارید
به یاد مادر
و آن تابلوی پاییز را
که از او و از آن
خانه محقر کشیده‌ام
روی سینه‌ام بگذارید
و باز هم به یاد مادر

فرامرز شکوری — بندرانزلی

جستجوی سبز...

سرشار سرود و جستجو سبز
لبخنده ماه و های و هو سبز
دستان مرا به گل بسپارید!
ای آینه‌های روبرو سبز!
آسایش آسمانی، ای نور!
آرامش عشق و آبرو سبز
رویای زلال چشم شبنم
زیبایی چشمه و وضو سبز
من هستم و فصل آرزوها
تو هستی و فصل آرزو سبز
من بی تو کتاب ناتمامم
تو شعر حضور و موبه‌مو سبز!

حسین قاسمی — صومعه‌سرا

به یاد قیصر امین پور

دل شاعر

هنوز
به دنیا نیامده
درخت پر از جوانه‌ام
شرحه شرحه
از فراقت
پیر می‌شود
باری نازنینم!
دیگر مپرس
چرا بی‌دلیل، زود
دل شاعرت
زمین گیر می‌شود
دیگر شعری بر زبانم
آه!
نمی‌شود جاری
الا
شعری از قیصر
که ناگه
بر لبم روید:
ناگهان
چقدر زود
دیر می‌شود!

غلامرضا پیرانی - آبدانان

جوانه‌های ادبی

سیدجمال حسینی — شهرری

تعبیر «بپروازم» درست نیست. همچنین «بلبل طبعم به افسون جا گرفت» در زمینه شعر کلاسیک به تمرین و مطالعه بیشتری نیاز دارید. وزن و قافیه را هم باید فرا بگیرید.

پروین ذکایی — تهران

بر وزن و قافیه باید بیشتر مسلط شوید. ایراد سروده‌های شما گذشته از زبان، لغزشهای وزنی و اشتباه بودن قافیه است:

خواهم شدن به شادی تا کوی او ثناگو
یارب دلش مرنجان آن عاشق، غزلگو
امشب مرا غریبی از آسمان صدا کرد
شاید که او برایم یک آشنای دور است...

ناصر خدنگ نیک فرجام — مشهد

کاش می‌نوشتید چند سال دارید و از کی شعر می‌سرایید. به هرحال سروده شما می‌توانست بهره بیشتری از ایجاز داشته باشد تا به نثر نزدیک نشود. آن را دوباره‌نویسی کنید و برایم بفرستید، چون سطرهای خوب و درخشانی داشت:

ردپایت شبیه قلب من بود
نشانت دادم
و تو فقط خندیدی

مونا صادقی — کرج

کتاب «عروض و قافیه» نوشته دکتر سیروس شمیسا به کارتان خواهد آمد.

مهتاب اکبری — یزد

دوبیتی بر وزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل (فعولن) است:

دلی دارم خریدار محبت
کزو گرم است بازار محبت
دلی دارم = مفاعیلن
خریدار = مفاعیلن
محبت = فعولن
کزو گرم اس = مفاعیلن
ت بازار = مفاعیلن
محبت = فعولن

گریان

از حادثه کرب و بلا جان گریان
دریا و قنات و چشمه ساران گریان
القصه به هر کجا که درمی‌نگرم
صحرا و کویر و ابر و باران گریان

غم نیست

هر چند که نیست یار و یاور ما را
غم نیست ز نیش تیز خنجر ما را
گر زنده شود ز خون ما دین خدا
ای تیغ بیا بگیر دربر ما را

سیدهادی معصومی — قم

راه

از همان آغاز
راهم را از تو جدا کردم
تو در جاده‌ای گام نهادی
که به تازگی ختم می‌شود
به گرد و غبار
و به کوچه‌هایی پر از سنگ و آهن
من اما
در جاده‌ای که
به روزنه‌ای ختم می‌شود
به روشنایی
و خیابانهایی که بوی اردیبهشت می‌دهند

منوچهر آتشک — رشت

شما

شما را
در کوچه‌های عشق و آبرو
دیدم
که چون باد
می‌رفتید
از این خاکدان تیره
و آبروی عشق بودید
و لاله‌ها را
جاودانه کردید

باید زندگی کرد برای نوشتن، نه نوشتن برای زندگی کردن
● ژول رنار

خاطرات یک روزنامه فروش

محمدابراهیم رنجبر

حزب حلقه

اوایل سال ۱۳۲۳ روبروی توزیع نشریات شادروان سقازاده که در کوچهٔ بهار بین خیابان‌های لاله‌زار و سعدی بود، با همکارانم گپ می‌زدم. مدیر روزنامهٔ رنج و گنج، آقای محمد ابراهیم منصوری را دیدم که دسته‌ای روزنامه زیر بغل داشت و از آنجا می گذشت. او هم مرا دید و صدایم کرد و گفت: چه کار می کنی؟

گفتم: بیکارم.

گفت: پس بیا این روزنامه‌ها را به میدان مخبرالدوله ببر و بفروش.

پرسیدم: چرا آنجا؟... گفت: امروز آنجا شلوغ است و برای فروش روزنامه مناسب است ضمناً غیر از سود فروش، مقداری هم خودم به تو دستخوش می‌دهم.

روزنامه‌ها را از او گرفتم ویکی از همکارانم را به اسم رفیع صدا کردم و گفتم:

آقا رفیع حاضری با هم برویم این روزنامه‌ها را بفروشیم؟

گفت: از بیکاری که بهتر است...

بنابراین با هم به میدان مخبرالدوله رفتیم تا روزنامه‌های چهار صفحه‌ای رنج و گنج را که عکسی هم از آقا سید ضیاء طباطبایی با کلاه پوستین معروفش، رویش چاپ شده بود، بفروشیم. این آقا سید ضیاء، از درباری‌ها و رئیس حزب حلقه (ارادهٔ ملی) بود و همه می‌دانستند که ساخته پرداختهٔ سفارت انگلیس است.

من و رفیع وقتی که به مخبرالدوله رسیدیم، دویست سیصد نفر را دیدیم که روبه‌روی حزب حلقه شعار می‌دادند. ما هم با جار و جنجال مشغول اعلام کردن تیترهای روزنامهٔ رنج و گنج شدیم. ضمناً با لحنی طنز آمیز و صدای بلند، این ترانه را می‌خواندم:

سید ضیاء فراری شده
سوار گاری شده
رفته بوده فلسطین
سرش گذاشته پوستین

این ترانه را احسان طبری به من یاد داده بود و من هم فقط برای خوشمزگی و فروش بیشتر روزنامه‌ها آن را می‌خواندم و خیلی زود ورد زبان‌ها شد. خلاصه... داشتم ترانه را می‌خواندم که ناگهان جوان سی و چند ساله‌ای از ساختمان حزب حلقه بیرون آمد و سیلی محکمی به من زد وروزنامه‌هایم را پاره پاره کرد. عده‌ای با دیدن این ماجرا به آن جوان حمله کردند و او را به باد کتک گرفتند. در همان هنگام چند مأمور شهربانی و حکومت نظامی از راه رسیدند و مردم پراکنده شدند. من هم خواستم فرار کنم ولی کسی بازویم را محکم چسبید و گفت: با من بیا... آقا با تو کار دارد. خواستم خودم را از دستش نجات بدهم اما زورش زیاد بود و نشد. او با پنجه‌های نیرومندش بازویم را فشار داد و با لبخند گفت: مگر نمی‌خواهی خسارت روزنامه‌های پاره پاره‌ات را بگیری..؟ و مرا با خود به دفتر حزب حلقه برد.

با هم وارد سالن بزرگی شدیم که با مبل‌های چرمی قهوه‌ای رنگ تزیین شده بود و پشت میز بزرگی بیش از ده نفر نشسته بودند که بیشترشان کلاه پوستی خاکستری رنگ داشتند. کسی که مرا آنجا برده بود، با صدای بلند گفت:

ـ این جوان کتک خورده و روزنامه‌هایش را پاره کرده‌اند.

مردی پنجاه و چند ساله که کلاه پوستی فلفل نمکی زیبایی به سر داشت، پرسید: چه کسی این جوان را زده؟ همان که مرا به حزب برده بود، گفت: تیموریان... البته از کتک زدن این جوان منظوری نداشته ضمناً خودش هم گرفتار قوم سلم و تور شد و کتک جانانه‌ای خورد.

من با دقت بیشتری به آن مرد میانسال نگاه کردم و فهمیدم او سید ضیاءالدین معروف است یعنی همان کسی که مدتی بود که در کوچه و خیابان آن ترانهٔ «سید فراری شده...» را در هجوش می‌خواندم. از فهمیدن این موضوع حسابی ترسیدم و با خودم گفتم: حالا ست که کتک مفصلی بخورم... سید ضیاء نگاهم کرد و گفت: برایش چایی بیاورید... کسی رفت و در استکانی زیبا چای سبز نعنایی آورد. پس از این که در سکوت، چای را خوردم، یکی از کسانی که کنار سید نشسته بود، گفت:

تو چه کاره‌ای؟ چرا مدام به آقا سید ضیاءالدین بی‌ادبی می کنی؟... جوابی ندادم و جای سیلی تیموریان را روی صورتم ماساژ دادم. کسی دیگر پرسید: چرا ساکتی؟ اگر آقا اجازه می‌دهند، شعری را که مقابل حزب می‌خواندی، برای ما هم بخوان.

سرم را زیر انداختم و از خجالت سرخ شدم. سید ضیاء گفت: چرا خجالت می کشی؟ برای ما هم بخوان... باز هم چیزی نگفتم و سرم را بلند نکردم. سید ضیاء گفت: این بنده خدا را بیشتر از این آزار ندهید. خجالت می کشد در برابر چند نفر بزرگ‌تر اشعار رکیک بخواند... آقای موسوی‌زاده..! پول روزنامه‌هایش را بدهید تا دنبال کارش برود.

یک نفر مرا به اتاق دیگری برد و از صندوقچه‌ای چوبی، سه برگ اسکناس ده تومانی بیرون آورد و به من داد و گفت: هر وقت کاری داشتی و خواستی خدمت آقا برسی، بیا اینجا تا کارت را انجام بدهند.

پول‌ها را در جیبم گذاشتم و از حزب حلقه بیرون رفتم. این اولین ملاقات من با نخست وزیر دوران رضاخانی و لیدر حزب حلقه بود. بعداً در دفتر روزنامهٔ رعد امروز و در باغ سعادت آباد چندین بار دیگر نیز او را دیدم.

یانکی گو هوم

حالا می‌خواهم خاطرهٔ دیگری برایتان تعریف کنم: در سال‌های دههٔ سی پس از کودتای ۲۸ مرداد علیه دولت مردمی دکتر محمد مصدق، روزنامه‌های پرتیراژ را توقیف کردند و مدیران بیشتر آنها را به زندان انداختند. ما روزنامه فروش‌ها هم بیکار شدیم و از صبح تا ساعت چهار بعد از ظهر یا در کوچهٔ توزیع تا زمان انتشار روزنامهٔ اطلاعات و یا در قهوه‌خانهٔ مش رمضان وقت گذرانی می کردیم. روزهای چهارشنبه و روزهای تعطیل هم با دوچرخه یا با اتوبوس به باغ‌های اطراف تهران مثل ده ونک یا به استخر هندی‌های فرحزاد و یا به استخر داودیه می‌رفتیم. در تعطیلات مذهبی هم به حضرت عبدالعظیم(ع) و امامزاده داود(ع) می‌رفتیم.

روزی حدود پانزده نفر از همکارانم به استخر داودیه رفته بودیم که اوایل خیابان ظفر بود. جای شما خالی، زیر درخت‌های چنار سفره‌ای پهن کرده بودیم و از هوای خنک لذت می‌بردیم. تعدادی از دوستان هم آب تنی می کردند. گروهی هم آن طرف‌تر نشسته بودند و مشغول تهیهٔ ناهار بودند. بین ما جوان بلند قد و قوی هیکلی بود به نام احمد که چون عادت داشت دست‌هایش را مثل دستهٔ ظروف سفالی دو طرف کمرش بگذارد، به او می گفتند احمد لوله‌هنگ. قدرت بدنی او مثال زدنی بود و کسی حریفش نمی‌شد ضمناً با این که همهٔ روزنامه فروش‌ها هوادار یکی از گروه‌های سیاسی بودند، او به هیچ گروهی گرایش نداشت.

آن روز مشغول آب‌تنی و تفریح بودیم که ناگهان از بیرون محوطهٔ استخر فریاد احمد را شنیدیم که التماس می کرد و چیزهایی می گفت. شتابان با همان لباس شنایی که تن‌مان بود به خیابان پریدیم تا ببینیم چه خبر است. احمد را دیدیم که دست‌هایش را بالای سر گرفته بود و به افسری آمریکایی که مسلسلش را به سوی او نشانه رفته بود، می گفت:

ـ یانکی جان! اگر گفتم یانکی گو هوم... با تو نبودم... با آن یکی یانکی بودم.

شما هم می‌دانید که Yankee go home (آمریکایی به خانه‌ات (به وطنت) برگرد. اصطلاحی است که به سربازان آمریکایی می گفتند و می گویند...

آن افسر که درجهٔ سرهنگی داشت، مثل همهٔ ارتشی‌های اشغالگر آمریکایی از این جمله خوشش نیامده بود و با زبان خودشان به احمد بد و بیراه می گفت. احمد هم می‌لرزید و به رانندهٔ آن افسر که همراه سرهنگی ایرانی در جیپ نشسته بود، اشاره می کرد و مدام می گفت:

یانکی جان! با تو نبودم با آن یکی یانکی بودم.

من به دوستانم که بیش از بیست نفر بودند و همگی لباس شنا به تن داشتیم، گفتم:

توی چشمش زل بزنیم و جلو برویم... او از ما می ترسد... تقصیر این پدر سوخته‌هاست که ما از کار بیکار شده‌ایم... دوستانم که انگار منتظر چنین اشاره‌ای بودند، راه افتادند و همگی به طرف افسر آمریکایی رفتیم. او مسلسلش را به طرف ما گرفت و چیزهایی گفت. ما اهمیتی ندادیم و جلوتر رفتیم و به چشم‌هایش خیره شدیم. در این بین سرهنگ ایرانی از جیپ پیاده شد و شتابان پیش افسر آمریکایی آمد و در گوشش چیزی گفت. بعد با صدای بلند و به فارسی گفت: این‌ها مشتی جوانند که برای تفریح و شنا کردن آمده‌اند و با ما کاری ندارند.

افسر آمریکایی کمی به‌مانگاه کرد. ما هم به‌چشم‌هایش زل زدیم. او لولهٔ مسلسلش را پایین آورد و آهسته عقب گرد کرد و سوار جیپ شد و همراه افسر ایرانی و راننده‌اش با سرعت از آنجا دور شدند... از آن روز به بعد هر وقت احمد لوله‌هنگ را می‌دیدیم، می گفتیم:

یانکی جان با تو نبودم با آن یکی یانکی بودم.

■

گفتگوی پزشکی

حتماً بوتاکس را باید تکرار کرد

آقای دکتر رضا نیاکان (متخصص پوست و مو)

آذر دلخوش

یکی از ناراحتی‌هایی که انسان با گذر عمر با آن روبرو می‌شود چین و چروکهای پوست است که امروزه برای از بین بردن آنها راهکارهایی وجود دارد و یکی از آنها تزریق بوتاکس است. اما باز شدن اخم یک بحث و احتمالات افتادگی پلک و ابرو در پی داشتنِ عوارض منفی بحث دوم این ماده است، گذشته از اینکه تکرار دفعات تزریق که ضروری است و می توان آنرا بزرگترین نقطه ضعف بوتاکس نامید. شما هم اگر می خواهید درباره بوتاکس اطلاعاتی به دست بیاورید، این گفت‌وگوی پزشکی را بخوانید:

*** بوتاکس چیست؟**

** تزریق بوتاکس روشی آسان و کم‌دردسر برای زدودن علائم پیری است. در این روش، جای زخم باقی نمی‌ماند و نیازی به دوران نقاهت نیست. کشف اثرات زیبایی و ضدچروک بوتاکس، از پیشرفت‌های شگفت‌انگیز طب زیبایی است. بوتاکس برای درمان بیماریهای ناشی از اختلالات انقباض عضلات اطراف چشم و پلک به کار می‌رود. این دارو نوع خاصی از پروتئین خالص شده بوتولینوم است که با اثر بر روی نقاط اتصال عصب به عضله سبب فلج موقت می‌شود، بنابراین چروکهای موضعی باز می‌شوند و وضعیت ظاهری فرد بهبود می‌یابد. این دارو برای برطرف شدن چین و چروک در نقاط پیشانی، بین دو ابرو (خط اخم)، کناره‌های چشم، کناره بینی، دور لب، بالا کشیدن ابرو و در برخی موارد بالا کشیدن کناره فک به کار می‌رود. از این دارو برای پیشگیری و درمان استفاده می‌شود. تزریق آن نیازی به بی‌حسی موضعی ندارد. از دیگر مصارف پزشکی ماده بوتاکس که به تازگی به آن توجه شده است، تزریق آن برای سردردهای عروقی مانند میگرن و نیز کاستن از دفعات عود سردردهای کششی یا عصبی است.

*** آیا بوتولینوم هر چروکی را از بین می‌برد؟**

** ردپای گذشت زمان بر چهره فرد، دو نوع چروک ایجاد می کند: چروکهای دینامیک و چروک های استاتیک. چروکهای استاتیکی در حالت استراحت پوست مشخص می شوند و معمولاً از عوامل مضر و آسیب‌رسان خارجی مانند آفتاب به وجود می آیند و در بافت اصلی پوست تغییراتی ایجاد نمی‌شود و به همین علت در برابر درمان با ترکیبات اسیدهای میوه و ویتامین A (مالیدنی)، روش لایه‌برداری شیمیایی و لیزردرمانی برای نوسازی پوست به خوبی پاسخ می‌دهند اما چروکهای دینامیک که معمولاً عمیق‌ترند در برابر درمان با تزریق بوتاکس (ماده بوتولینوم) به خوبی پاسخ می‌دهند.

*** تزریق بوتاکس تا چه اندازه از عمق چروکهای دینامیک می کاهد؟**

** تزریق این ماده به خاطر زیبایی ۹۰ درصد نتیجه بخش است و حدود ۸۰ درصد از مصرف کنندگان از تزریق آن راضی هستند. به اعتقاد برخی از پزشکان، در فاصله زمانی یک تا دو هفته بعد از تزریق ماده می‌توان تا ۱۰ سال جوانتر شد.

*** آثار تزریق بوتاکس از کی نمایان می‌شود و تا کی ادامه دارد؟**

** در فاصله دو روز تا دو هفته بعد از تزریق، آثار تزریق ظاهر می‌شود. دوام آثار مثبت در افراد مختلف متفاوت است و معمولاً حدود سه تا هفت ماه پابرجاست. در تعداد کمی از افراد نیز تاثیر اولین تزریق ۹ تا ۱۲ ماه و حتی در موارد نادر تا یک سال و نیم ادامه دارد.

*** فاصله نوبت‌های تزریق چقدر است؟**

** تزریق دوم معمولاً سه تا چهار ماه بعد از نوبت اول انجام می‌شود.

*** آیا تزریق بوتاکس محدودیتی هم دارد؟**

** بله... تزریق بوتاکس برای گروههایی که نام می‌برم، ممنوع است: زنان باردار، زنان شیرده، کودکان زیر دوازده سال، افرادی که از تزریق ماده انتظارات غیرواقعی دارند، بیمارانی که ثبات روانی ندارند، افرادی با سابقه حساسیت نسبت به هر کدام از اجزای دارو، افرادی با سابقه بیماریهای عصبی – عضلانی مانند کسانی که تحت درمان با داروهای آنتی‌بیوتیکی نظیر جنتامایسین قرار دارند و نیز مصرف کنندگان گروهی از داروهای قلبی.

*** آیا تزریق بوتاکس دردناک است؟**

** درد تزریق ماده بوتولینوم معمولاً بیشتر از درد تزریق برای بی‌حسی موضعی نیست که آن هم با استفاده از کمپرس یخ، قبل و بعد از تزریق، به حداقل می‌رسد. از چهار روز قبل تا چهار روز بعد از تزریق ماده بوتولینوم نباید داروهای رقیق کننده خون و مسکن‌های غیراستروئیدی مصرف شود.

*** آیا بوتولینوم عوارضی هم دارد که خطرناک باشد؟**

** تزریق بوتولینوم A روش کم عارضه‌ای است. عارضه‌های احتمالی و بی‌اهمیت و نگرانی بعد از تزریق عبارتند از: قرمزی محل تزریق، ورم موضع، خون مردگی، به ویژه در نواحی دور چشم، درد محل تزریق، سردردی که ممکن است تا سه ساعت طول بکشد، تهوع مختصر، ضعف عمومی و خارش. **بعضی عوارض احتمالی دیررس که اهمیت بیشتری دارند نظیر دوربینی، افتادگی پلک و ابرو نیز مطرح هستند که اگر پزشک و بیمار نکات ظریفی را رعایت کنند، قابل پیشگیری هستند و مرور زمان و خودبه‌خود برطرف می‌شوند.** توجه داشته باشید که در صورت بروز ورم شدید در ناحیه تزریق، خون مردگی وسیع و نیز مشاهده افتادگی در پلک و ابرو باید به پزشک خبر داد.

*** آیا ممکن است بعد از تزریق، هیچگونه تغییری در وضعیت ظاهری چهره فرد مشاهده نشود؟**

** اگر بعد از گذشت دو هفته تغییری دیده نشد، باید به پزشک خبر داد.

*** کسانی که بوتاکس را تزریق کرده‌اند باید چه نکاتی را رعایت کنند؟**

** بهتر است یک ساعت پس از تزریق از کمپرس سرد استفاده شود. در چهار ساعت اول با عضلات ناحیه تزریق بازی کنند. یعنی آنها را مدام منقبض و آزاد کنند. مالش محل تزریق و قرار گرفتن در وضعیت خوابیده در چهار ساعت اول بعد از تزریق ممنوع است. افراد باید سعی کنند در وضعیت نشسته یا ایستاده قرار گیرند. ■

معرفی کتاب

آموزگار من نواب

مولف: محمدجواد حجتی کرمانی

رقعی - چاپ اول، ۲۰۲ صفحه، ۱۱۰۰۰ ریال

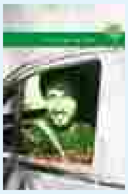

کتاب حاضر که درمورد آشنائی مولف با شهید نواب صفوی و مبارزات او به رشته تحریر درآمده دربرگیرنده پنج سرفصل می باشد که هربخش به یک مرحله ازمبارزات شهید نواب صفوی می پردازد دربخش نخست کتاب که به چگونگی آشنایی مولف با نواب صفوی پرداخته می شود مولف می کوشد در بخش دوم به زندگی، اخلاقیات و مبارزات شهید نواب صفوی بپردازد و در پی آن بر نحوه شهادت اشاره‌ای دارد و در چهارمین بخش ضمن نگاه تحلیل گرانه به مبارزات نواب و یارانش به حماسه ماندگاری که از این مبارزان به جای مانده می پردازد و آنگاه بر آن می شود به داوری ها و مقایسه هایی که تاکنون درباره مبارزات شهید نواب صفوی صورت گرفته نگاهی داشته باشد و درنهایت با ارائه ضمائمی در جهت تکمیل اسناد ارائه شده در متن کتاب به صورت گویا و روشن به قصه های ناگفته زندگی نواب صفوی بپردازد محوراصلی مقالات و تحلیلهای مورداشاره مولف در این مجموعه تشریح و تبیین بعد معنوی اخلاقی وتربیتی شهید نواب صفوی و نیز نقش آن بزرگوار درمبارزات حق طلبانه ملت ایران برضد استبداد داخلی و استعمار خارجی در سالهای ۱۳۳۴ - ۱۳۲۴ هجری شمسی است که آگاهی از مسایل و مطالب آن برهه از تاریخ مبارزاتی ملت ایران می تواند برای نسل حاضر بسیار مفید وسودمند واقع شود شهید نواب صفوی بدون اتکا به هیچ قدرتی آنچنان پرچم فدائیان اسلام را برافراشت که یارانش در تحت لوای این پرچم جهت فداکاری و جانفشانی در راه هدفی که این شهید پیش گرفته خود را به واقع فدایی اسلام کردند و عاقبت در این راه به درجه رفیع شهادت نائل گشتند علاقمندان به تهیه این کتاب می توانند کتاب مورد نظر خود را با ۱۰٪ تخفیف در کنار سایر عناوین انتشارات اطلاعات تهیه نمایند.

کوچه بی عبور تنهایی

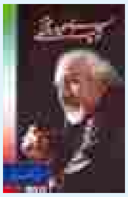

کوچۀ بی‌عبور تنهایی، شامل زندگینامۀ علی اکبر کهربایی، اشعار و مقالاتی دربارۀ او، کارنامۀ هنریش، گزیده‌ای از اشعار او و عکس‌هایی از هنرمندان است که به همت انتشارات مهرآوران در ۲۰۰ صفحه با تیراژ هزار نسخه چاپ شده است.

علی اکبر کهربایی عکاس و خبرنگار هنری و ورزشی و فرهنگی است که در میان هنرمندان و ورزشکان چهره‌ای سرشناس دارد. یادبودهایی از هنرمندان نام‌آور و عکس‌هایی که در بخش چهارم چاپ شده، این کتاب را خواندنی و دیدنی کرده است. دل‌واژه‌ای از آثار کهربایی را تقدیم می کنیم:

زندگی، همین صدای آرام ماهی است
که پیِ آب، تنِ خود را
در گِل‌ها می‌زند فریاد...

دانش بدون وجدان، جز ویرانی نیست
● رابله

نوشته های ناب

به وجود خدا دل گواهی می دهد نه عقل! پاسکال

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

منم سنگی بسان ریگ ناچیز، ولی در عشق از عالم فزونم!

سنگ آسمانی

¤امام حسن عسگری(ع) تواضع و فروتنی نعمتی است که کسی بر آن حسد نبرد **هادی درخشان**

¤بودا: یک شمع می تواند هزاران شمع را روشن کند بدون آنکه چیزی را از دست بدهد، مثل شادی که هیچگاه با تقسیم کردن کم نمی‌شود **ستاره دنباله‌دار**

¤کاش می شد بنشینی لب جوی، سیبی از باغ نیافتد در آب و کسی هم ندود در پی آن! سیب در دست تو باشد باغبان هیچ نپرسد که چرا؟ سیب را گاز زدی

¤مک کتری: وارد عمل شدن بدون برنامه ریزی علت همه شکست‌هاست **علی اوسط عظیمی**

¤ذهن انسان مانند باغی است که در آن یا گل می روید یا علف هرز **حسین فیاضی نوغابی**

¤عقل بی عاطفه خطرناک است و عاطفه بدون عقل قابل اعتماد نیست، آدم کامل است وقتی هم عقل دارد و هم عاطفه **صبا مهربانی فر**

¤سخن‌ها تا به جامه کردار درنیایند، بی‌معنی می‌مانند **محمد رسولی**

¤کوچیک که بودم فقط کفشامو اشتباه می‌پوشیدم، اما حالا تنها کار درستم پوشیدن کفشامه **کریمی نژاد**

¤خاک شد هر که در این خاک زیست، خاک چه داند که در این خاک کیست؟ **شبکده**

¤به همه عشق بورز، به تعداد کمی اعتماد کن و به هیچ کس بدی نکن **مصطفی کیانی**

¤به‌دنبال رستگاری نگرد، فقط علم بیاموز و به هر آنچه که می‌دانی عمل کن تا رستگاری خود به سراغ تو آید **آسمان شب**

¤من آن افسرده دل مرغ اسیرم، که می خواهم در آغوشت بمیرم **سپیدار**

¤عشق طریقت است نه مقصد **مخمل**

¤آنقدر مهر تو را در دل خود جای دهم، که خجالت زده آیی و بگویی که بس است **کهکشان**

¤زندگی با صدا شروع میشه، بی‌صدا تموم میشه، عشق با ترس شروع میشه، با اشک تموم می‌شه، دوستی هر جوری می‌تونه شروع بشه اما هیچ جا تموم نمی‌شه **مشکی**

¤حسرتی گر به دلم هست همان دوری توست، من پرستوی خزان دیده و خاموش توام **پریسا**

¤نه پای رفتنم اکنون نه بال پرواز است، ازین چه سود که بر من در قفس باز است **پتک**

¤مصاحبت با خردمند گنج است و معاشرت با جاهل رنج **S.N**

¤ز تمام بودنی‌ها تو همین از آن من باش که به غیر با تو بودن دلم آرزو ندارد **پروین افتخاری**

¤تو آسمون نوشته، رو بال هر فرشته، تو مال هر کی باشی، دنیا براش بهشته **نرگس NH**

¤ناپلئون: عشق باید شادی بخش باشه نه رنج‌آور **۶۹**

¤دوست شایسته مثل عطرفروشه، حتی اگه از عطرش چیزی بهت نده بوی عطرش بهت می‌رسه **مرینا**

¤در بدترین روزها امیدوار باش، زیرا زیباترین بارانها از سیاه‌ترین ابرهاست **مجسمه**

¤برای نبودنت گلایه نمی کنم چون تا سختی نبودنت نباشه لذت بودنت رو نمیشه احساس کرد **جوجو**

¤می گن شمشیر تیز همه چی رو دوتا می کنه، بنازم شمشیر عشق رو که دوتا رو یکی می کنه **پریسا**

¤زندگی ما اقیانوس است و اهداف ما جزیره که برای رسیدن به اهدافمان باید پارو بزنیم **شهره توکلی**

¤زندگی تعداد نفس‌ها نیست، تعداد لبخندهای کسانی است که دوستشان داریم **نازنین**

¤چشمانت را ورق بزن، شاید در گوشه‌ای از آن مرا به یادگار کشیده باشی **فروغ عارفان**

¤سکوت کن شاید خدا هم حرفی برای گفتن داشته باشد **اشکان**

¤ما کشته عشقیم محبت کفن ماست، پرورده رنجیم رفاقت هدف ماست **تنها**

¤حقیقت را تنها می توان با دیدن و شنیدن درون فهمید **فراز**

¤کسی که دردرو حس نکرد درکی از درمان ندارد **شهرام چسبنا**

¤قبل از اینکه به کسی بگی دوست دارم خوب فکرهات رو بکن چون شاید چراغی توی دلش روشن کنی که خاموش کردنش به خاموش شدن اون برسه **کمند**

¤یک پایان تلخ بهتر از یک تلخیه بی‌پایانه **یگانه**

¤همراهی خدا برای انسانها مثل نفس کشیدن است: آرام، بی‌صدا و همیشگی **ستاره سهیل**

¤هرگز به احساساتی که در اولین برخورد از کسی پیدا می کنید نسنجیده اعتماد نکنید Pangul

¤با عبور از روزهای سخت، آدمهای سخت هستند که می‌مانند نه روزهای سخت **محمدصادق**

¤یادت از خودت مهربونتره، چون وقتی تو نیستی اون هیچ وقت تنهام نمیذاره **شکیلا**

¤فکر کردن به گذشته مثل دنبال آب دویدن است M

¤انتظار... این نخستین درسی بود که درباره عشق آموختم **باران**

¤به دریا بزن قایقت می‌شوم، حقیرم ولی لایقت می‌شوم، من عاشق شدن را بلد نیستم، تو یادم بده عاشقت می‌شوم **مریم**

¤زندگی را مثل پیازی دیدم که هر ورق آن را باز کردم اشکم را درآورد **قیصر**

¤ماموریت شما در زندگی بی مشکل زیستن نیست بلکه با انگیزه زیستن است **سیاه سفید**

¤گرمی سلامم آتش خاطره‌هاست، پذیرا باش گرچه میان ما فاصله‌هاست **وحید** r

¤آلفرد تنیسون: آنچه دعا انجام می دهد بیش از خیال و تصور این دنیاست **فرناز**

¤بر سر دروازه‌های بهشت نوشته‌اند سربزیران سرفراز وارد شوند **نی نی کوچولو**

¤آنطور که دلت می خواهد باشی عمل کن، به زودی خواهی دید که همانی خواهی بود که عمل می کنی **م.سایه**

¤میگن یه ماه تو آسمونه، یه فرشته روز مینه، خسته نمیشی دو شیفت کار می کنی M.D.H

¤آدم بی گناه کسی است که برای هیچ چیز توضیح نمی‌دهد **دکتر هوشنگ سحرخیز**

¤اگر می خواهی دوستی‌ات پابرجا بماند هیچگاه با دوست شریک نشو **ناصر دیلمی**

¤اشخاصی که نمی‌توانند دیگران را ببخشند، پل‌هایی را که باید از آن عبور کنند خراب می کنند **ابوالفضل دیلمی**

¤چه زیبا میشه وقتی که کسی که دوستش داری زمانی بیاد که قرار نیست **خاکستری**

¤چرا میان این همه ستاره، تو ستاره سهیل شدی؟؟ **بچه سوسول**

¤همه مسافران دره لغزندگان، کسانی هستند که برای هستی قله‌ای تصور نکرده‌اند **یاس کوچک**

¤هرگز از کسی که همیشه با من موافق بود چیزی یاد نگرفتم **آذین**

¤دوست داشتن تنها چیزی است که نوبتی نیست پس خارج از نوبت دوستت دارم **عشقم A**

¤نبودن هرگز به تلخی از دست دادن یک بودن نیست، قدر بودنی‌هایت را بدان **لیلا.M**

¤آدمها فقط در یک چیز مشترکند؛ متفاوت بودن ۲mr

¤قربون دل پاکت برم که مثل یخچال فقرا هیچی توش نیست **مائده A**

¤به هر کی گفتم غلامتم، منو فروخت **حمیده راجی**

پاسخ به نامه ها

* ارغوان دوست داشتنی! من وقتی از زندگی خسته می‌شم به بندگی رو می‌آرم و اونقدر با اون صفا می کنم که خستگی یادم می‌ره!

* کبوتر عاشق! ما تو جمعمون یک کبوتر کم داشتیم که اومد قدمهات رو چشم من.

* رهای زیبا! به خدا شرمنده تو و دوستای دیگمون هستم، اما چه کنم که کاری از دستم برنمی‌آد و همین یک صفحه رو دارم.

* TMG عزیز! درسته که کار من سخت می‌شه اما تفاوتی قائل نیستم و دوست دارم اینو باور کنی!

* وحید جان! خیلی مخلصیم تو باید کنارمون باشی داداش.

* آبیدل منتظر! پیشنهاد خوبیه اما متاسفانه امکان سیو اسامی با این تنوع عجیب ممکن نیست، اما با پیشنهاد شما موافقم.

* مهر دوست بی همتا! بالاخره یکی پیدا شد جواب اون دوتا دوست رو بده ممنون از اینهمه لطف تو عزیز.

* یالمن خوبم! من رو ببخش که اسمت رو اشتباه چاپ کردم امیدوارم بعداً جبران کنم، در ضمن اگر من تورو دوست دارم این افتخار منه.

* خاتمی عزیز! حتماً با سردبیر مطرح می کنم اگر امکان‌پذیر شد چشم.

* فراموش شده همراه! پاییز رو به این دلیل می گن فصل عاشق که در اون فصل همه چیز متحول می شه و درختها به خاطر عشقشون همه چی شونو می دن! عشق هم زیباترین لطف حضرت عشق به ماهاست و عاشق فقط «اونه» که بی‌اندازه می بخشه و هیچ انتظاری نداره، رنج دوری هم درسته چون ما از اون دوریم و به اون نزدیک!

* پرستوی مهاجر! پیدا کردن پیغام خواهرت توی اون پیغام‌ها کار ساده‌ای نیست اما من تمام تلاش خودم رو می کنم.

* کهکشان بی‌انتها! یادیار بی‌مرامت به خیر! و این تجربه شد تا قبول کنی قلبت فقط مال «او» نه و بس!

* لاف عاشقی! من از جنس سنگ مذاب آتشفشانم سیاه و پر از جای زخم! اما ممنون که قبول کردی دوستت دارم.

* وروجک شیطون! افتخار می کنم که تورو خوشحال کردم.

* عاشق بیدل: منهم یک عاشق بیدل مثل تو هستم و امیدوارم عاشق بمونم.

* محسن ــ ت باوفا! من خودم اسم تو نازنین رو در بخش کسانی که حداقل یک پیغامشان چاپ نشد دیدم ولی اگر اشتباه می کنم تو به بزرگواری خودت من رو ببخش تا نوبتت بشه.

* تربچه داود دهنو و ثمین، مژگان، آسمان! وقتی می بینم یکی داره برام دعا می کنه بال درمی‌آرم ممنون که به یادم هستید. منتظر پیغامهای بعدی‌تون هستم!

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها به دلایلی کار نشد:

حسین ـ **صادق** ـ **ارغوان** ـ M.GH ـ **نازآفرین** ـ **منصور و کامران** ـ **منوچهر.م** ـ **تک ستاره** ـ ـ **M۲جوجو** ـ SMT ـ **غزل فروتن** ـ **هاجر** ـ **آرامش** ـ fbm ـ **ستاره حسرت** ـ **ستاره سهیل** ـ lonely ـ **میثم** ـ **دوجا** ـ **آرش** ـ **آزاده** ـ **مریم** ـ **الیشاه** ـ **هادی** ـ **بدری** ـ **غریبه آشنا** ـ **سینه سوخته** ـ ZMr ـ M.H ـ **چهاردهی** ـ **گلی** ـ **شاکی** ـ **وحید** Had۶۹ ـ S.M ـ R ـ **کوثربانو یماه نهم** ـ **محمدرضا.ن** ـ **محمدصادق** ـ **بربادرفته** ـ **تینا** ـ **مهران** ـ **شهرام چسبنا** ـ **نیلوفر** ـ **اصغر شاهنظری** ـ **سناتور** ـ **مریم** ـ ON ـ **وحید** r

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

رمانی از گوگول تن پوش زمستانی		کلمه آرزو جاده قطار		نام کلی همه املاح اسیدنیتریک		آب نیم گرم		قلیل سر سلسله اعداد		منطقه‌ای در گیلان جمع اول		مبارز شهیر آفریقایی آشیانه پرنده	
						شهری در قبرس نشانه							
موی صورت پیشگویی				فرق سر جزوه‌دان					خوراک کفش مقصود				
			بخشنده نادان					راه چهارپایان امتداد یافته					
از تنقلات شیرین		ادوات بوی رطوبت					گلی خوشبو حلاوت					مقابل پیر	
						از جهات اربعه مومیایی					جام معروف قومی ایرانی		
نوعی رقص آرام بز کوهی					فقره خو گرفتن					از مارها دردناک			
		رسته‌ای در ارتش امر							اینک نبرد				
زشت خراب			زیرکی دارو					کوهی در ایران					
				از غذاهای آماده دلتنگی								نوعی مسلسل سبک	
از ورزش‌های رزمی	وسیله صید محل اتراق کاروانها				فزونی وحشی			پایتخت ایتالیا بهره			حرف انتخاب کباب معروف		
							آب‌بند کشوری در اروپا			رایحه نواز کلمه افسوس			سنگریزه
صدمترمربع کله			نیا اجیر			وی اشاره به دور			بها				
		رنگ موی فوری دوره			غمگین رود اروپایی								
شغل جاویدان				لون خاندان									
						دانشمند معروف ایرانی							
ربح سازنده ظروف مسی					چاشنی غذا میوه مقوی								
				مرده نت آخر									
نشان مفعول صریح چریک			حمام لاغری										

جدول کاکورو ۳۴۰۵

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع های درج شده در جدول باشد

		۱۴	۱۲	۱۵	۲۸	۳۸	
	۴۲					۹	۲۳
۲۱				۷			۲۳
			۴		۱		۲۹
۱		۱۰				۲	۹
		۱۰ ۱۱	۹	۵			۱۰
۹		۳				۸	۳۷
			۲	۱	۶		۳۲
	۵			۱۲			

به دیگران کمک کن، بدون اینکه خودت را از بین ببری.

● مثل آفریقایی

جدول متقاطع

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

جدولها زیر نظر: داود بازخو BAZKHOO @ yahoo.com

اسامی برندگان جدول شماره ۳۳۹۷

۱- متقاطع: ابراهیم شجاعی-کرمان
۲-شرح در متن: محمدرضا زارع-فلاورجان
۳- سودوکو: امیرحسین قدس-تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

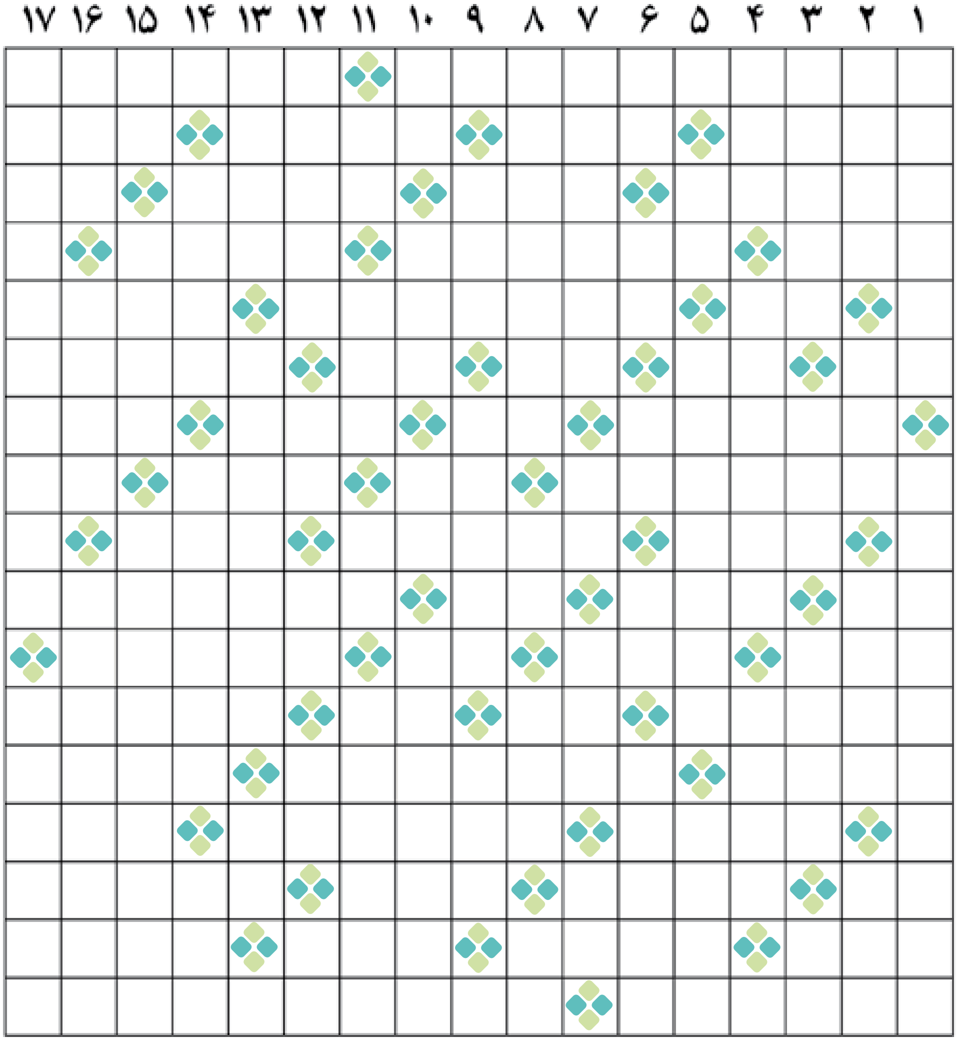

افقی:

۱- اثری معروف از آناتول فرانس—قاره سیاه **۲-** نوعی فعل—پراکندگی—صحرا و بیابان—رویت کردن، دیدن **۳-** راهی—آن که در جایی زاده شده—نوعی شیرینی تر—جوی خون **۴-** رباینده—مسابقات ورزشی که هر چهار سال یک بار برگزار می‌شود—هدیه دادن **۵-** خط کش مهندسی—پاپوش، کفش—سمت چپ **۶-** رمق آخر—عزیز عرب—الفبای موسیقی—گچ بتونه—پایان و آخر **۷-** از شاهان ساسانی—کلمه تصدیق آلمانی—واحد چلوکباب—نوعی سیستم تلویزیونی **۸-** کشور گاریبالدی—خدای دراویش—شانه و کول—رودی در اروپا **۹-** رودی در آسیا—کتاب شعر شعرا—حیوان عسل دوست **۱۰-** مایع آبادانی – سه گانه‌اش در مصر است—نفی عرب—معروفترین اثر والتراسکات **۱۱-** سقف دهان – موی گردن اسب و شیر—زاییدن—قایق مسابقه‌ای **۱۲-** گوشه گیری—پول ژاپن—دشنام—تکرار حرف بیست و نهم الفبای فارسی—چاشنی غذا **۱۳-** از احشاء داخلی بدن—از ادارات تابعه نیروی انتظامی—راندن مزاحم **۱۴-** کشف کننده—سوغات شهر یزد—از گلهای خوشبو **۱۵-** کلمه تصدیق انگلیسی – از فصول سال—مربوط به ملت—دلتنگی، تیرگی **۱۶-** شریان حیاتی مصر و سودان—مرکز کشور پرو—عدد مجهول—عقیم و سترون **۱۷-** قله‌ای معروف در ارمنستان—اثری معروف از نظامی

عمودی:

۱- خردمند و کارآزموده—رمانی جذاب از لئون تولستوی **۲-** گرمای سخت—از رنگها—خانم، کدبانو—بدبوی پرخاصیت **۳-** دوستی از روی اخلاص و بی‌ریایی—مهمانخانه ستاره‌دار—با اصلاح در آیین مانی خود آیینی دیگر آورد – نت منفی **۴-** فاصله میان دو چیز—سوبسید—بخشنده **۵-** از علامات جمع—تب نوبه—زنی که چشمش سیاه مایل به کبود باشد **۶-** کلمه‌ای که در زمان ابراز شگفتی بیان شود—هر یک از دو سوی چهره—ام‌الخبائث—من و شما – بس بودن **۷-** یار ابسال—هنوز آدم نشده—شب عرب—پایتخت فراری **۸-** انتقال و ارتباط فکر از راه دور—پهلوان—خالص—خاندان **۹-** در حمام بجوییدش—مرکز استان خوزستان—اسم **۱۰-** دل آزار کهنه—هر گیاهی که در کناره‌های جوی و رودخانه سبز شود—تعجب زنانه—خودمختار بودن **۱۱-** یکصدمترمربع—رشته کوه اروپایی—بوی رطوبت—ساکن شهر برلین **۱۲-** دوایر نود و یک گانه موسیقی—حرف صریح—پیشقراول اعداد—ضمیر فرنگی—عدد ورزشی **۱۳-** بهترین قسمت گوشت برای کباب—ماده سختی که در ساختمان بدن مهره‌داران به کار رفته است – مخفف آکبند **۱۴-** دینداری—مجموعه عملیات و مراحل لازم برای رسیدن به یک هدف مشخص—جای خلوت **۱۵-** دست عرب—فرمان ایست—از مجالس—سیاره زحل **۱۶-** از مشتقات نفتی—گیاهی از تیره مرکبات—حمله کننده اینترنتی—امید، چشمداشت **۱۷-** خالق رمان گربه سیاه—از آثار معروف شیخ اجل سعدی شیرازی

حل جدولهای شماره ۳۳۹۷

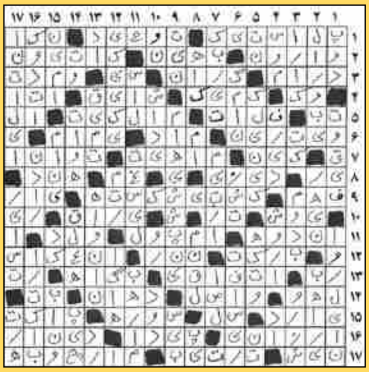

با هوش خود کلنجار بروید

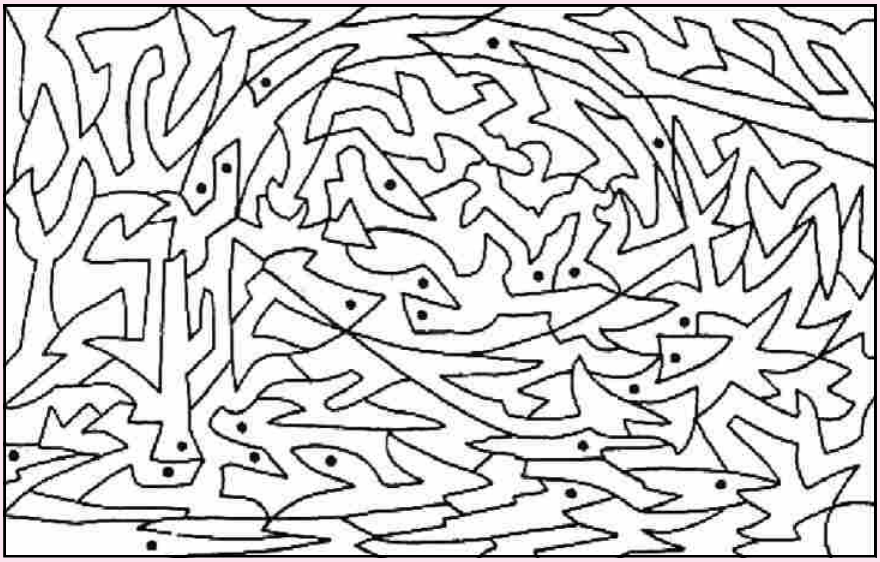

سوژه گمشده

در میان این خطوط، یک نقاشی با سوژه جالبی گم شده است. برای پیدا کردن این نقاشی باید مداد یا خودکاری بردارید وداخل خطوطی را که با نقطه سیاه مشخص شده، رنگ کنید. البته در موقع رنگ کردن باید دقت کنید که از داخل خطوط خارج نشوید تا پس از پایان کار، سوژه گمشده جلوی چشمان شما ظاهر شود.

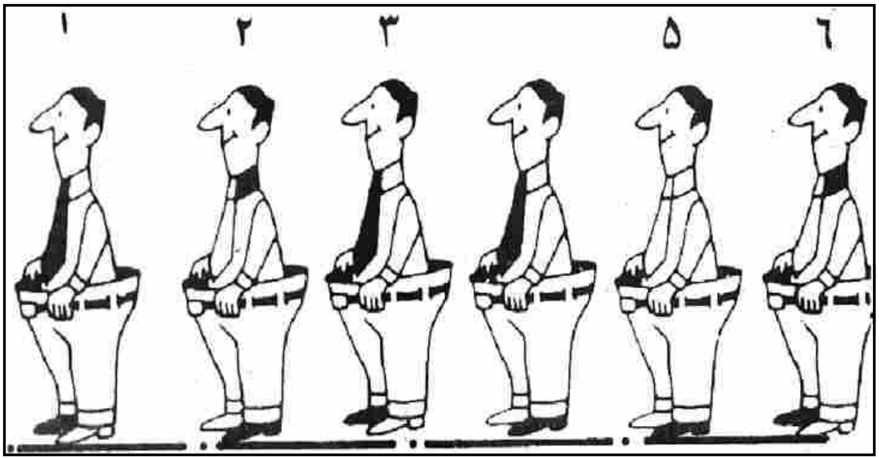

پاسخها در صفحه ۶۵

شش نفر شبیه به هم

دربین این شش تصویر فقط دو تصویر از نظر طرز لباس پوشیدن کاملا با هم شبیه هستند و بقیه تفاوتهایی با دیگری دارند. حالا شما می توانید حدس بزنید این دو تصویر کاملا شبیه به هم کدام یک از این شش تصویر هستند؟

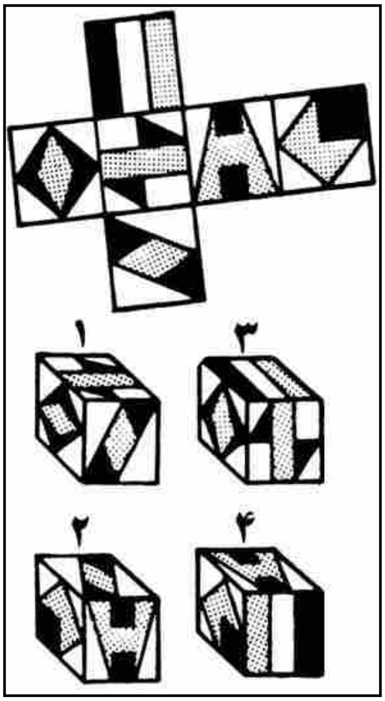

معمای جعبه باز شده

شما در این تصویر، چهار جعبه سربسته و یک جعبه باز شده را ملاحظه می کنید. اگر جعبه باز شده را جمع کرده و به شکل یک جعبه کامل در بیاورید، فکر می کنید با کدامیک از این چهار جعبه سربسته کاملا شبیه خواهد بود؟

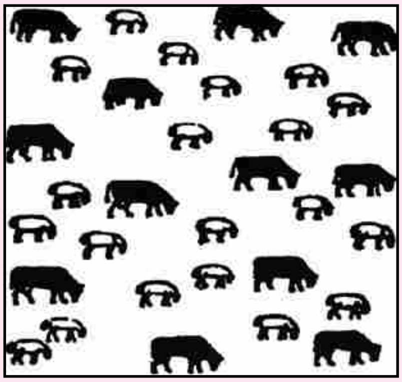

تقسیم گاوها و گوسفندان

در این تصویر تعدادی گاو و گوسفند مشاهده می کنید که به طور پراکنده نقاشی شده اند آیا می توانید با کشیدن یک ضربدر در تصویر طوری گاوها و گوسفندان را تقسیم کنید که در هر خانه ۵ گوسفند و سه گاو بماند؟

نقاشی شبیه بی شباهت

ظاهرا این دو تصویر هیچ شباهتی به هم ندارند ولی اگر کمی حوصله به خرج بدهید، مشاهده می کنید که در هفت مورد شباهتهایی بین آن دو وجود دارد. حالا مداد یا خودکار بردارید و این موارد را علامت بزنید.

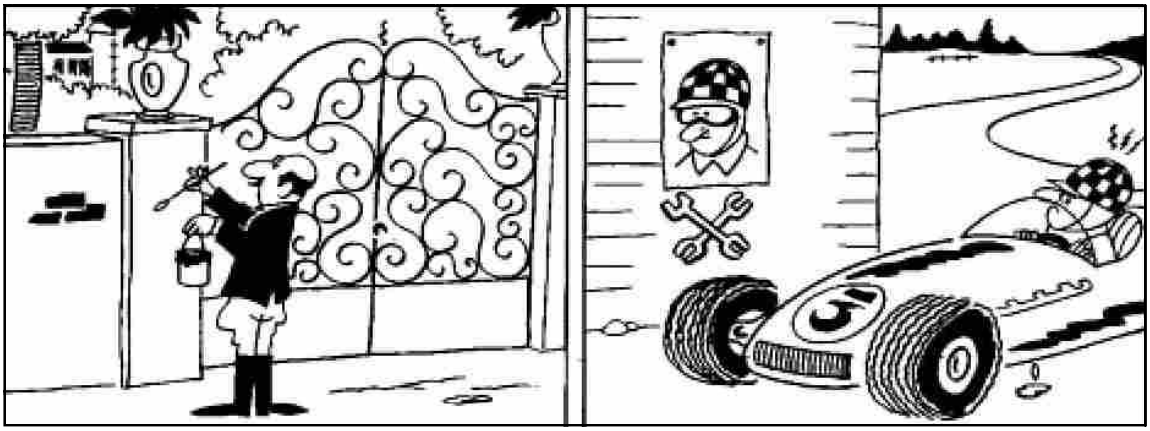

برای میهمانی هر قدر خرج کنی بالاخره از یاد میهمان خواهد رفت

● مثل اسکاتلندی

گفت‌وگو: سیما و سیمین حسنی

محمودرضا قدیریان:

...به راحتی کنارت می‌گذارند

محمودرضا قدیریان از جمله جوانهای فعال در عرصه رادیواست که توانسته در کنار بازیگران صاحب نام تلویزیونی هم جایگاه درخور توجهی پیدا کند. وی علاوه بر گویندگی و کارگردانی نمایشنامه‌های رادیویی بازی در نقش تاریخی را هم تجربه کرده است. او در حال حاضر اجرای چند برنامه رادیویی را برعهده دارد و مجموعه به کجا چنین شتابان با بازی او در نقش مرتضی از شبکه تهران در حال پخش است.

✧**متولد چه سالی هستید و چگونه وارد این عرصه شدید؟**

✧✧متولد ۲۰ شهریور ۱۳۵۹ هستم. از سال ۸۲ با بازیگری در کارهای رادیویی کارم را شروع کردم. سال ۸۴ به عنوان گوینده در رادیو جوان و فرهنگ پا به عرصه گویندگی گذاشتم. در سال ۸۵ نیز در فیلم تاریخی ستاره سهیل در نقش اویس قرنی ظاهر شدم.

✧ **ویژگی خاص نقش مرتضی در مجموعه به کجا چنین شتابان چیست؟**

✧✧ شخصیت و تفکر مرتضی به دور از آرمانهای دیگر آدمهای جامعه نیست. ویژگی خاص این نقش این بود که نشان دهد همه انسانها می‌توانند با اعتقادشان محکم تر و خوبتر زندگی کنند به شرط آنکه صبر داشته و پله پله قدم بردارند. مرتضی شخصیتی مومن است که همراه و در کنار خانواده حرکت می کند و بسیار واقع گراست.

✧ **تصویربرداری چقدر طول کشید؟**

✧✧نیمه مهر سال گذشته شروع کردیم و مهر امسال تمام شد.

✧ **کدام بخش فیلمنامه جذابیت بیشتری برایتان داشت؟**

✧✧ قسمتی که مرتضی متوجه یکسری اتفاقات می‌شود. برای او خیلی سخت است که گمراه شدن کسی را ببیند و از آن به بعد نگران اتفاقاتی است که خواهرش را تهدید می کند و می‌خواهد او را از منجلاب نجات دهد و...

✧ **می گویند کسانی که در رادیو فعالیت می کنند نمی توانند در تلویزیون ظاهر شوند شما چطور در هر دو زمینه فعالیت می کنید؟**

✧✧ شاید موضوع به دستورالعمل‌های سازمان برمی گردد، اما کسی که بخواهد استعدادش کشف شود باید در همه زمینه‌ها فعالیت هنری داشته تا تجربه کسب کند.

✧ **شما توسط چه کسی به رادیو معرفی شدید؟**

✧✧ حمید منوچهری کارگردان، مدیر دوبلاژ و بازیگر رادیو و تلویزیون.

✧ **رادیو شما را یاد چه چیز می‌اندازد؟**

✧✧ صداهایی که از بچگی دنبالشان بودم. مهران دوستی، مریم نشیبا، علی منافی، فاطمه آل عباس و...

✧**نظر شما راجع به این جمله چیست: تنها صداست که می‌ماند...**

✧✧ مفهوم این جمله این است که صدا هیچ وقت انرژی‌اش از بین نمی‌رود و همیشه در ذهن‌ها باقی می‌ماند.

✧**اشک و خنده بازیگران رادیویی چقدر واقعی است؟**

✧✧ غم، غصه، خنده و... در رادیو هم مثل تلویزیون قابل لمس است اما متفاوت‌تر و سخت‌تر. بازیگران تلویزیونی از حرکت چشم، دست، نگاه و به نوعی با ابزار حس خود را انتقال می‌دهند، اما بازیگران رادیو باید قوه تخیل بالا و ذهن خلاق داشته باشند تا بتوانند تصویر سازی کنند. در رادیو صحنه و ابزار نیست فقط تخیل است که به مدد آن بازیگران هم می‌خندند و هم اشک می‌ریزند.

✧ **بهترین کار رادیویی که تا به حال در آن حضور داشته‌اید؟**

✧✧ من هیچ کدام از برنامه‌های رادیویی را بر دیگری ترجیح نمی‌دهم، اما یک برنامه رادیویی به نام «هفتایی‌ها» سالهاست که با مخاطبانش زندگی می کند. این برنامه صبح‌های جمعه به کارگردانی فرزاد حسنی در قالب طنز، مسابقه، پرسش و پاسخ از شبکه جوان پخش می‌شود.

✧ **اگر بخواهید هر کدام از این هفتایی‌ها را در یک جمله تعریف کنید.**

✧✧ مریم جولینی؛ همراه و صادق ... الهام زرتاختی؛ ساده و خوش طنین... امیر منوچهری؛ دوست و یار کودکی... افشین حسین‌خانی؛ کسی که با شماره جادویی مدام در تماس است... فرزاد حسنی؛ طناز، قلب تپنده‌ی هفتایی‌ها... امیر زنده‌دلان؛ خواننده‌ی هفتایی‌ها... هادی ابوالفضلی؛ عقاب هفتایی‌ها... سجاد شهرابی؛ سرعت عمل، فرستنده موج مثبت... فریبرز گلبن؛ پیشکسوت قدیمی، کسی که جیب‌ها را اسکن می کند... ابوالقاسم صادقی؛ که گر قلم بی‌نظیرش شعله کشد صفحه بسوزد... محمودرضا قدیریان؛ قانع و غیرقابل پیش‌بینی.

✧**نام چند کار رادیویی خود را بگویید.**

✧✧ راه شب دوشنبه شب، رادیو ایران، آبنبات کتیبه صبح‌ها صدای آشنا، کبوترانه صدای آشنا، ۹ ثانیه رادیو سلامت، سفارشی رادیو ایران، یک + یک رادیو جوان، تا انتها حضور رادیو ایران، هفتایی‌ها رادیو جوان و...

آقایی از ماشین پیاده شد با هیجان به سمت من آمد و گفت آقا شما همان بازیگر سریال به کجا چنین شتابان هستید؟...

✧**در رادیو و تلویزیون جای چه چیزی خالی است؟**

✧✧ پیشکسوتانی که رفتند.

✧**درحال حاضر مشغول چه کاری هستید؟**

✧✧ تله فیلمی به نام ساده و بی‌ادعا را کار کرده‌ام به کارگردانی و تهیه کنندگی عباس رنجبر، که مراحل تدوین را پشت سر می گذارد. پیشنهاد یک سریال و دو تله فیلم را دارم که درحال خواندن فیلمنامه های آنها هستم.

✧**مشکلات حرفه شما چیست؟**

✧✧ حرفه ما حرفه بی‌رحمی است. به راحتی کنارت می گذارند وقتی کاری را بازی یا اجرا می کنی فقط خودت شاهد کار خود نیستی نگاههای بالا، اطرافیان و رقیبان گاهی آنقدر سنگین است که خودت می‌فهمی خوب نبودی و باید جایت را به کسی که از تو بهتر است بدهی.

✧ **راهکارهای شما برای ماندگاری در این حرفه چیست؟**

✧✧ مطالعه در هر زمینه‌ای، توجه به نظرات مخاطبان، رقابت با دوستانی که باعث می‌شوند تلاش و تمرین بیشتر داشته باشی، خوب دیدن افراد جامعه با تمام خصوصیات و مشورت با اساتید این حرفه.

✧ **رشته تحصیلی‌تان چیست؟**

✧✧ نرم افزار کامپیوتر.

✧**درآمد حاصل از این حرفه یک زندگی را تامین می کند؟**

✧✧ برای اینکه زندگی بگذرد بله؛ اما مادربزرگ من همیشه می گفت به کم قانع باش و زیاد را از خدا بخواه.

✧ **چه چیز باعث امید شما به این حرفه** است؟

✧✧ وجود رقیب رقابت در کنار رقیبان پیشرفت و ارتقاء ایجاد می کند.

✧ **اهل امضا دادن هم هستید؟**

✧✧ یک روز در کنار خیابان ایستاده بودم. آقایی از ماشین پیاده شد با هیجان به سمت من آمد و گفت آقا شما همان بازیگر سریال به کجا چنین شتابان هستید؟

گفتم بله... گفت: خودکار دارید؟ گفتم بله...، من خیال کردم ایشان می‌خواهند از من امضاء بگیرند ولی رفت به دوستش گفت بیا آدرست را یادداشت کن... گویا دنبال خودکار بود تا دوستش آدرسش را بنویسد!

✧ **چه راهی به پول نزدیک تر است؟**

✧✧ صبر.

✧ **از چه چیز با اطمینان دفاع می کنید؟**

✧✧ حرف حق

✧ **دوست داشتید چه چیز داشته باشید که حالا ندارید؟**

✧✧ یک سقف که مال خودم باشد.

✧ **به وجود چه کسی افتخار می کنید؟**

✧✧ پدر و مادرم.

✧ **ازدواج کرده‌اید؟**

✧✧ تا به حال نه، ولی قصد دارم در آینده ازدواج کنم و بعد که صاحب فرزند شدم نام دخترم را رُدُمنا بگذارم.

✧ **یعنی چه؟**

✧✧ یعنی ملکه ایران زمین.

✧ **چه کاری را اصلاً بلد نیستید انجام دهید؟**

✧✧ پنچرگیری ماشین

✧ **با آخرین نفری که خداحافظی کردید و دیگر هیچ وقت او را ندیدید؟**

✧✧ مرحوم امیر قویدل که ایشان را دعوت کردیم در یک برنامه رادیویی به نام یک فنجان چای و درباره فیلم‌هایشان گفت‌وگو کردند. ایشان آخر برنامه اصرار داشتند که صدای پخش شده‌اش را از آرشیو تحویل بگیرم تا جزء تجربه‌های کاری‌اشان به یادگار داشته باشند، اما متاسفانه بعد از خداحافظی با من فقط صدای یادگاری‌اشان برایم ماند و من هیچ وقت نتوانستم این سی.دی را به ایشان برسانم.

✧ **یک جمله به کسی که دوستش دارید بگویید.**

✧✧ گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم و آن دل کجا برم. (حافظ)

✧ **حرف آخر.**

✧✧ برای همه مردم از خداوند عمر باعزت می خواهم. از شما تشکر می کنم...

و آرزو می کنم خوانندگان این مصاحبه به هر چه که آرزویشان است برسند. ■

تولدت مبارک؛ فرهاد

۲۲ دی ماه که می شود، یک بار دیگر «گنجشکک اشی مشی» لب بام احساس و ترانه دل ها می نشیند تا خاطره تولد یک صدا را در ۲۲ دی ماه سال ۱۳۲۲ زنده کند. فرهاد مهراد چشم به روی دنیا می گشاید.

او نهمین فرزند مرحوم رضا مهراد، کاردار وزارت امور خارجه دولت ایران در کشورهای عربی بود و به همین علت، فرهاد تا ۸ سالگی ایران را ندید تا این که در سال ۱۳۳۰ همراه خانواده‌اش از کشور عراق به ایران بازگشت.

جواد، برادر بزرگتر او، عضوی از یک گروه کوارتت سازهای زهی بود و به این ترتیب فرهاد با موسیقی از طریق برادر آشنا شد.

همسرش پوران گلفام در توضیح زندگینامه فرهاد در مورد این سالها می نویسد: «فرهاد سه سال بیشتر نداشت که علاقه به موسیقی او را وادار می کرد تا پشت در اتاق برادرش بنشیند و تمرین ویلون او و دوستانش را گوش کند. در همان دوران یکی از دوستان برادرش متوجه علاقه فرهاد به موسیقی می شود و از خانواده می خواهد که سازی برای او تهیه کنند. به اصرار برادر بزرگتر یک ویلونسل برای او تهیه می کنند و تمرینات فرهاد آغاز می شود. عمر تمرینات ویلونسل از سه جلسه فراتر نرفت. چرخ روزگار ساز او را شکست و به قول فرهاد: «ساز صد تکه و روح من هزار تکه شد».

فرهاد برای اولین بار در سال ۱۳۴۲ جهت اجرای چند ترانه انگلیسی راهی صدا و سیمای وقت شود. سپس به هنرنمایی در یکی از کنسرت‌های بزرگی که به مدیریت نشریه «اطلاعات جوانان» در امجدیه برگزار می‌شد، پرداخت.

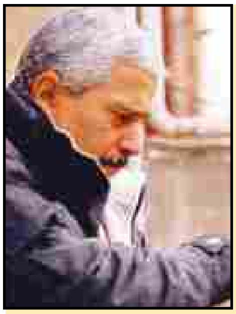

همزمان با انقلاب، فرهاد نخست ترانه‌ای با عنوان «وحدت» اجرا کرد و سپس قطعه «جمعه» را با همراهی گروه کر بازخوانی کرد. ترانه «شبانه ۲ (یک شب مهتاب)» با شعر احمد شاملو دیگر اثر فرهاد در این دوران بود.

در سال ۱۳۷۴ اولین کنسرت پس از انقلاب او در شهر کلن آلمان به روی صحنه رفت. دو سال بعد به طور پیاپی ابتدا آلبوم «وحدت» و پس از اجرای کنسرت در هتل شرق تهران، آلبوم «برف» به علاقمندان ارائه داد.

پس از این دو آلبوم، فرهاد در صدد تهیه آلبومی با عنوان «آمین» برآمد اما «آمین» نیمه کاره ماند و مرگ در بازی‌های نفس‌های او برد.

مهرماه ۱۳۷۹، بیماری فرهاد جدی شد. این خواننده ارزشمند که از هپاتیت C رنج می برد، جهت درمان عوارض کبدی ناشی از آن در خرداد ۱۳۸۱ راهی شهر «لیل» فرانسه شد اما در ۹ شهریور ماه همان سال پس از مدتی اغما در بیمارستان، در سال ۵۳ سالگی درگذشت و در ۱۳ شهریور نیز در آرامگاه Thiais پاریس دفن شد تا فرهاد با آن که در خاک ایران نیست تا همیشه سهمی از خاک ایران باشد!

از ما نشنیده بگیرید...

✓ یکی از موزیسین هایی که در ایران مشغول خوانندگی و آهنگسازی بود پس از این که اثرش در ایران موفق به کسب مجوز نشد به بهانه استقبال یکی از شرکت‌های مهم خارجی از ارائه آلبومش به بازار، از ایران به انگلستان مهاجرت کرد اما دو ماه بعد با چشم خودمان دیدیم که ایشان در یکی از مراکز شبانه دبی، مشغول اجرا و نوازندگی گیتار است!

✓ یکی از خواننده‌هایی که این روزها خود را به هر در و دیواری می کوبد تا بلکه معروف شود با ادعای این که اگر طرفدارانم بفهمند من متاهل هستم از من زده می‌شوند، همه جا خود را مجرد معرفی می کند و حالا سوال مهم این است که آیا واقعا ایشان طرفدار دارند یا این که برای مجرد ماندن دچار توهم طرفدار شدند؟!

✓ یکی از خواننده‌هایی که چند وقت پیش به قول خودش در یک روز گرم تابستانی، متوجه استعداد خود شده است، این روزها به همه سفارش آگهی می دهد و با وعده و وعید عکس خود را روی جلد این مجله و آن نشریه می برد ولی وقت پول دادن که می شود اول امروز و فردا می کند و بعد هم با قلدری تمام می گوید: «می خواستید عکسم را چاپ نکنید، اصلا شما که مدرکی برای اثبات حرف‌هایتان ندارید، چطور مدعی هستید که من این سفارش را به شما داده‌ام؟!»

✓ یکی از موزیسین هایی که این روزها دارد در غم از دست دادن عشق دو ساله‌اش می سوزد، به همه کسانی که برای انجام کار به ایشان مراجعه کرده‌اند، اعلام داشته که تا اطلاع ثانویه تنها روی ترانه‌هایی کار خواهد کرد که تم اسلو (غمگین) و با مفهوم پشیمانی دارد. گویی خانمی که قرار بوده نامزد ایشان شوند وی را به خاطر اخلاق غیر قابل پیش بینی‌اش ترک کرده و بدتر این که این دختر خانم به یکی از خواستگارانش جواب مثبت داده و به زودی نیز بساط عروسی را بر پا خواهد کرد حالا از آن طرف، جوان عاشق پیشه ما پس از طی یک دوره دو سه ماهه دوری از محبوبش به این نتیجه رسیده که نه! انگار نمی تواند بدون او زندگی کند چون...

✓ یکی از ترانه‌سرایان که یکی دو کار معروف نیز از ایشان شنیده‌ایم، این روزها چنان اسیر مواد مخدر شده که نه تنها زندگی‌اش به طلاق و جدایی کشیده بلکه برای درآوردن پول مواد‌ش یک ترانه را به چندین و چند نفر با مهر و امضاء می فروشد.

✓ یکی از آهنگسازان که به واسطه یک اثر اینترنتی موفق و تبلیغات کافی، توانسته بود پیشنهادات کاری زیادی از جوانان ـ به خصوص علاقمند شهرستانی ـ دریافت کند پس از دریافت مبلغ تقریبا ۵ میلیون تومان برای ساخت موزیک یک آلبوم، تمام پول ها را در کیف خود گذاشته، پاسپورتی گرفته و به جایی خارج از مرزهای ایران رفته تا شاید بتواند آثار بهتری را برای خواننده‌های مال باخته‌اش بسازد!!

آنکس که در میهمانی عصبانی شود بی ادب است ● مثل ایتالیایی

نقطه، سر خط!...

مینا ضرابی Mina-Zarraby@yahoo.com

جنگل زدگی...

درحین گذر از لحظات روزمرگی (مشدد بخوانید)ناظر پخش یک قطعه موسیقی از تلویزیون بودیم، با تصاویری سنجاق شده از جنگل گلستان وچمن زارها و شالیزارهای شمال که، سالهاست هنگام پخش موسیقی از تلویزیون به آن آموخته شده ایم. با خودمان گفتیم الخیر فی ماوقع!! حالا که اینطور است وناچار هستیم به تماشای موسیقی با منظره، چه خوب است تلویزیون یک طرح نو هم دراندازد، این دار و درخت ها را هرس کند و مقداری هم از کویر زیبا و مناطق بکر و تاریخی هم در هنگام پخش موسیقی استفاده کند. منکر نیستیم که، تفرجگاه های شمال کشور با موسیقی های تولیدی صدا و سیما حسابی هماهنگ و به قول سینما گران مچ می شود. اما گاهی جنگل زدگی می آورد برای مخاطب از فرط تکرار برادر من!!

مجموعه سازی محرم

ماه محرم مثل گذشته در تلویزیون همراه شده است با پخش مجموعه ها و تله فیلم های مختص به آن. نسبت به سال پیش نیز تولیدات و پخش فیلم و مجموعه ها تعداد شان بیشتر است.. یک نکته را لازم به ذکر می دانیم در این یادداشت که، در عمده محتوای این آثار تلویزیونی تلاش بایسته ای برای شناساندن ارزشهای این ماه و شخصیت امام حسین علیه السلام نشده است. بلکه در اکثر موارد تنها موضوعات متمرکز شده اند به شفا یافتن بیمار یا تولد نوزاد و نجات یافتن مادر! و در کل تنها به جنبه توسل برای گشایش گره های زندگی، به یک شخصیت بزرگ مذهبی اشاره شده است. بهتر این بود تلاش می شد، به ابعاد دیگر این رویداد و شخصیت عظیم تاریخی و مذهبی به صورت عمیق و متفاوت تر پرداخته می شد، یا حداقل تمام ساخته ها حول این محور نمی چرخید.

دوربین در مطبخ!

گهگاه دیده بودیم سریالهای ایرانی با پلانی از آشپزی خانم خانه در آشپزخانه شروع می شود و بیشتر هم حین سرخ کردن سبزی یا بادمجان! که این صحنه ها گاهی مورد انتقاد هم واقع می شود که چرا خانم ها در مجموعه ها مدام در مطبخ به تصویر در می آیند؟ اما در سریال به کجا چنین شتابان این مورد شاخص در اوج است و این مجموعه را مبدل نموده به چیزی شبیه برنامه آموزش آشپزی، اغلب مکالمات بین خانم ها مرکزیت آن پای اجاق گاز، یا روی بالکن در حال پاک کردن سبزی آش است! و این مورد بیش از اندازه در سکانس ها تکرار می شود. نقل آشپزی شد، یاد مجموعه آشپزباشی افتادیم که علی رغم ریتم کسالت آوری که دارد ولی سرعت عمل پرستویی حین کار با کارد آشپزخانه جالب توجه است، مثل بالا رفتنش از دیوار زندان در سینمایی مارمولک!!

بیان نازیبا!

کمی تا قسمتی مثبت نگر شویم! پخش اخبار و گزارشهای تصویری، همچنین تنوع در ارائه خبر در تلویزیون، جای قدردانی دارد. به ویژه آنکه، به تازگی برخی شبکه ها هر موضوع خبری را با حضور مجری و کارشناس حاضر در استدیو به دور از تکلف معمول به هنگام پخش اخبار، در قالب مناظرات کوتاه، بینندگان را در جریان رویدادهای داخلی و خارجی قرار می دهند. فقط .... اینکه در حین خواندن خبر اصلی، برخی گوینده ها یک جمله را در دو حالت محاوره و کتابی ادا می کنند و این شکل نازیبایی به بیان می دهد. یا ساده تر اینکه، نیمی از خبر را از روی متن می خوانند و باقی جمله را رو به دوربین با زبان محاوره تمام می کنند. زبانمان به کام چسبید تا منظورمان را رساندیم. بعضی وقتها آدم بال بال می زند موقع نوشتن! کسی چه می داند، احتمالا گاهی گوینده ها نیز همینطور می شوند به وقت رساندن مقصود به مخاطبان!

شوت بال!

یکی از مقولات خبر ساز و جنجال بر انگیز که بسیار هم برای آدمهای داخلش یقه گیری به همراه می آورد فوتبال است، که در کشور ما بیشتر شبیه شوت بال است!! قصد جسارت نداریم، ولی قبول کن آقا جان! فی الواقع در این وادی هر که برای خود و در عالم خودش است، یک دور شمسی و قمری در همین اتفاقات و جریانات یکسال اخیر بزنید، ملتفت می شوید چقدر از وقت و انرژی آدمهای این رشته ورزشی بدو تا برسی!! صرف بگو و مگو و زد و خورد های کلامی شده است؟ از افتخارات جهانی هم که عقب می مانند تقصیر را می اندازند به گردن امکانات مادر مرده، از چراغ قرمزهای ایرانی جماعت در سامان دهی امورات، همین است که همینطور زبان می جنباند و حرف می زند، مدام هم در حاشیه ها آواره است ودنبال مقصر می گردد، بلکه خود را از عذر کم کاری فارغ سازد. به قولی همه نیمکت نشین هستند! اینهمه وقت تلف شده اگر صرف بهبود کار می شد، الان برنامه نود، صد شده بود!!

اجرای شجریان و گروه شهناز در آمریکا و کانادا

محمدرضا شجریان در اردیبهشت ماه سال آینده همراه با گروه شهناز به سرپرستی مجید درخشانی کنسرتی را در آمریکا و کانادا به روی صحنه خواهد برد. این کنسرت از شیکاگو آغاز و سپس در آتلانتل، واشنگتن، دی سی، هوستن، سان فرانسیسکو، لس آنجلس، ونکوور و تورنتو ادامه پیدا خواهد کرد. آخرین اجرای خارج از کشور گروه شهناز در قونیه بوده است.

رضا یزدانی نگران خودش است!

رضا یزدانی که اخیرا اجرای ترانه تیتراژ فیلم سینمایی «محاکمه در خیابان» را بر عهده داشته، به تازگی تیتراژ فیلمی به نام «تهران؛ سیم آخر» به کارگردانی مهدی کرم پور را با ترانه‌ای از اندیشه فولادوند و موسیقی کارن همایونفر اجرا کرده است. همچنین تیتراژ فیلم سینمایی «صبح روز هفتم» نیز جزء دیگر آثار رضا یزدانی است که یغما گلرویی و بهروز بایگان به ترتیب ترانه‌سرایی و آهنگسازی این قطعه را بر عهده داشته‌اند. در زمینه تولید آلبوم نیز این خواننده، اثری را با ۹ قطعه آماده کرده که تنظیم آن را بهروز بایگان و تمامی ترانه‌ها را یغما گلرویی سروده است. این آلبوم که «نگران خودمم» نام دارد به زودی منتشر خواهد شد.

فرشید رشیدا با «دروغگو»

آلبوم تازه فرشید رشیدا، خواننده آلبوم «دروغگو» که سال ۸۳ منتشر شد، این روزها مرحله کسب مجوز را طی می کند. این اثر که احتمالا با یکی از دو عنوان «دروغگو ۲» یا «دل دیوونه من» به بازار عرضه خواهد شد. شامل ۱۱ قطعه با نام‌های «نازنین»، «دیگه عاشق نمی‌شم»، «نه نرو»، «بختک»، «ایران»، «نمی‌شه»، «آخه دل دیوونه من»، «تلافی»، «لاله»، «شیطونی» و «عاقبت» است که ترانه‌هایش توسط محمد فرح، مرجان زنگنه، الهه حسینی، لیا شیرازی و گلناز گلزاری سروده شده‌اند. نیما نورمحمدی، محمد فرح، مهدی زنگنه و سیروس کریمی به همراه خواننده آلبوم این قطعات آهنگسازی و تنظیم کرده‌اند. آلبوم تازه فرشید رشیدا در استودیو پارت توسط بابک شهرکی ضبط، میکس و مسترینگ شده است.

«مایه ناز» پس از «عاشقی» سالار عقیلی

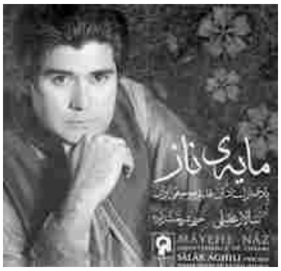

«عاشقی» عنوان آلبومی با صدای سالار عقیلی است که به زودی منتشر خواهد شد. به گفته خواننده این اثر «عاشقی» شامل قطعاتی متفاوتی است و در آوازهای آن تغییرات جدیدی اعمال شده است که تاکنون نبوده است.

همچنین گزارش‌ها حاکی از آن است آلبوم قبلی این خواننده با عنوان «مایه ناز» اثر مشترکی ست که عقیلی به همراه همسرش حریر شریعت‌زاده اجرا کرده است.

شعر آواز دستگاه شور این آلبوم متعلق به استاد عماد خراسانی است آلبوم مایه ناز شامل دو قطعه تصویری است که شامل پشت صحنه ضبط این کار است.

رودررو با پدرام کشتکار

یه روز سخت، مثل قیامت

تأمل در بطن احساس هر ترانه که از بین این همه ترانه شنیدنی، شنیده می‌شود، نشان دهنده احساسی زلال و تفکری منطقی در لحظه تولد یک قطعه موسیقیایی است و آهنگساز، بی‌شک مهمترین نقش را در این زمینه ایفا می‌کند.
در کارنامه هنری پدرام کشـتکار حضور در آلبوم‌هایی چون «برکت» دکتر محمد اصفهانی، «دهاتی» شـادمهر عقیلی، هر سه آلبوم احسان خواجه‌امیری و مجتبی کبیری، «لیلا» و «طعنه» خشایار اعتمادی، «غریبه» و «از تو دورم» فریدون آسرایی، «قرمزته» قاسم افشار، «زندگی عروسکی» و «شایعه» نادر مس چی و... به چشم می‌خورد.
آن‌چه در ادامه می‌خوانید بخشی از گفتگوی ما با این آهنگساز است.

◆ از نظر خودتان، چطور آهنگسازی هستید؟

◇◇ فکر می کنم در کار و زندگی آدم باوجدانی باشم.

◆ دوستانتان هم همین نظر را دارند؟

◇◇ آن قدر دشمن دوست‌نما دارم که بگویند: نه!!... در هر حال من همیشه تلاشم را کرده و می کنم که در هیچ لحظه‌ای وجدانم را فراموش نکنم.

◆ اگر منتقد بودید، آثارتان را چطور نقد می کردید؟

◇◇ اشکال اصلی آثار بنده از «فاصله» محمد اصفهانی تا «مرد گریه نمی کند» احسان خواجه‌امیری به عنوان اولین و آخرین آثاری که ارائه داده‌ام این است که هیچ زمان پایان کار، راضی‌ام نمی کند. صدادهی آثار در بخش استودیو رضایت بخش نیست و در تکثیر نیز از نظر کیفیت به شدت نزول پیدا می کنند. غالب اسپانسرها محدودیت زمانی ایجاد می کنند و این باعث می‌شود کارها عجله‌ای تمام شوند. به اضافه این که اکثر آلبوم‌ها مطابق با خواست و سلیقه بازار و مردم در یک زمان مشخص، به علاقمندان ارائه نمی‌شوند.

اما این انتقاد نبود، مشکلات کاری بود... مردم ما موسیقی را حسی می شناسند، نه آکادمیک! بسیاری از آن‌ها از پشت صحنه تولید یک ترانه خبر ندارند.

◆ خودتان را نقد کنید!

◇◇ شاید اگر بیش از پیش در زمان انتخاب ترانه و ساخت موزیک، خودم را به جای مردم می گذاشتم و زیر بار محدودیت‌های زمانی نمی‌رفتم آثارم بهتر می‌شد!!... نمی‌دانم... انتقاد کردن از خودم بسیار سخت است.

◆ اصولا شناخته شدن آهنگسازان برای عموم کار دشواری است با این حال تعداد محدودی از آهنگسازان به این مرتبه می‌رسند.

◇◇ از گذشته در تمام دنیا این طور رسم بوده که آهنگسازان در پشت یک ترانه قرار بگیرند اما حقیقت این است که بسیاری از آهنگسازان همواره با خود در این کشمکش بوده و هستند که از سویی تمایل به معروف شدن دارند اما از سویی دیگر نمی خواهند مانند یک خواننده با آن‌ها برخورد تبلیغاتی شود. اگر یک آهنگساز بتواند تکلیفش را با خودش مشخص کند، آن‌وقت می‌داند چه می‌خواهد. در کل وقتی یک ترانه می گیرد و تکرار می‌شود بسیاری را کنجکاو می کند که بدانند موزیک آن قطعه یا آلبوم را چه کسی ساخته است.

◆ معمولا برای آغاز یک پروژه، شما خواننده را انتخاب می کنید یا انتخاب می‌شوید؟

◇◇ در اکثر موارد انتخاب می‌شوم سپس انتخاب می کنم. برایم بسیار مهم است که از خواننده‌ام پالس مثبت بگیرم و بتوانم از لحاظ فیزیکی و معنوی با یک نفر ارتباط قلبی برقرار کنم.

◆ خیلی‌ها صرفا برای پول کار می کنند و اتفاقا اثرشان هم در بازار خوب جواب می‌دهد!

◇◇ خب آن‌ها خیلی توانا هستند!! اما لااقل از نظر من، فروش چند روزه یک آلبوم دلیل بر ماندگاری آن نیست. اگر توانستیم قطعه‌ای بسازیم که گذشت زمان بر زیبایی و شنیدنی بودن آن تاثیر سوء نگذارد آن‌وقت یک آهنگساز خوب هستیم.

◆ تا به حال نشده ترانه‌ای برای شما آورده شود که مجبور باشید برای آن تنها موسیقی بسازید.

◇◇ فقط یک بار!... آلبوم «از تو دورم» با صدای فریدون آسرایی که بدون شرکت در انتخاب ترانه‌ها روی آن‌ها آهنگسازی کردم و در حال حاضر هم نمی‌توانم بگویم کار خوبی کرده‌ام یا خیر چون نظرها بسیار بر روی این آلبوم متفاوت بوده است.

◆ با این که با خوانندگان بزرگی کار کرده‌اید اما در کارنامه هنری شما، آثار زیادی دیده می‌شود که برای خواننده‌های تازه کار ساخته‌اید. فکر نمی کنید این مساله به اعتبار هنری شما لطمه می‌زند؟

◇◇ با خواننده معروف کار کردن زیبایی های خاص خودش را دارد، موسیقی ساختن برای یک شخص تازه کار نیز زیبایی های خودش را دارد. این دو مساله با هم قابل مقایسه نیستند. جامعه موسیقی در حرکت به سمت جلو است. نسل های جدید با انتظارات جدید به جرگه شنوندگان اضافه می‌شوند و آن‌ها از ما موسیقی و صدا و ترانه جدید می‌خواهند. وظیفه‌ای که بر دوش امثال من است این می‌باشد که به موفقیت افراد تازه‌نفس کمک کنیم.

◆ طی یکی دو هفته گذشته کنسرت فریدون را روی صحنه داشتید اما به نظر می‌رسد آن‌طور که مردم از این خواننده و گروهش توقع داشتند، برنامه اجرا نشد!

◇◇ این نتیجه گیری از عادت زود قضاوت کردن مردم و اخباری منشاء می گیرد که به سرعت منتشر شد. پس حالا که به من فرصت توضیح دادن درباره این کنسرت را دادید لااقل شما زود قضاوت نکنید. فرصت‌مان برای تمرین بسیار کم بود و هر کدام نیز درگیر تعهداتی به جز این کنسرت بودیم اما با وجود این همه محدودیت و کمبود امکانات صدابرداری، این کنسرت را بالاتر از سطح کنسرت در ایران اجرا کردیم. در این برنامه، گروه حرکات موزون ما را همراهی می کرد. لوازم را از خارج از کشور آورده بودیم و به راستی برای رسیدن به رضایت مردمی تلاش کرده بودیم.

◆ اگر آهنگساز نمی‌شدید، تمایل داشتید چه شغلی را انتخاب کنید؟

◇◇ باغبان! به نظرم کسانی که با گل و گیاه و طبیعت سر و کار دارند، یاد می گیرند مثل آن‌ها پاک و بی‌ریا باشند.

◆ اگر قرار باشد روزی یک ترانه تنها برای دل خودتان بسازید، آن‌را به چه کسی تقدیم می کنید؟

◇◇ فقط به خدا و بی‌شک در این ترانه به عنوان یک انسان، بابت سالم بودن جسم و ذهنم، نفس کشیدنم، داشتن خانواده و سرپناه و هر چه دارم و حتی ندارم از خدا سپاسگزاری می کردم.

◆ سخت‌ترین سوالی که تا به امروز از خودتان پرسیده‌اید، چه بوده است؟

◇◇ این که انسان خوبی هستم یا نه!

◆ غم بزرگ زندگی‌تان؟

◇◇ به سرعت گذشتن عمرم.

◆ روشنترین فردا در لحظه‌های شما چه وقت است؟

◇◇ روز به نتیجه رسیدن زحماتم در کار و زندگی.

◆ زندگی بدون موسیقی؟

◇◇ یک روز خیلی سخت شاید به سختی روز قیامت.

◆ آرزوی محال؟

◇◇ فقط یک آرزوی محال داشتم که خوشبختانه به حقیقت رسید. همیشه بزرگترین آرزویم این بود که به مکه بروم و بالاخره امسال مشرف شدم.

◆ اولین بیتی که به ذهنتان می‌رسد را بخوانید.

◇◇ یه توپ دارم قلقلیه... سرخ و سفید و آبیه (می‌خندد)

◆ نه تا این حد نوستالوژیک...

◇◇ چی بگم ابری و بارون نمی‌شی... دردو می‌فهمی و درمون نمی‌شی

◆ و حرفی شبیه حرف آخر...

◇◇ توی شب‌های تاریکم بتابون نور چشماتو/ از امشب آرزو کردم تمام عمرمو با تو

■

بهترین طریق برای جلب نیکی، رفع بدی است

داستانهای انتخابی
آلفرد هیچکاک

سنگ‌های شوم

دونالد، جوانی جذاب و مهربان بود که در بخش اطلاعات یکی از بیمارستان‌ها شغلی معمولی داشت. او هم مثل همهٔ مردم دلش می‌خواست روزی پولدار شود اما چون آدم خلافکاری نبود، با درآمد ناچیزش می‌ساخت. گاهی هم به آغوش رؤیا پناه می‌برد و در خیالاتش فرشته‌ای را می‌دید که می‌آمد و نقشهٔ گنج بزرگی را به او می‌داد. شاید باور نکنید... اما روزی این فرشته آمد و با دونالد ملاقات کرد. او آقای **پیر**، یکی از ثروتمندان شهر بود که پس از پایان ساعت کار اداری دونالد، به دیدارش آمد و از او دعوت کرد که با هم به کافی شاپی که همان نزدیکی‌ها بود بروند. دونالد که جوان مؤدبی بود، دلیل این دعوت را نپرسید و با آقای پیر رفت.

پس از این که در کافی شاپ پشت میزی نشستند و آقای پیر عصرانهٔ گران‌قیمتی سفارش داد، بی‌مقدمه به دونالد گفت:

ـ دونالد عزیزم! من دختری به اسم **لیزی** دارم که عزیزترین سرمایهٔ زندگی منه. لیزی چند بار به بیمارستانی که توش کار می‌کنی اومده و تو رو دیده و ازت خوشش اومده. حالا منو فرستاده تا از تو خواستگاری کنم.

دونالد سرخ شد و بی‌آن‌که به آقای پیر نگاه کند، گفت:

ـ خواستگاری؟ ولی...

ـ درسته... رسمه که مرد میره خواستگاری دختر ولی این یه مورد استثنایی و عجیبه. تو خوب میدونی که من خیلی ثروتمندم. هیچ وارثی هم جز لیزی ندارم. ضمناً لیزی خودشو یه میلیون دلار بیمهٔ عمر کرده... و متأسفانه بیماره و دکترها گفتن فقط چند سال دیگه زنده‌س. من دلم می‌خواد در این چند سال باقی‌موندهٔ عمرش، زندگی خونوادگی خوب و خوشی داشته باشه. اگه با لیزی من ازدواج کنی، چند سال دیگه نه تنها صاحب بیمهٔ عمرش میشی بلکه ثروت من هم به تو میرسه. آخه من دیگه خیلی پیر شدم و مطمئنم که قبل از لیزی می‌میرم... حالا نظرت رو بگو.

دونالد کمی سکوت کرد. نمی‌دانست چه بگوید. باورش نمی‌شد که حرف‌های آقای پیر راست باشد. نسکافه‌اش را با قاشق هم زد و گفت:

ـ ممکنه یه بار دیگه حرف‌تونو تکرار کنین؟

آقای پیر با صبر و حوصله، همهٔ حرف‌هایش را تکرار کرد و دوباره نظر دونالد را پرسید. دونالد پشت گوشش را خاراند و گفت:

ـ پیشنهاد شما خیلی جالبه... نمی‌تونم اونو قبول نکنم.

ـ متشکرم پسرم... ولی باید قول بدی که واسه لیزی یه شوهر نمونه باشی و کاری کنی خیلی خوشبخت بشه...

از این‌که خبر دارم دختر جوونی مثل لیزی، قبل از چشیدن طعم خوشبختی باید بمیره، خیلی دلم می‌سوزه.

قطره‌ای اشک از گونهٔ آقای پیر فرو غلتید. دونالد که بسیار مهربان بود، متأثر شد و دست پیر مرد را گرفت و گفت:

ـ نه به‌خاطر پولی که قولش رو دادین... فقط به خاطر انسانیت به شما قول میدم دخترتونو کاملا خوشبخت کنم.

آقای پیر با حق‌شناسی به او نگاه کرد و قرار شد فردا عصر دونالد به خانهٔ آنها برود و لیزی را از نزدیک ببیند. او بسیار هیجان زده بود و برایش زمان به کندی می‌گذشت ولی به هر حال زمان سپری شد و از محل کارش بیرون آمد. یک دسته گل رز خرید و خود را به خانهٔ بزرگ آقای پیر رساند. مستخدمی در را برایش باز کرد و او را از باغ زیبایی گذراند و به اتاق پذیرایی باشکوهی برد. دونالد دسته گل را به مستخدم داد و روی مبلی نشست. کمی بعد آقای پیر و لیزی وارد شدند. دونالد با دیدن لیزی شوکه شد زیرا فکر می‌کرد لیزی باید بدقیافه و رنجور باشد اما او دختری زیبا بود طوری که دونالد در همان نگاه اول دلباختهٔ لیزی شد. آقای پیر نشست و بی‌مقدمه پرسید:

ـ حالا که لیزی رو دیدی، نظرت چیه؟

ـ من قبلا نظرم رو گفتم... حالا هم میگم که با کمال میل با لیزی ازدواج می‌کنم و افسوس می‌خورم که چرا عمر طبیعی نداره که بتونم تا آخر عمرم با این همسر خوب زندگی کنم.

لیزی از شنیدن این حرف خوشحال شد و گفت:

ـ منم از تو خوشم اومده و دوست دارم این چند سال باقی موندهٔ عمرم رو کنار تو باشم.

***

چند روز بعد دونالد و لیزی با هم ازدواج کردند و زندگی مشترک آنها در یکی از ساختمان‌های باغ آغاز شد. دونالد در برابر کنایه‌های همکارانش که می‌گفتند به‌خاطر پول ازدواج کرده‌ای، لبخند می‌زد و می‌گفت:

ـ من لیزی رو دوست دارم و برای این‌که بیماره و نمی‌تونه از لذت یه زندگی طولانی بهره‌مند بشه، می‌خوام براش بهترین شوهر دنیا بشم.

و همین کار را هم کرد. او شوهری بسیار مهربان بود که همهٔ حرف‌های همسرش را گوش می‌کرد و اگر گاهی لیزی بد اخلاق می‌شد، جوابش را با مهربانی می‌داد. هر روز به محل کارش می‌رفت و عصر که برمی‌گشت، به لیزی خدمت می‌کرد، به خریدهای روزانه می‌رفت، شام می‌پخت، ظرف‌ها را می‌شست، در آن باغ بزرگ، باغبانی می‌کرد، و خلاصه مثل خدمتکاری لایق، مدام در حال خدمت کردن به لیزی بود و دستورهای او را مو به مو انجام می‌داد. او حتی سر ماه که می‌شد، همهٔ حقوقش را به لیزی می‌داد. لیزی هم بی‌هیچ تشکری، همه را برمی‌داشت و مقدار کمی پول تو جیبی به دونالد می‌داد. لیزی برعکس پدرش بسیار خسیس بود و حالا که می‌دید دونالد همهٔ کارها را به‌خوبی انجام می‌دهد، مستخدمش را بیرون کرده بود و از دونالد کار می‌کشید:

ـ دونالد! برو گوشت و سیب زمینی و سبزی بخر... زود باش ظرفا رو بشور و تا هوا تاریک نشده، علف‌های هرز باغ رو بچین... سنگ‌های وسط راه رو جمع کن و بریز تو قسمت سنگ‌فرش... وقت کار کردن این‌قدر سر و صدا نکن مگه نمی‌بینی دارم تلویزیون نگاه می‌کنم؟

دونالد هرگز اعتراض نمی‌کرد ولی هر چه که می‌گذشت، ته دلش از این زندگی توهین آمیز و دشوار بیزار می‌شد و تنها امیدش این بود که به‌زودی لیزی خواهد مرد و از شر دستورها و بداخلاقی‌هایش راحت خواهد شد... ضمناً به پول زیادی هم خواهد رسید. گرچه این افکار، زندگی را برایش قابل تحمل می‌کرد ولی گاهی هم ناامید می‌شد زیرا حال لیزی روزبه‌روز بهتر می‌شد و او که در آغاز زندگی گوشه گیر و افسرده بود، حالا زنی شاداب و پرتحرک شده بود و نشانه‌های بیماریش کاملاً از بین رفته بود.

دو سال گذشت و عمر آقای پیر به سر رسید. مرگ آقای پیر، زندگی را به دونالد سخت‌تر کرد زیرا آنها به ساختمان بزرگی که وسط باغ بود نقل مکان کردند و لیزی مستخدم و باغبان پدرش را بیرون کرد و کارهای دونالد بیشتر شد. صدای لیزی مدام در گوش دونالد زنگ می‌زد:

ـ دونالد! فرداشب مهمون دارم... باید یه شام حسابی بپزی... تابستون داره نزدیک میشه... باغ رو حسابی بیل‌کاری کن و گل‌های تابستونی بکار... یه دوچرخهٔ دست دوم واسه خودت بخر تا دیگه واسه رفت و آمد این همه پول خرج نکنی...

ـ چشم عزیزم! هر چی تو بگی...

دونالد، با خستگی از محل کارش برمی‌گشت و تا وقتی که می‌خواست بخوابد، در خانه کار می‌کرد. او به‌راستی خسته و فرسوده شده بود و برای خلاصی از این مشکل هیچ چاره‌ای نمی‌شناخت. البته سالی چهارده روز حسابی استراحت می‌کرد زیرا لیزی هر سال به دیدن عمه‌اش می‌رفت. او با کشتی بخار از رودخانهٔ می‌سی‌سی‌پی می‌گذشت تا به خانهٔ عمه‌اش برسد و مدتی آنجا بماند. این رفت وبرگشت، دو هفته طول می‌کشید و دونالد می‌توانست حسابی استراحت کند. او یکی از صندلی‌های راحتی را به باغ می‌برد و زیر درخت‌های گیلاسی که خودش کاشته بود، می‌گذاشت و می‌نشست و پیپ می‌کشید و از زندگی لذت می‌برد. گاهی هم با خودش فکر می‌کرد:

ـ کاش یه خورده جرأت داشتم و لیزی رو سربه‌نیست

می‌کردم و واسه همیشه از شرش خلاص می‌شدم.... ولی افسوس که اهل این کارا نیستم... کاریش نمیشه کرد. قسمت من همینه.

سال سوم زندگی آنها بود و لیزی چمدانش را بسته بود وداشت آماده می‌شد تا از خانه به اسکلهٔ کشتی بخار برود. او بلیت رزو کرده بود و مثل هر سال به عمه‌اش خبر داده بود که دارد می‌آید. کشتی بخار ساعت دو بعدازظهر حرکت می‌کرد. لیزی پیش از بیرون رفتن، آخرین دستورهایش را به دونالد داد:

ـ حق نداری هیچ‌کدوم از دوستات رو دعوت کنی. حق نداری بری مهمونی. ریخت و پاش هم نمی‌کنی. هر روز همه جا رو گرد گیری می‌کنی. مثل یه باغبون خوب باید مراقب باغ باشی. این نهال های جدید گیلاس رو هم دور بنداز... باغ رو پر از درخت گیلاس کردی... خلاصه فکر نکن چون دارم میرم سفر و اینجا نیستم هر کاری که دلت خواست می‌تونی بکنی.

ـ باشه عزیزم... هر کاری که گفتی، موبه‌مو انجام میدم. سلام من رو هم به عمه جون برسون.

لیزی چمدانش را برداشت و از ساختمان بیرون رفت ولی هنوز به وسط باغ نرسیده بود که فریادی کشید و دونالد را صدا کرد. دونالد خود را به او رساند ودید به زمین افتاده و ناله می‌کند. پرسید:

ـ چی شده عزیزم؟ آسیبی که ندیدی؟

ـدیگه می‌خواستی چی بشه؟ صد بار بهت گفتم سنگ‌ها رو از سر راه بردار و بذار قسمت سنگ‌فرش باغ ولی تو از بس احمقی کارت رو خوب انجام ندادی و حالا یکی از سنگ‌ها زیر پام رفت و خوردم زمین.

ـ معذرت می‌خوام عزیزم... دیگه حواسم رو جمع می‌کنم.

لیزی اخم کرد و گفت:

ـ احمق جون! چرا متوجه نیستی؟ حواست رو باید قبلا جمع می‌کردی نه حالا که پای من پیچ خورده و دیگه نمی‌تونم برم سفر.

دونالد که می‌دید لیزی دیگر به سفر نمی‌رود، افسرده شد ولی به روی خودش نیاورد و با مهربانی، کمکش کرد و او را به ساختمان برد و روی تخت خواباند و گفت:

ـ حالا به دکتر تلفن می‌کنم بیاد و...

لیزی حرف او را برید و گفت:

ـ لازم نکرده. کلی پول ویزیتش میشه. یه مسکن و اون پماد ضرب‌دیدگی رو بیار تا دردم کمتر بشه. بعدشم برو اسکله و تا دیر نشده، بلیت منو کنسل کن... آخ که نمی‌دونم از دست تو چیکار کنم.

دونالد مسکن و پماد را آورد و مچ پای لیزی را پانسمان کرد و گفت:

ـ عزیزم بهتره یه قرص خواب هم بخوری تا خوابت ببره و درد رو حس نکنی.

لیزی مخالفتی نکرد و داروی خواب هم خورد و کمی بعد به خوابی عمیق فرو رفت. دونالد با اوقاتی تلخ به اتاقش رفت و بلیت کشتی را گوشه‌ای گذاشت و به دنیای خیالاتش رفت.

***

دونالد با افسردگی روبه‌روی تلویزیون نشسته بود و در دل، به خودش بد و بیراه می‌گفت:

ـ راست میگه. من احمقم... چرا همهٔ سنگ‌ها رو جمع نکردم تا پای لیزی پیچ نخوره؟ اگه گیج نبودم، حالا لیزی توی کشتی بود و من داشتم از تنهایی لذت می‌بردم. آخ که من چقدر گیجم! کاش می‌شد توی این دو هفته مدام بهش قرص خواب می‌دادم تا می‌خوابید و اقلاً صدای نحسش رو نمی‌شنیدم... به خدا دیگه خسته شدم.

در این فکرها بود که صدای گویندهٔ تلویزیون او را به خود آورد:

ـ خانم‌ها و آقایان محترم! مجبور شدیم فیلم رو موقتاً قطع کنیم تا خبر تأسف‌باری به شما بدیم... من از شما عذر می‌خوام که این خبرو به شما میدم... کشتی بخار مارک تواین که ساعت دو بعد از ظهر امروز به طرف شمال حرکت کرده بود، به دلیل انفجار دیگ بخار غرق شد و همهٔ ۱۳۵ نفر مسافر و خدمهٔ کشتی کشته شدند و امواج رودخونه، تخته پاره‌های کشتی و اجساد رو به طرف دریا کشونده... در اعلامیهٔ بعدی، اسامی کشته شدگان رو به شما اطلاع میدیم...

دونالد با شنیدن این خبر دو دستی بر سر کوفت و گفت:

ـ خدایا من چقدر بدشناسم... آخه چرا پای لیزی پیچ خورد و نتونست با این کشتی بره سفر؟ چرا سنگ‌ها رو بادقت جمع نکرده بودم؟ چرا این‌قدر گیجم؟ این کشتی سالی صد بار میره و میاد و غرق نمیشه ولی حالا که قرار بود لیزی باهاش بره سفر ونرفت، غرق شد وهمه شون کشته شدن...

دونالد چهار چشمی به تلویزیون خیره شد و به صدای گوینده گوش سپرد:

ـ طبق آخرین خبری که به دست ما رسیده، همهٔ مسافرها و خدمهٔ کشتی کشته شدن. اسامی اونا رو که از دفتر مسافرتی مارک تواین گرفتیم، به شما اطلاع میدیم...

اسم لیزی هم جزو کشته شدگان بود. ناگهان فکری از ذهن دونالد گذشت:

ـ حالا همه فکر می‌کنن لیزی غرق شده.

آهسته به اتاق لیزی رفت و نگاهش کرد. کاملاً خواب بود. از آنجا بیرون آمد و به آشپزخانه رفت. دستش می‌لریزد و قلبش به شدت می‌تپید. دهانش خشک شده بود... کمی نوشیدنی در لیوانی ریخت و سر کشید و به خودش گفت:

ـ هی دونالد! دیگه همچین فرصتی پیش نمیاد... جرأت داشته باش و برو کارشو بساز... مطمئن باش کسی باخبر نمیشه.

کمی دیگر نوشیدنی خورد و به اتاق لیزی برگشت. پنجره‌ها را امتحان کرد و مطمئن شد بسته‌اند. شیر گاز را تا آخر باز کرد و بیرون رفت. در را بست و زیر شکاف در را با پارچه‌ای پوشاند و سه ساعت در اتاق خودش نشست و تلویزیون نگاه کرد. بعد آهسته به اتاق لیزی رفت. بوی گاز همه جا را پر کرده بود. در تاریکی، شیر گاز را بست. پنجره‌ها را آهسته باز کرد. نبض گردن لیزی را گرفت. بدنش سرد بود و نبضش نمی‌زد. پارچهٔ نمناکی برداشت و با تکان دادن آن هوای گاز آلود اتاق را بیرون فرستاد. دوباره نبض لیزی را امتحان کرد و لبخندی زد و به باغ رفت. نهال یکی از گیلاس‌ها را از خاک بیرون کشید و گوری برای لیزی کند. بعد به اتاق لیزی برگشت و او را به باغ آورد و در گور خواباند و رویش را با خاک پوشاند. نهال گیلاس را هم روی گور در خاک فرو کرد و خاک‌های اضافی در پای درخت‌های دیگر پخش کرد.

***

فردای آن شب سه نفر به دیدنش آمدند: پلیس، نمایندهٔ شرکت مسافرتی مارک تواین و مأمور شرکت بیمهٔ عمر. دونالد که وانمود می‌کرد خبر را نشنیده است، پس از این که ظاهراً از غرق شدن کشتی و مرگ همسرش آگاه شد، نقش خود را به‌خوبی بازی کرد. هیچ کس هم به او شک نکرد. همسایه‌ها با دونالد همدردی کردند و او با چهره‌ای افسرده چند روزی را به سوگواری گذراند. تنها خبر بدی که شنید، تشریفات پرداخت بیمهٔ عمر لیزی و اموال دیگری بود که طبق قانون از لیزی به او می‌رسید. قانون می‌گفت چون هنوز جسد لیزی پیدا نشده است، باید یک سال صبر کنند تا مرگ او قطعی قلمداد شود.

البته این خبر دونالد را ناراحت کرد ولی او مرد صبوری بود و بی‌هیچ دغدغه‌ای یک سال شکیبایی پیشه کرد

بقیه در صفحه ۶۲

مردی که واقعاً بزرگ است حاکم بر واقعیاتی است که خود پدیدش آورده

● ناپلئون

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

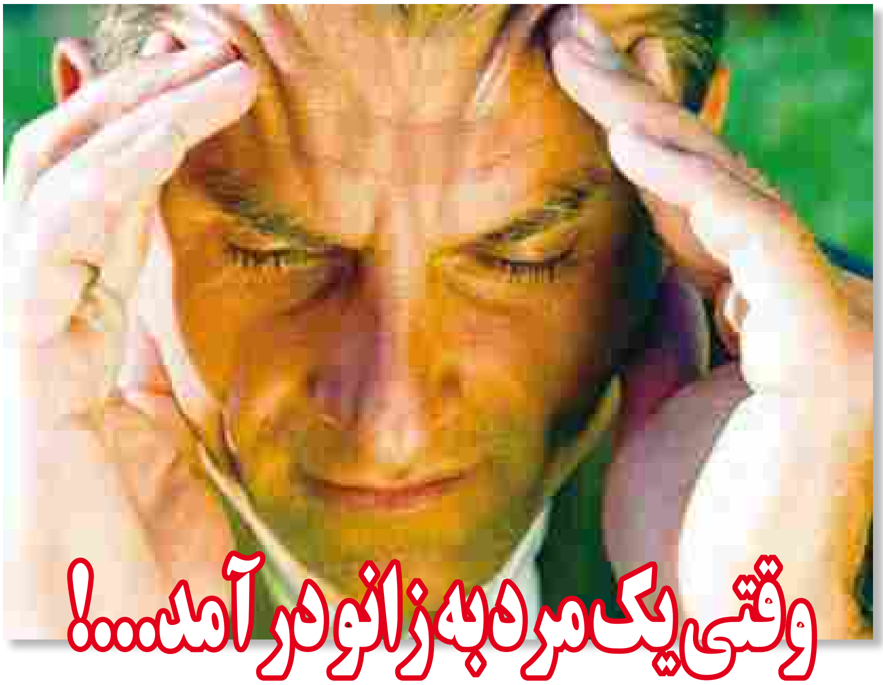

وقتی یک مرد به زانو در آمد...!

وقتی به دیدن روزهای پریشانی اش می رفتم، فکر نمی کردم خانه ای را ببینم که این همه آشفته باشد؛ اینچنین درهم پیچیده و عاصی. در که می زنم عکسی در چهارچوب در قاب گرفته می شود که جوان است اما همه جوانی اش در اندوهی گنگ زیربرف سپید موهایش، چینهای صورتش، دست لرزانش و پاهایی که اگر حتی همه توانش را هم جمع می کردند تحمل وزنش را نداشتند، گم شده بود. جوان است اما دیگر نه طراوت جوانی دارد ونه ظاهرش را. انگار صدها سال عمر کرده است. نیازی به پرسش نیست. مردی که این چنین مقابلم ایستاده انگار همه زندگی اش را در گیر و دار یک حادثه باخته و به انتظار فرجام نشسته است. روبه رویش می نشینم. دود گردهای سپیدش اتاق را پر کرده؛ اما حتی تلاشی برای پنهان کردن گناهش هم نمی کند. نگاهم که روی زرورقها ثابت می ماند لبخند کمرنگی گوشه لبش می خشکد:

– دلم نمی خواد حالا که می خوام از واقعیت ها، از اون همه خوشبختی که داشتم حرف بزنم دروغ بگم. آره معتادم. می بینی؟ یه عملی واقعی. حتی اگه اینها رو هم قایم کنم تو باز می فهمی. پس چرا باید دروغ بگم؟

با تمام غصه ای که دیوارها فریاد می زنند باز هم می خندد و من از غم خنده او گریه ام می گیرد:

– مهم نیست. من اومدم که بشنوم...

– خب، منم می خوام حرف بزنم. بگو؟ از کجا می خوای شروع کنم؟

– از هرجا که راحتی. هرجا که دوست داری.

– بذار برات از پسری بگم که یه روز عاشق شد. یه پسر ساده و خجالتی که حتی وقتی اسمش رو می پرسیدن اون قدر من و من می کرد که اگه ده بار هم تکرار می کرد هیچ کس نمی فهمید چی گفته. یه پسر تنها که زندگیش پر بود از حفره های خالی. تنها بود اما انگار به تنهایی اش عادت کرده بود.

مادرم منو که به دنیا آورده بود دیگه نتونسته بود بچه دار بشه. به خاطر همین هم بابا ازش جدا شده بود. من بودم و مامانم. از اون بچه گی دنیامون دو نفره بود. من که تب می کردم، مامان تا دم مرگ می رفت و مامانم که سرفه می کرد من دق می کردم. فکر می کردم همه دنیا همین طوره، دو تا آدم تنها یه گوشه زندگی می کنن وچون به دنیا کاری ندارن دنیا هم به اونا کاری نداره. اما یه روز، یه روز سرد نگام به نگاهی رسید که تا ته دلم رو لرزوند.

داشتم از سر کار برمی گشتم. خسته بودم. اون روز برای اولین بار «رویا» رو دیدم و همه زندگی م زیر و رو شد. زندگی ۲۶ ساله ام، تنهایی ۲۶ ساله ام. چشمای قشنگش تو دلم طوفان کرد. همه آرامشم، همه سکوتم به هم ریخت. شدم نقاش تا نقش چشماشو بکشم. شدم شاعر تا شعر مهربونیشو بگم. یه دل قفل شده گوشه یه سینه یه دفعه داغ شده بود و به کار افتاده بود. خالی شدم. تموم شدم و گم شدم. وقتی خودمو پیدا کردم که با او بودم و او شده بود همه وجود من...

داشتم در ذهنم تصویر رویا رامی کشیدم. عکس دو جفت چشم قشنگ و یک دل عاشق که ادامه داد:

– یه روز آخر بهش گفتم. جرات نداشتم بهش بگم که چقدر می خوامش. اما بالاخره بعد از چند ماه تو یه کوچه خلوت دلمو به دریا زدم و اعتراف کردم که چقدر دوستش دارم. رویا اول نگام کرد. اون قدر ناباورانه و مردد که فکر می کردم همین حالاست که دستش بالا بیاد و بخوره تو صورتم و هر چی بد و بیراه تو عالم می دونه نثارم کنه اما نکرد. فقط ناباورانه نگام کرد و چند دقیقه بعد گفت: «یعنی تو واقعا منو دوست داری؟ من هفت سال از تو بزرگترم. این برات مهم نیست؟»... لبخند زدم و گفتم: «من عاشقتم رویا»... و او نگاه پر از شوقش رو تو چشام ریخت و گفت: «دارم از خوشحالی بال در می یارم» و بعد از اون شدیم همدم روز و شب های هم... مادرم مخالف بود. می گفت تو هنوز خیلی جوونی. اون هفت سال از تو بزرگتره. بعدا پشیمون می شی. دلم نمی اومد تو روی مادرم بایستم. همه تلاش خودمومی کردم که راضی ش کنم. صبر رویا تموم شده بود. باید تکلیفش روشن می شد. دیگه نمی تونستم صبر کنم. همه وجودم رویا بود. به مادرم گفتم «چه تو بیای و چه نیای من می رم خواستگاری» و مادر با گفتن این جمله که «رویا زن زندگی نیست «آرش»... بعدا پشیمون می شی» اومد خواستگاری.

رفتیم خواستگاری با یه دل عاشق و یه چشم امیدوار؛ راستش حرفای مامان یه خرده منو ترسونده بود اما نذاشتم دلم بترسه. تو عشق رویا تردیدی نبود. پس چرا بترسم؟ رویا منو می خواست. پدر و مادرش هم خواستن، چون رویا خواسته بود. ما نامزد شدیم. چه روزهای قشنگی بود. قشنگ برای روزهای ما خیلی کمه. انگار یه مرتبه درهای خوشبختی به روم باز شده بود. رویا مال من شده بود... عجب رویایی و چه شیرین شده بود زندگی. انگار همه چیز رو تو خواب می دیدم... شما تا حالا این طوری زندگی کردین؟

نگاه منتظرش انگار اصرار می کند که بدون جواب ادامه نمی دهد و من ناگزیر می پرسم؟

– من؟ چه جوری؟

– این که یه شبه به جایی برسی که تا دیروز حتی خوابش رو هم نمی دیدی؟!

و بعد انگار با خودش حرف می زند:

– اما چه فایده؟ خوشبختی ای که یه شبه نصیبت شده باشه یه شبه هم از دستت می ره مثل اون دنیای بزرگ من که یه مرتبه خراب شد و منو به این جا رسوند.

می خواستیم ازدواج کنیم. باید آزمایش می دادیم و دادیم. رفتیم برای گرفتن جواب. عجب روزی بود اون روز. انگار خدا اون چهارشنبه رو آفریده بود که طعم همه این چند ماه خوشبختی رو زهر کنه و کرد. هیچ وقت یادم نمی ره. سالن خلوت بود. انگار هیچ کس نبود. انگار همه دنیا تو هر گوشه ای چشم شده بودن و ما رو می پاییدن. سکوتش، خلوتش، آرامش ترسناکش منو یاد سال های تنهاییم انداخت. روزای دو نفری مون، دنیای من و مامان. خواستم بهش فکر نکنم، اونم حالا. حالا که داشت دیگه دنیام زیرورو می شد، دیگه تنهایی گم می شد. حالا که دیگه رویا مال خود و خودم می شد اما نمی دونم چرا از صبح یاد اون روزا یه لحظه هم راحتم نمی ذاشت. روزای تنهایی من و مامان. رویا روی صندلی نشسته بود و من بی صبرانه قدم می زدم. طول سالن رو ده بار رفته و برگشته بودم.... تمام جزئیات اون روز یادم مونده. بی صبری من، اضطراب رویا، ترس نامفهومش، خوشحالی پر تردید من، حتی همراه همه دلهره ها و نگرانی ها. یه ساعتی که گذشت یکی از آزمایشگاهی ها صدام کرد. بند دلم

ریخت. صداش یه جوری بود؛ نگاهش هم. رفتم تو اتاقی که نشونم داده بود. یه خانوم با یه روپوش سفید نشسته بود. انگار مرده بودی و اون شده بود فرشته نگهبانت. پرسید:

– آقای پور حسنی؟

– بله.

– آزمایشتون برای ازدواج بوده؟

– بله

– رویا تیموری نامزد شما هستن؟

دیگه داشتم دیونه می شدم. این فرشته نگهبان می خواست همه زندگیمو انگار به سوال بکشه؟

– بله.

دکتر ساکت شد و نگام کرد. نمی دونم دنبال هزار سوال نپرسیده دیگه می گشت یا دنبال... دنبال طاقت من، ظرفیت من، تحمل من... می خواست بدونه اون قدر مرد هستم که تحمل شنیدن حرفاشو داشته باشم، یا اونقدر عصبانی می شم که آزمایشگاه رو به هم می ریزم.

– متاسفانه جواب آزمایش شما مشکوک بوده. دوباره برای آزمایش فرستاده می شین... اما در مورد...

و سکوت کرد. شاید طاقتم رو تا همین جا دیده بود. پاهام داشت می لرزید. تکیه دادم به دیوار. همه مهره های کمرم بلند بلند شکستند. دکتر سرشو انداخت پایین. این بار انگار منتظر جواب من بود. منتظر قدرت من، این که نشونش بدم می تونم بشنوم! هر چیزی رو که اون میخواد بگه.

– رویا چی خانوم دکتر؟...

– جواب آزمایش ایشون مشکوک نیست. همه دکترها تاییدش کردن، حرف من نیست.

گیج شده بودم. گفتم:

– بگین و خلاصم کنین. رویا چی؟

– ایشون ایدز دارن...

شنیدم یا نه؟ دیدم یا نه؟ بودم یا نه؟ فرشته نگهبان رفت و به جاش یه ابلیس زشت اومد که انگار تا منو تو جهنم ول نمی کرد راحت نمی شد. سایه به سایه دنبالم اومد. نگاش کردم. سرشو انداخت پایین. دیگه حرف برای گفتن نمونده بود. پاهام رسید به داغی جهنم. بعد تو یه ثانیه سوخت و خاکستر شد. پاهام که تموم شد سر خوردم گوشه دیوار و نشستم روی زمین. هزار تا شیطون کوچولو دور سرم می چرخیدن و انگار من مرده بودم.

رنگ «آرش» پریده بود. برای به یادآوردن همه آن تلخی ها زیربار فشار غصه ها له می شد. نخواستم بیشتر از این آزارش بدهم، گفتم:

– آقا آرش اگه سخته...

اما آرش پشت سر هم حرف می زد و عرق می ریخت. صدایش می لرزید اما اصرار داشت بگوید. حرف هایی را که حالا انگار فقط هذیان های یک کابوس گنگ بود.

– پس فطرت، بی شرف، بی همه چیز، خیانتکار... رویا فقط فحش می داد. چشماشوبسته بود و داد می کشید. خواستم از آزمایشگاه ببرمش بیرون اما دستاش همون دست هایی که من بارها و بارها عاشقانه بوسیده بودمشون شد یه تبر که خورد تو ریشه غرورم. انگشتاش نشست رو صورتم. رویا شده بود یه وحشی تمام عیار. باید می بردمش بیرون. تنم زیر بار ضربه هاش تکه تکه شد و کوتاه نیومدم. رویا منومقصر می دونست. من که از خلوت ساکت بچه گیم پابند عشقش شده بودم.

اونکه منو زندگی ش می دونست. اون من رو که از سادگی هام، از کمرویی هام، از همه تنهایی هام براش گفته بودم، مقصر می دونست. رویا دیگه چیزی ندید، حتی منو و بی رحمانه طردم کرد.

کتک خوردم وباز پای عشقش وایستادم. در اتاقشو به روم بست و به التماس افتادم. وقتی رفت آرش تموم شد. من تموم شدم. وقتی با رویا ساخته شده بودم، نبودنش خرابم کرد. فرو ریختم. حتی از روز اول تنهاتر شدم. اومدم تو این اتاق و خودمو حبس کردم. همون روزها کشیدن سیگار رو شروع کردم. تو اون روزای عذاب رویا رو ندیدم. خودش خواسته بود. موندم با خودم وتنهایی هام... داشتم می پوسیدم که رویا برگشت. نمی دونم چقدر گذشته بود که صداشو پشت در اتاقم یه روز شنیدم...

– آرش...

رویا التماس می کرد.همه دروازه ها دوباره شکسته شد. در رو باز کردم اما چیزی که دیدم دیگه رویا نبود. یه پیرزن که انگار منتظر فرشته مرگ نشسته اما من خواستمش. باز هم با همون عشق گذشته.

رویا به التماس اومده بود. به خاطر بخشیدن گناهش. اومده بود بگه که فهمیده من مقصر نیستم. رویا می گفت و اشک می ریخت. من آب می شدم و می شنیدم. رویا می گفت مقصر تو نبودی...اما اشتباه فکر می کرد. مقصر من بودم. مقصر من بودم که چشمهامو رو همه اشتباهات رویا بستم. اون قدر دوستش داشتم که وقتی بهم گفت قبل از من یه نامرد به قصد ازدواج فریبش داده و بی عفتش کرده، گفتم «برای من مهم نیست. مهم اینه که تو صادقانه همه چیز رو بهم گفتی.» رویا می گفت تو این مدت فهمیده که از اون نامرد ایدز گرفته و این مهمون ناخونده لعنتی رو وارد خون من کرده... رویا اومده بود که حلالش کنم. که ببخشمش. دیگه چیزی براش نمونده بود... و من پذیرفتمش. تو اون وضع، با اون همه ظلمی که در حقم کرده بود خواستمش؛ دوباره مثل روزای اول؛ بیشتراز روزای اول. شدم پرستارش. مادرش. پدرش. همه چیزش.

به آب و آتیش می زدم تا از مرگ نجاتش بدم. پا به پای فرو ریختنش نشستم و از هم پاشیدم. با گریه هاش گریه کردم و با ناتوانی هاش شکستم. رویا روزبه روز ضعیف تر می شد و علاقه من به این دود و دم لعنتی بیشتر.هر کاری می شد کردم. هزار تا دکتر بردمش. هزار نوع دارو براش گرفتم.اما این ویروس لعنتی شده بود تشنه به آب رسیده. اومده بود که زندگیمو، زندگی تازه جوونه زده مو کویر کنه و بره. دیگه کاری نمی شد کرد. همه درهابسته بود. دیگه رسیده بودیم به انتها...

حالا دیگر صدای هق هق گریه های آرش رامی شنوم. با دستان لرزانش سیگاری آتش می زند اما هنوز سیگار به نیمه نرسیده از دستانش فرو می افتد. درد در تمام تنش می پیچید،می خواهم بلند شوم اما آرش التماس می کند:

–نرو، هنوز تموم نشده. هنوز حرف دارم؛ هنوز برات نگفتم که چه جوری رویام، روی همین تخت از من دور شد.

برات از آرش نگفتم که زودتر از رویا میون یه عالم خاک سرد دق کرد. برات از اون نگاه آخرش،اون خنده اش، اون انتظارش نگفتم. هنوز برات از جهنمی نگفتم که دارم توش دست و پا می زنم.

برات نگفتم که چه جوری نصف وجودمو که نه! همه وجودمو گذاشتم زیر یه سنگ که داره التماسم میکنه که برگردم. هنوز برات از روزها و شب ها بی رویا نگفتم.

هنوزنگفتم که... آرش از صندلی فرو می افتد. هنوز هم برایم حرف میزند. اما دیگر نمی تواند جمله ها را تمام کند. واژه هایش گم شده اند. لب هایش تکان می خورد اما دیگر چیزی نمی شنوم از آرشی که حالا تا آرامش ابدی فاصله ای ندارد... ■

ادعای تلخ...!

ریحانه، ظ از قائمشهر

در همسایگی ما مردی زندگی می کرد که کلی دختر داشت. برای همین هم عجله داشت تند و تند شوهرشان بدهد. دختر اولی تا اول دبیرستان درس خواند و چون توقعش بالا نبود با پسر همسایه شان ازدواج کرد و رفت. خواهر دوم هم که بسیار زیبا بود به پسری علاقه مند شد، ولی چون پدرش معتقد بود که فامیل بهتر از غریبه است، او را به پسر خاله اش داد که نه قیافه داشت و نه تحصیلات و فقط پولدار بود. چون دختر به شوهرش هیچ علاقه یی نداشت، یک بار از او طلاق گرفت ولی خانواده مجبورش کردند دوباره برگردد. بعد از او نوبت به دختر سوم رسید این دختر از همه زرنگتر بود، برای همین دبیرستان را تمام کرد و موفق شد که در رشته حقوق قبول شود. ولی پدرش به او اجازه رفتن به دانشگاه را نداد. چون از قبل او را نامزد پسردایی اش کرده بود و اعتقاد داشت دختر اگر دانشگاه برود، ادعایش هم بالا می رود! وقتی دختر به پدر اعتراض کرد، پدر یک سال تمام او را در خانه حبس و از رفتن به میهمانی محروم کرد و حتی به خانواده نامزدش گفت که نباید با این دختر خوب رفتار کنند، تا دختر جانش به لبش رسید و یکروز بر اثر حواس پرتی گاز خانه شان را به آتش کشید. جالب اینجاست که وقتی دختر را می خواستند به بیمارستان ببرند، پدر نامزدش که در واقع دایی خودش بود، لگدی به پهلوی او زد و گفت: «چرا این کار رو کردی؟!» دختر بیچاره سه روز بعد در اثر شدت سوختگی مرد...

گزارشی خواندنی از راه ندادن ورزشکاران سه گانه به استادیوم

بیش از هفتاد نفر به خاطر لجبازی ورزش نمی کنند

برای مصاحبه با مربی و یکی از ورزشکاران رشته سه گانه به استادیوم آزادی رفتم. جلوی درب نوشته‌ای دیدم که مرا بسیار متعجب کرد. در آنجا نوشته شده بود که ورزشکاران سه گانه، چه آقایان و چه بانوان، دیگر حق ورود به ورزشگاه را ندارند... از ورزشگاه آزادی به دفتر مجله باز گشتم تا از آنجا بتوانم این داستان را پیگیری کنم.

با اشکان غلامی، مربی و ورزشکار سه گانه و سردار خلیلی، رئیس هیات سه گانه استان تهران، گفتگویی انجام دادم. البته تلاش فراوانی داشتم که با محمدعلی صبور، رییس فدراسیون سه گانه، نیز صحبتی داشته باشم اما متاسفانه تا روز تنظیم این گزارش نتوانستم با وی تماس بگیرم. بدون هیچ توضیح، قضاوت و پیشداوری شما را به خواندن این داستان مهیج دعوت می کنم.

اشکان غلامی

این همه زحمت برای چه؟!

از شروع فعالیت خود صحبت کنید.

اوایل سال گذشته بود که ورزش سه گانه در استادیوم آزادی فعالیت خود را آغاز کرد. تمرینات ما نیز در همان استادیوم برگزار می شد. همان سال آقای گلچینی، دبیر وقت هیات سه گانه، کارش را آغاز کرد. او از ابتدا زمین و محل تمرین هیات استان را به مدرسه خصوصی دوچرخه سواری تبدیل کرد. شهریه مدرسه وی نیز ماهیانه ۹۰ هزار تومان بود. من و برخی از ورزشکاران وقتی این شرایط را دیدیم با وی برخورد کرده و درگیری های زیادی بین ما رخ داد. سرانجام من و دو نفر دیگر تمرینات خود را در آنجا آغاز کردیم و آقای گلچینی دیگر به محل تمرین نمی آمد. به تدریج نفرات علاقمند به این رشته زیاد شد و توانستیم تیم آقایان و بانوان را تشکیل دهیم. نزدیک به مسابقات قهرمانی کشور بود که به فدراسیون رفته و گفتیم تا کی باید بدون رییس هیات به کارمان ادامه دهیم؟ تا به کی من قبض تلفن هیات و هزینه ورزشکاران را برعهده بگیرم؟

تا مدتی رییس فدراسیون می گفت که این موضوع به من ارتباطی ندارد. سرانجام به سراغ آقای گرشاسبی، رییس اداره کل تربیت بدنی استان رفته و با وی صحبت کردیم. پس از آن به سازمان تربیت بدنی رفته و گلایه هایمان را مطرح کردیم. به آنها گفتم وقتی فدراسیون سه گانه وجود دارد پس باید ورزشکار سه گانه هم وجود داشته باشد. اگر نمی خواهید در رشته سه گانه فعالیت کنید به ما بگویید تا تکلیف خودمان را بدانیم... آنها هم وعده هایی دادند اما تنها در حد حرف باقی ماند. سرانجام به فدراسیون رفته و به آنها گفتیم آقای خلیلی که پیش از این نیز رییس هیات بوده را دوباره به کار بازگردانید. آنها هم این موضوع را به ما واگذار کرده و پس از چند روز با آقای خلیلی تماس گرفته و توانستم وی را برای بازگشت به هیات استان راضی کنم.

در این مدت چه کسی به عنوان مربی با شما همکاری داشت؟

خود من مربی ورزشکاران بودم. از همان ابتدا نیز کار تمرین دادن به بچه ها را خودم انجام می دادم. در واقع در این مدت تمام مسوولیتها برعهده من بود. از آبدارچی بودن هیات تا هماهنگی برای حضور در مسابقات!

یعنی معتقدید که تیمهای شهرستانی امکانات بهتری از شما دارند؟

بله، ما در این مسابقات با لباسهای معمولی شرکت کرده و چهارم شدیم. تیم فولاد گستر که حرف اول را می زند، آنقدر امکاناتش زیاد است و قراردادهای خوبی با ورزشکاران می بندد که هر کسی آرزوی حضور در این تیم را دارد! ورزشکار ما حتی پول کرایه ماشین نیز ندارد بدهد در حال حاضر هم که ما را به ورزشگاه راه نمی دهند. برای اینکه دچار افت نشویم، به همراه اعضای تیم به پارک چیتگر می رویم. ظاهراً اصلاً نمی خواهند تیم داشته باشند.

به نظر شما دلیلشان برای اینکه می گویند تیم نمی خواهند و اجازه نمی دهند تمرین کنید، چیست؟

نمی دانم حرفشان چیست. اگر می خواهند تیم سه گانه تهران را منحل کنند، پس هیات سه گانه استان تهران برای چه تاسیس شده است؟

در طول مدتی که به عنوان مربی مشغول به فعالیت بودید، چه مبلغی دریافت کرده اید؟

کلیه مخارج با من بود و چند میلیون تومانی خرج کردم که فاکتورهای آنها موجود است اما فدراسیون به من تنها پانصد هزار تومان داد. کار به جایی رسیده که پول ندارم ماشینم را که مدتی است در تعمیرگاه افتاده، از آنجا خارج کنم.

در پارک چیتگر چه قسمتی از ورزش خود را تمرین می کنید؟

خوب در آنجا تمریناتمان را با دوچرخه انجام داده و تمرینات دو را نیز انجام می دهیم اما در رابطه با شنا باید بگوییم چون چند نفر از شناگران مطرح کشور در تیم ما عضو هستند، آنها لطف کرده و با استخرهایی هماهنگ کرده‌اند تا بچه ها چند وقت یکبار در استخرها شنا را نیز تمرین کنند.

تعداد ورزشکارانی که با شما کار می کنند، چقدر است؟

حدود ۷۰ ورزشکار زن و مرد که ۲۰ نفر آنها جزء رتبه داران کشور هستند.

صحبتهای سردار خلیلی

پس از شنیدن حرفهای اشکان غلامی با سردار خلیلی رئیس هیات سه گانه استان تهران تماس گرفتیم تا یک طرفه به قاضی نرفته باشیم:

به چه دلیل اجازه ورود ورزشکاران سه گانه را به ورزشگاه نمی دهند؟

استادیوم آزادی مقرراتی دارد و نمی شود هر کس که بخواهد به داخل آمده و تمرین کند. فضای به آن بزرگی احتیاج به سرپرست دارد و اگر اتفاقی برای ورزشکاری بیفتد، چه کسی مسوول است؟ خوب معلوم است که من باید پاسخگو باشم. از سویی تیمی هم که خانم و آقا دارد، نمی توانند با هم تمرین کنند و تا زمانی که مربی سرباز یکنان نباشد، من اجازه ورود آنها را به ورزشگاه نخواهم داد.

مگر آقای غلامی با ورزشکاران تمرین نمی کند؟

چرا... ولی ما او را به عنوان مربی قبول نداریم. تا زمانی که وی با ما هماهنگ نشده و به ما برنامه کاری اش را ندهد، نمی توانیم او را به عنوان مربی قبول کنیم.

به نظر شما چسباندن برگه جلوی درب نگهبانی، اهانت به ورزشکاران نیست؟

خیر، من گفتم تا این نامه را جلوی درب بزنند و از دید من هیچ توهینی به ورزشکاران صورت نگرفته است. ■

گپی کوتاه با بهروز عطایی:

کاله آمل، شگفتی ساز لیگ برتر والیبال

شهر آمل که ۱۶ سال هیچ نماینده ای در سطح اول والیبال ایران نداشت، امسال تیمی را به نام **کاله آمل** راهی لیگ برتر والیبال کرده که شگفتی ساز این دوره از مسابقات شده است.

تیم کاله از معدود تیمهایی است که توانسته قهرمان والیبال آسیا، پیکان تهران، را شکست دهد. این تیم هم اکنون با ۱۰ بازی و هجده امتیاز و تنها به خاطر پوئن شماری کمتر در جایگاه دوم جدول رده بندی لیگ برتر والیبال کشور جای گرفته است.

بهروز عطایی، سرمربی کاله و کمک مربی تیم ملی، معتقد است:« به طور حتم و با تلاش بازیکنان کاله روند موفقیت‌ها را در مسابقات این فصل لیگ برتر والیبال باشگاه‌های کشور تداوم خواهیم بخشید. در این فصل فقط به پیروزی برابر همه تیم‌ها فکر می کنیم و به غیر از این مهم به چیز دیگری فکر نمی کنیم.»

عطایی درباره پیروزی های تیمش می گوید: «پیروزی‌های متوالی کاله برابر حریفان قدرتمند اتفاقی به دست نیامده و این نتیجه زحمات و تلاش‌های چند ماهه آنان در اردوهای سنگین پیش از مسابقات بوده است. امیدواریم روند پیروزی‌های خوب کاله تداوم یابد و بتوانیم دل مردم شهرستان آمل را که پس از ۱۶ سال حضور تیمی از این شهرستان در سطح اول والیبال کشور حضور پیدا کرده، شاد کنیم. »

تیم کاله یک رقیب قدرتمند از استان گیلان به نام داماش دارد که سرمربیگری آن برعهده سرمربی تیم ملی، **حسین معدنی** است. عطایی در مورد بازی با تیم معدنی می گوید: «با وجود همبازی‌بودن و حضور مشترک با معدنی در روی نیمکت تیم ملی در این بازی هر دو به نوعی رقیب یکدیگر محسوب می‌شویم. من با روحیات و تفکرات معدنی آشنایی کاملی دارم و او هم متقابلا همین شناخت را از من دارد .شاید شکست داماش برابر کاله در مسابقات لیگ و مسابقات تدارکاتی پیش از آغاز لیگ نیز نتیجه همین شناخت بوده باشد.»

او درباره سطح مسابقات معتقد است:«رقابت‌های لیگ برتر والیبال امسال از سطح کیفی بسیار بالایی برخوردار است و فقط جایگاه صدرنشینی در این شرایط کار بسیار سختی است.»

عطایی درباره بازیکنان کلیدی تیمش می گوید: «محمد شریعتی در این فصل هر گاه در ترکیب قرار گرفت، تیم را به بهترین شکل ممکن هدایت کرد. در کنار وی آرش صادقیانی نیز تاثیر فراوانی در موفقیتهای تیم داشت اما بازیکنی که در کنار شریعتی و آرش صادقیانی زمینه اصلی پیروزی های کاله را فراهم کرده **«اسملین ملاکوف»** بلغاری است که همواره مدافعان حریف را آزار داده است. این بازیکن ۲۸ ساله بلغاری قراردادی یک ساله با ما داشته و پیش از حضور در کاله در باشگاه‌های برتر لهستان، ایتالیا و لبنان سابقه بازی کردن دارد. »

لازم به ذکر است تیم کاله در شهرستالن آمل از محبوبیت قابل توجهی برخوردار شده است به نحوی که به هنگام برگزاری بازی در شهر، بیش از ۵۰۰۰ نفر در سالن ۳۰۰۰ نفری جدیدالاحداث والیبال حضور پیدا می کنند. ضمناً مهندس سلیمانی مدیرعامل کاله نیز از جمله علاقمندان پرشور و پشتیبان اصلی این تیم به حساب می آید. ■

نگاهی به وضعیت تیمهای لیگ برتر

سپاهان و ذوب آهن در جستجوی قهرمانی

به قلم: بهتاش فریبا سرمربی مهر کام پارس تهران

در لیگ برتر اصفهانی ها صدر را گرفته و خیال ول کردن آنرا ندارند. شرایط خوبی نیز دارند. سپاهان از مدیریت و سازماندهی و برنامه ریزی قوی برخوردار بوده و بهترین مربی ایران را نیز به عنوان سرمربی در اختیار دارد. امیر کارنامه بسیار عالی داشته و در سپاهان نیز نشان داده مربی بسیار خوبی می باشد. به نظر من شرایط برای قهرمانی این تیم خوب بوده و امید فراوانی نیز برای جام باشگاه های آسیا دارد.

ذوب آهن نیز ترکیبش در چند سال گذشته دچار تغییرات زیادی نشده و همین موضوع دست مربی را در کار با بازیکنان باز گذاشته و به راحتی می تواند تاکتیکهای مورد نظرش را در تیم پیاده کند. ذوب خوب فوتبال بازی می کند و نتیجه خوبی هم می گیرید.

بزرگترین شاخصه لیگ امسال نزدیکی امتیازهای تیمها برای یکدیگر است. در این فصل مشاهده می کنید که تفاوت امتیاز تیمهای سوم تا هشتم حداکثر ۴ یا ۵ امتیاز است. این موضوع برای باشگاه های ایران خوب است.

فاصله نزدیک تیمها به هم باعث شده که جدال جذابی برای کسب جواز حضور در جام قهرمانان باشگاه های آسیا ایجاد شود.

پرسپولیس با تعویض مربی اش شوکی را به تیمش وارد کرد که باعث شده طرفداران این تیم مردمی به آینده امیدوار شوند.

در استقلال صحبت تعویض مربی در آن زیاد شنیده می شود اما جریمه بازیکنان خاطی این تیم، بزرگترین شوک به استقلال بود و فکر نکنم که احتیاجی به تعویض مربی داشته باشد. زمانی که بازیکن استقلال نمی تواند پنالتی را به گل تبدیل کند، مربی کاری نمی تواند انجام دهد. صمد با این تیم می تواند موفق باشد و تنها باید حواسش به حواشی باشد.

پدیده این فصل لیگ برتر، تیم پر تماشاگر تراکتورسازی است. پرشورترین تماشاگران ایران در تبریز هستند و هیجان فراوانی را در مسابقات به وجود می آورند. آقای کمالوند مربی خوبی بوده و خوب نتیجه گرفتند اما مشکلاتی پیدا کرده است. البته در شهرستانها مربیان غیربومی با تماشاگران دچار مشکل می شوند.

در پایین جدول وضعیت خرابی وجود دارد. حضور آقای مظلومی را در ابومسلم می توان به فال نیک گرفت هرچند که معتقدم اگر مشکل آقای کاظمی با سازمان لیگ برطرف می شد و وی می توانست روی نیمکت بنشیند، اتفاقات بهتری برای این تیم می توانست رخ دهد.

راه آهن نیز با تغییر کادر فنی و حضور آقای تارتار کاری تکراری را انجام دادند. فصل گذشته آقای یاوری را از کار برکنار و مهابادی جوان را به عنوان سرمربی قرار دادند که نتیجه گرفتند. امسال نیز دست به همین تاکتیک زدند اما اینکه آنها مانند فصل موفق شوند یا خیر، مشخص نیست.

فولاد خوب بازی می کند و مقداری نیز داوری ها به این تیم لطمه زده است. مجید جلالی در فوتبال باید چند برد متوالی پیدا کند تا تیم از نظر روحی بالا رود.

درباره تعویض سرمربیان ۱۰ تیم لیگ برتری از ۱۸ تیم باید بگویم که از این ۱۰ مربی چند مربی شوک مثبت به تیمها داده اند؟!

تنها اصغرمدیرروستا در پیکان و یاوری در شاهین توانستند شوک مثبت دهند و در بین بقیه مربیان روند قبلی مشاهده شد که به نظر من این کار غلط است.

وقتی مدیر به مربی می گوید اگر سه بازی را پیروز نشوی، عوض خواهی شد، تمام برنامه های مربی اش را به هم می زند و تیم را از نظر روحی وارد بحران می کند.

مجرد بودن، نتیجه «یک عمر لیاقت اندوختن» است ● مادام دولاجید

یک خطا و نابودی پولسازترین ورزشکار جهان

گفته می شود که به واسطه این رسوایی «تایگر وودز» در حدود ۱۲ میلیارد دلار متضرر شده است

همه چیز از یک تصادف رانندگی شروع شد.

تایگر وودز قهرمان گلف و ثروتمند ترین ورزشکار جهان چندی پیش سوار بر اتومبیل شخصی اش شد و چیزی نگذشت که در نزدیکی منزلش در فلوریدا با یک درخت و شیر آتش نشانی برخورد کرد تا بزرگترین رسوایی زندگی این قهرمان فاش شود.

خبر تصادف **تایگر وودز** به سرعت توسط رسانه ها مخابره شد و همه به جستجوی دلیل این حادثه پرداختند. پس از گذشت چند روز معلوم شد که علت اصلی حادثه مشاجره تایگر با همسرس بوده و علت این دعوا هم شایعات پیرامون تایگر و روابط غیر اخلاقی اش با یک زن دیگر. اخبار منتشر شده از رسانه های مختلف، پرده از روابط پنهانی او در چند سال گذشته برداشت و خیلی زود خبر رسوایی تایگر وودز تیتر اول رسانه ها شد.

پس از آن هر روز شخص جدیدی پیدا می شد که از ارتباط غیر اخلاقی و آشنایی با قهرمان گلف صحبت می کرد. این خبر ها سبب شد تا همسر وودز، **الین نردگرن**، خانه را ترک و اعلام کند که پس از تعطیلات کریسمس تقاضای طلاق می دهد. وودز که اوضاع را وخیم می دید تصمیم گرفت که برای مدت «نا محدودی» از دنیای گلف کناره گیری کند. او در بیانیه ای در وبلاگ شخصی اش نوشت: « می خواهم از همه، از همه طرفدارانم، کارکنان بنیادم، شرکای تجاری، اعضای تور مسابقات حرفه ای گلف و رقیبان ورزشی ام بخواهم موقعیت من را درک کنند. آن چه مهم است این است که در موقعیت کنونی خانواده ام از حریم خصوصی و امنیت لازم برای التیام ضایعه ایجاد شده برخوردار باشد. بنابراین برای مدت نامعلوم از دنیای گلف خداحافظی می کنم تا به وظیفه خود به عنوان یک همسر و یک پدر عمل کنم»

رسوایی اخلاقی تایگر وودز علاوه بر اینکه کانون خانوادگی او را نابود و شهرت او را خدشه دار کرد، امپراطوری عظیم تجاری او را که از زمان اولین قهرمانی خود و مطرح شدنش در ورزش گلف تا به الان بنا کرده بود نیز ویران کرد.

تایگر وودز با در آمدی نزدیک به یک میلیارد دلار که حاصل دریافتی های او از دستمزد ها، مبالغ جوایز قهرمانی، و فعالیت ها ی تبلیغاتی او برای شرکت های معروف بود، لقب ثروتمند ترین ورزشکار جهان را از آن خود کرده بود. او برای شرکت ها تبلیغ می کرد و این شرکت ها از قبل مهارت او در گلف، شهرت و تبلیغاتی که برای آنها می کرد سود های کلانی عایدشان می شد.

عمده اسپانسر تایگر، شرکت لوازم ورزشی نایک، سالانه ۳۰ میلیون دلار برای تبلیغات به او پرداخت می کرد. شرکت لوازم بهداشتی ژیلت برای هر تیزر تبلیغاتی که وودز در آن بازی می کرد ۳ میلیون دلار به او می داد. شرکت پپسی، سال گذشته نوشیدنی جدید ی را با نام تایگر(Gatorade Tiger) وارد بازار کرد. شرکت بازی های رایانه ای EA Sports هر سال با ساخت بازی های جدیدی در مورد ورزش گلف که در آنها شخصیت کامپیوتری تایگر وودز حضور دارد، فروش بسیار زیادی در سراسر جهان می کند.

اما رسوایی تایگر او را از عرش به فرش کشاند. بسیاری از اسپانسر های او پس از شنیدن خبر رسوایی او به فکر تجدید نظر در قرار داد هایشان با این ستاره ی گلف افتادند. اولین شرکتی که رسماً اعلام کرد به همکاری خود با تایگر خاتمه می دهد یک شرکت مدیریت و خدمات تکنولوژی جهانی بود. شرکت ژیلت که پس از انتشار خبر رسوایی ، پخش تیزر های تبلبغاتی تایگر وودز را در شبکه های تلویزیونی جهانی محدود کرده بود نیز اعلام کرد که او را از برنامه های تبلیغاتی خود حذف می کنند و دیگر در کنار تایگر نخواهند بود. شرکت Tag Huer نیز با دیگر اسپانسر های وودز همگام شد و بیان کرد که دیگر برای برنامه های تبلیغاتی خود در آمریکا از قهرمان گلف استفاده نمی کند. شرکت AT&T، اولین شرکت ارائه کننده ی خدمات تلفن همراه در آمریکا نیز بیان کرد که در همکاری و روابط خود با وودز تجدید نظر می کند. گفته می شود که به واسطه این رسوایی تایگر وودز در حدود ۱۲ میلیارد دلار متضرر شده است.

اما به نظر می رسد که تنها شرکت نایک، عمده اسپانسر تایگر، همچنان در کنار او باقی مانده است . شرکت نایک روی وودز سرمایه گذاری ۸۰۰ میلیون دلاری انجام داده و شاید به همین دلیل است که او را رها نکرده و امیدوار است تایگر خیلی زود دوباره به عرصه گلف و قهرمانی باز گردد.

■

خاطرات یک مترجم

خوردن پس گردنی از مرد همیشه خشمگین

به قلم رضا چلنگر

سه – چهارماهی از کار من به عنوان مترجم می گذشت. یک روز در خیابان آفریقا همراه بلاژوویچ و برانکو مشغول راه رفتن بودیم که بلاژ پرسید: «انگلیسی بلدی؟» جواب دادم: « کم و بیش چیزهایی حالیم هست، در حد سلام و این حرفها.»

چند روز بعد همراه با تیم ملی عازم مسابقات جام ال جی قاهره شدم. آقای حمیداوی مترجم فنی بود و من نیز مترجم کارهای مطبوعاتی. در آن زمان بلاژوویچ به عنوان مربی تیم سوم جهان بسیار مورد توجه بود. گاس هیدینک نیز همراه تیم ملی کره در آن مسابقات حضور داشت. تیمهای مصر و کانادا نیز در این دوره حضور داشتند.

کنفرانس خبری پیش از شروع مسابقات در هتل برگزار شد و تمام توجهات به بلاژ بود. هنگامی که روی صندلی نشستیم، دیدم که اوضاع بلاژ روبراه نیست.

کمی فکر کردم و یادم افتاد که بلاژ تنها زبانهای فرانسوی و کروات را بلد است و خبرنگاران همه به انگلیسی قرار بود سوال بپرسند. رنگ از رخسار بلاژ پریده بود.

اولین خبرنگار پرسید که چرا دایی حضور ندارد؟! به بلاژ گفتم که رییس، چرا دایی نیومده؟

چپ چپ نگاه کرد. از آن نگاههای مخصوص که ته دل آدم خالی می شود. حسابی ترسیدم.

وی گفت که دایی همراه هرتا برلین هست و نمی توانست بیاید. من نیز حرف بلاژ را با لهجه آمریکایی ترجمه کردم.

دوباره نگاه چپ چپ.

سوال بعدی، ترجمه، جواب، ترجمه، چپ چپ و اوضاع به همین منوال ادامه داشت.

سرانجام جلسه تمام شد و در حال خروج از سالن بودیم که یک چیزی سفت به پشت سرم برخورد کرد.

برگشتم و دیدم که بلاژ با تمام قدرت پس گردنی به من زده و با عصبانیت می گوید:

«تو که می گی انگلیسی بلد نیستم، حالا داری با لهجه آمریکایی صحبت می کنی؟!»

برانکو هم به شوخی گفت:«من از اول هم به اون شک داشتم و گفتم که این پسر ریگی به کفش داره!»

حرفهایش درست است

علی دایی در جمع خبرنگاران درباره حرفهای دادکان که گفته بود: «دایی را که آوردند به او گفتم آوردند که خرابت کنند اما قبول نکرد اما بعدش که کنارش گذاشتند، زنگ زد و گفت دکتر راست می گفتی.» گفت: «مردم همه چیز را می دانند. دوست ندارم به عقب برگردم. من شرمنده‌ام.

در حال حاضر سرمربی پرسپولیس هستم، اما تمام صحبت‌های دادکان را تأیید می کنم. از این به بعد فقط به خاطر پرسپولیس حرف می‌زنم. مطمئن باشید مسائلی وجود داشته که دادکان این صحبت‌ها را به میان آورده است. پرسپولیس در حال حاضر به آرامش نیاز دارد و من دعواهای شخصی را داخل پرسپولیس نمی‌آورم.»

او همچنین درباره کنار گذاشتن عابدزاده هم از کادر فنی تیمش گفت: «هیچ کس مثل من عابدزاده را دوست ندارد. من با عابدزاده زندگی کرده‌ام و کمال احترام را برای وی قائل هستم. او بزرگ پرسپولیس است، اما فوتبال در حال حاضر حرفه‌ای است. خیلی از بازیکنان از استقلال به پرسپولیس آمده‌اند یا برعکس. ما نباید در این باره جبهه گیری کنیم. کسی که می‌تواند در این زمینه به من کمک کند از او استفاده خواهم کرد و یحیوی این توانایی را دارد تا کیفیت دروازه‌بان‌های ما را تا چند برابر بالا ببرد. عابدزاده بزرگ پرسپولیس است، اما من پس از شکست باید جواب مردم و خبرنگاران را بدهم، به همین دلیل تصمیم گرفته‌ام تا این اتفاق بیفتد. ما باید ببینیم که چرا دروازه‌بان‌های پرسپولیس در یک یا دو دیدار پشت سر هم از یک زاویه ۴، ۵ گل دریافت می کنند؟ این برای ما خیلی بد است.»

پایانی تلخ برای قهرمان

بر اثر یک سانحه رانندگی در اتوبان نیایش تهران، **سعید اعرابیان** قهرمان مسابقات اتومبیلرانی و **احمد شرفی** از پیشکسوتان این رشته جان خود را از دست دادند.

اعرابیان و شرقی تاکنون بارها تجربه قهرمانی در مسابقات اتومبیلرانی کشور را تجربه کرده و در عین حال چندین بار به عنوان نمایندگان ایران در تورنمت های بین المللی شرکت کرده بودند.

احمد شرفی یکی از پیشکسوتانی بود که همواره در بسیاری از مسابقات اتو مبیلرانی کشور نقش موثری در برگزاری هرچه بهتر مسابقات ایفا می کرد و در عین حال زحمات فراوانی را برای آموزش هرچه بهتر رانندگان در رده های پایین تر می کشید.

سعید اعرابیان در مسابقات ریس کلاس آزاد مقام های اولی و سومی را در پرونده خود داشته در مسابقات سرعت کلاس پروتون نیز مقام اول را به دست آورده بود.

بیژن خراسانی، رییس هیات موتورسواری اتومبیلرانی استان تهران، درباره نحوه این تصادف گفت: «طبق گزارش پلیس جسمی با ماشین مرحوم اعرابیان در بزرگراه تصادف کرده و باعث شده که ماشین آنها به گارد ریل برخورد کند. هنوز مشخص نشده که آن جسم چه بوده و از کجا سر در آورده است؟! شاید ماشین بوده و شاید چیز دیگری!»

پیکر مرحوم محمد سعید اعرابیان روز هفدهم ماه جاری در پیست آزادی و درست روی خط استارت تشییع شد. این مراسم با حضور تمامی رانندگان پیست از قدیمی های این رشته تا نسل جدید همراه بود. پیکر او با اسکورت ۳ بی ام و و یک موتور سیکلت ریس به خط استارت آمد و سعید وارد آمبولانس بهشت زهرا شد با پرچم شطرنجی پایان... اما نه پایان مسابقه اتومبیلرانی، بلکه پایان مسابقه زندگی!

هفت و کشته و زخمی در حمله تروریستی

تیم ملی فوتبال توگو در شوک!

اتوبوس حامل بازیکنان تیم ملی توگو که در حال ورود از کنگو به مرزهای آنگولا بودند، مورد حمله گروهی مسلح قرار می گیرند که در طی این حادثه، راننده آنگولایی اتوبوس به دلیل شلیک گلوله جان خود را از دست می دهد. البته دو بازیکن (سرجی آکاکپو و کودجوی اوبیلاله)، پزشک تیم و یک روزنامه نگار نیز تیر می خورند.

این اتفاق در منطقه‌ای خودمختار در آنگولا رخ داده و یاغیان منطقه کابیندا مسئولیت این حادثه را به عهده گرفتند. این حمله یک کشته و شش مصدوم داشته و حال سایر بازیکنان تیم ملی توگو، از جمله امانوئل آدبایور خوب است؛ هر چند که تمامی این بازیکنان از نظر روحی در شرایط مساعدی قرار ندارند.

پس از این حادثه، امانوئل آدبایور از احتمال شرکت نکردن تیم ملی توگو در رقابتهای جام ملتهای آفریقا خبر داد و اعلام کرد که تعداد زیادی از بازیکنان این تیم ممکن است اردوی تیم ملی را ترک کنند. آدبایور در صحبتهایش اعلام کرد که این حمله وحشتناک ۳۰ دقیقه به طول انجامید و گفت که مسئولان تیم روز شنبه تصمیم خواهند گرفت که آیا تیم در رقابتها شرکت خواهد کرد یا نه: «فکر کنم بسیاری از بازیکنان می خواهند بروند. آنها نمی خواهند در این تورنمنت حاضر باشند، چرا که مرگشان را به چشم دیدند و در یک قدمی مرگ بودند. آنها یکی از هم تیمی هایشان را در حالی که گلوله ای در بدنش بود دیدند که گریه می کرد و بی هوش شد. همه ما اکنون در اتاقهایمان به استراحت می پردازیم و صبح روز شنبه جلسه ای تشکیل داده و تصمیم می گیریم که بهترین راه برای زندگی مان چیست.»

آدبایور در پایان صحبتهایش گفت: «هنوز همه ما در شوک هستیم. اگر نیروی امنیتی اینجا مطمئن نیست، ما می رویم. فکر نمی کنم که آنها آماده باشند تا در راه حفاظت از جان ما، خودرا قربانی کنند. ما باید به عنوان یک تیم همه مسائل را مورد بررسی قرار داده و تصمیم بگیریم که چه کار برای شغلمان، برای زندگی و برای خانواده مان بهترین انتخاب است.»

خداحافظی اجباری سرجیو سانچز

سرجیو سانچز مدافع تیم سویا ازناحیه قلب دچار نارسایی شدیدی شده و باید برای مدت نامعلومی تمامی فعالیتهای فیزیکی اش را کنار بگذارد.

این بازیکن که تنها ۲۳ سال دارد پیش از این در تیم اسپانیول بازی می کرد و به بارسلون سفر کرده تا تست های پزشکی تکمیلی را بدهد.

به دنبال مرگ دنی ژارکو مدافع تیم اسپانیول در ماه اگوست بازیکنان اسپانیایی خواهان معاینات پزشکی مداوم بر روی مشکلات قلبی بازیکنان شده اند و به نظر می رسد سانچز پیش از اینکه حادثه ای تلخ برای او رخ دهد از فوتبال معاف شده است.

تشویق و نگرانی بهترین استعدادهای انسان را بیدار می کند. ● دیل کارنگی

داستانهای آلفرد هیچکاک

بقیه از صفحه ۵۵

و روز موعود، یک بار دیگر پلیس و نمایندهٔ شرکت مارک تواین و مأمور شرکت بیمهٔ عمر همراه با نمایندهٔ سازمان ثبت اسناد به خانهٔ او آمدند. پلیس چند سؤال معمولی از او کرد که دونالد به همهٔ آنها به‌خوبی پاسخ گفت. بعد کمیسر پلیس و نمایندهٔ سازمان ثبت اسناد، خانه و باغ را بازرسی کردند. وقتی که داشتند قستمی را می‌دیدند که دارای درخت‌های گیلاس بود، رنگ از رخسار دونالد پرید ولی به خودش دلداری داد که دلیلی ندارد از چیزی بترسد. همین‌طور هم شد و آنها بی‌هیچ شکی، از آنجا رفتند و چند روز بعد همهٔ اسناد به اسم او شدند ضمناً یک میلیون دلار هم پول نقد از شرکت بیمه به حسابش واریز شد. حالا دیگر دونالد مرد ثروتمندی بود. مغز اقتصادی خوبی هم داشت بنابراین ثروتش را به کار انداخت و سال بعد مقدار زیادی پول در حسابش داشت. او دیگر در بیمارستان کار نمی کرد و به تجارت مشغول شده بود. اوقات بیکاریش را هم با اشتیاق فراوان در باغ بزرگش با باغبانی سپری می کرد.

***

سه سال گذشت. دونالد از ثروتمندان مشهور بود و سالی چندین بار به سفرهای تجاری می‌رفت. او همچنان مهربان بود و همسایه‌ها دوستش داشتند. گاهی به او توصیه می کردند ازدواج کند ولی او می گفت:

ـ هیچ زنی نمی‌تونه جای لیزی عزیزم رو پر کنه.

همسایه‌ها وفاداری او را می‌ستودند ولی خبر نداشتند که لیزی خاطرهٔ بدی در روح او باقی گذاشته است و از ازدواج مجدد بسیار می‌ترسد. دونالد از وضع خودش راضی بود. در رفاه کامل زندگی می کرد. خسیس نبود و برای آسایشش به هر هزینه‌ای تن می‌داد اما کاملاً هوشیار بود که خرجش از دخلش بیشتر نشود. سالی یک بار هم به یکی از مؤسسه‌های خیریه کمک می کرد و روزبه‌روز خوشنام‌تر می‌شد.

بهار تازه از راه رسیده بود و دونالد برای بستن قراردادی مهم به سفر رفته بود. پس از این که کارهایش را انجام داد، تصمیم گرفت چند روز در هتل بماند و تفریح کند. شبی پس از گشت و گذار به هتل برگشت و روی تخت دراز کشید و با آرامش به موسیقی دلچسبی که از رادیو پخش می‌شد، گوش سپرد. داشت خوابش می‌برد که گویندهٔ رادیو گفت:

ـ شنوندگان عزیز توجه فرمایید... در سواحل غربی رودخانهٔ می‌سی‌سی‌پی توفان بزرگی شده و خرابی‌های زیادی به بار آورده است. هواشناسی به اهالی شهر سن‌لویی هشدار داده که برای حفظ جان خود، اقدامات امنیتی انجام بدهند و...

خواب از سر دونالد پرید زیرا باغ و خانهٔ او در سن‌لویی بود. بسیار نگران شد. البته آن‌قدر ثروت داشت که اگر ساختمان‌ها و باغش را از دست می‌داد، اتفاق مهمی برایش نمی‌افتاد ولی آن باغ را دوست داشت و برای شادابی و زیبایی آنجا زحمت زیادی کشیده بود بنابراین صبح زود به فرودگاه رفت و به طرف سن‌لویی حرکت کرد... وقتی که به باغش نزدیک شد، دید که اتفاق مهمی نیفتاده و فقط یکی از دیوارها ریزش کرده است. خوشحال شد و با سرعت خود را به باغ رساند اما از دیدن مردمی که در باغش بودند، متعجب شد. بی‌آن که به کسی اهمیتی بدهد و حرفی بزند، دوان دوان وارد باغ شد. پایش به یکی از سنگ‌هایی گیر کرد که یادش رفته بود از سر راه جمع کند. محکم زمین خورد ولی با این که مچ پایش حسابی درد گرفت، اهمیتی نداد و لنگ لنگان جلو رفت و صحنه‌ای بسیار ناگوار دید: چند اصله از درخت‌های باغ ریشه کن شده بودند. با کمی دقت دانست که درخت گیلاسی هم که روی گور لیزی بود، از خاک بیرون افتاده و جسد پوسیدهٔ او با همان لباس‌هایی که روز مرگش پوشیده بود، دیده می‌شود. دونالد خیلی زود به خودش مسلط شد و خواست از باغ بیرون برود ولی کسی بازوی او را گرفت و دستبندی به دستش زد.

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

تمام کارهای ضدانسانی و افکار مخرب. اصلاً فکر سالم و سازنده در مغز یک معتاد رشد نمی کند. فقط افکار منفی و تخریبی! ما حتی وقتی به چیزی نیاز نداشتیم هم دست به تخریب اموال مردم می‌زدیم. انگار دچار نوعی جنون مردم‌آزاری شده بودیم!

خانواده‌ام به خاطر همین مسائل بود که طردم کرده بودند، البته من گاهی دزدکی سری به خانه می‌زدم. خصوصاً وقتی دلم برای خوابیدن در جای راحت تنگ می‌شد. برنامه کاری من به این شکل بود که معمولاً تا ظهر می‌خوابیدم. ظهر بیدار می‌شدم چیزی می‌خوردم و می‌زدم بیرون. معمولاً عصر مواد مصرف می کردیم و بعد هم دنبال کار سرقت، اینطرف و آنطرف می‌زدیم تا شب. شب هم مواد مصرف می کردیم تا ساعت ۱۲ و یک شب، بعد هم می‌رفتیم مال سرقتی را آب می کردیم و می‌خوابیدیم تا روز بعد دوباره روز از نو، روزی از نو. کسی هم جرأت نداشت حرف بزند. اگر کسی حرفی می‌زد شیشه و در و پنجره بود که پایین می‌آمد. در محل هم همین‌طور! اهل محل به خاطر پدر و مادرم چیزی به رویم نمی‌آوردند. اما بارها جلوی مادر و برادرهایم را گرفته بودند. ولی کسی به خودم چیزی نگفته بود و من تصور می کردم همه از من حساب می‌برند! خلاصه آخرین کاری که رفتیم پیشنهاد یکی از رفقا بود.

گفت که صاحب کارخانه‌ای حرفی به او زده و او را ناراحت کرده! بعد هم از ما خواست برویم کارخانه‌اش و حالش را بگیریم. ما هم قبول کردیم و به اتفاق رفتیم کرکره در کارخانه کمی لق بود، آهن کنار آن را جدا کردیم و با یک تکان کرکره را درآوردیم و خیلی راحت وارد کارخانه شدیم. دیگر برایمان مهم نبود چه کسی می‌بیند یا نمی‌بیند، آبرویمان می‌رود یا نمی‌رود، فقط رفتیم و در عرض ده دقیقه دستگاه الکترود کارخانه و مقداری سیم و وسایل را برداشتیم و به سرعت برگشتیم. من وسایل سرقتی را به خانه بردم تا فردا صبح سر فرصت آنها را آب کنیم. ساعت حدود یازده صبح بود. همه از خانه بیرون رفته بودند و من هنوز خواب بودم که ناگهان فلزی سرد با دستانم برخورد کرد و صدای تقی آمد. اول تصور کردم خواب می‌بینم، اما وقتی چشم باز کردم یک مامور بالای سرم دیدم و یک دستبند در دستم!

با آن قیافه تابلو و مواد مسروقه، باز هم از رو نرفتم و زدم زیر حاشا که معتاد کیه؟ مال دزدی چیه؟ اما فایده‌ای نداشت. حقیقت مثل خورشید ظهر تابستان روشن و آشکار بود. آگاهی و دادگاه و زندان! همه رفقا در رفتند. حتی او که با صاحب کارخانه مشکل داشت و ما به خاطر خوشحالی او، زندگی مردم را به یغما بردیم!

بعد از آن فقط مادرم به ملاقاتم می‌آید. خدا می‌داند وقتی اسمم را برای ملاقاتی صدا می‌زنند، از خجالت می‌میرم، به پایش افتادم که دیگر سراغم نیاید اما مادر است، دلش طاقت نمی‌آورد. الان شش ماه است زندانم و به عشق او ترک کردم. دیگر هیچ وقت هم به مواد فکر نمی کنم. خدا کند همین اراده را بیرون هم داشته باشم. من به خانواده‌ام بد کردم. به خودم بد کردم. پدرم را دق دادم، جوانی‌ام را حرام کردم. آنهم پای مواد. دیگر خسته شدم. از تحقیر، از توهین، از خفت، از خواری. اسم هرچه مرد را بدنام کردم. می‌خواهم سالم زندگی کنم نه مثل یک کرم! دیگر نمی‌خواهم کارتن‌خوابی را تجربه کنم. دیگر نمی‌خواهم برای یک لقمه نان زباله‌ها را زیر و رو کنم. در این مدت ممکن بود به هزاران بیماری لاعلاج مبتلا شوم اما خدا خواست و سالم ماندم. حالا هم به خودم قول داده‌ام که پاک زندگی کنم. اگر خدا به من فرصت زندگی دوباره داده چرا من این فرصت را از خودم دریغ کنم. امیدوارم دفعه آینده، وقتی همدیگر را می‌بینیم، بنویسید که فلانی (نام و نام خانوادگی‌اش را می گوید) ورزشکار نمونه است، کارگر نمونه است و یک معتاد کراکی تزریقی بود که دوباره به زندگی برگشته و پاکِ پاک زندگی سالمی دارد.

در انتظار دست‌های گرم شما هستیم

انجمن خیریهٔ حضرت فاطمه زهرا (س) در سال ۱۳۸۱ تأسیس شد و در سال ۱۳۸۴ رسماً به ثبت رسید. هدف این انجمن، سرپرستی افراد بی‌بضاعت و ناتوان و بانوان سرپرست خانوار است.

امروز این انجمن ۶۵۰ نفر را زیر پوشش دارد و در حد بضاعت خود، در زمینه‌های تأمین معاش، مسکن، درمان و تحصیل آنها را یاری می کند. این انجمن با کمک بدون چشمداشتِ همراهان نیکوکار و دلسوز و تحصیل‌کرده اداره می‌شود و اگر یاری خداوند و همکاری افراد خیر نبود، کوشش‌های بنیان‌گذاران این انجمن به جایی نمی‌رسید.

هم‌وطنان مهربان و نیکوکار! بیایید کلبهٔ سرد و زمستانی دل‌شکستگان را بهاری کنیم.

ضمناً هر هفته روزهای یکشنبه و دوشنبه با خوراکی‌های خانگی و مرباهای لذیذ ترشی‌های گوارا آمادهٔ پذیرایی از شما دوستان مهربان و نیکوکار هستیم.

نشانی ما: میدان نیاوران، پلاک ۳۶
تلفن: ۶۱ـ۲۲۸۳۸۰۶۰

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

لطفی در حق دوستی انجام داده‌اید که باید آن را بی توقع به پایان برسانید و یا بهتر بگویم که آن را بکلی فراموش کنید تا حداقل وظیفه اصلی خود را به خوبی انجام دهید.

در مورد افکار و نقشه‌هایی که آنها را پرورش می دهید هم باید بگویم که کاش حداقل یکی از آنها را به پایان برسانید تا بتوانید واقع بینانه‌تر آینده‌تان را بررسی نمایید.

دوست خوبم! خشم و انتقام را کنار بگذارید و خود را جای طرف مقابلتان قرار دهید تا بتوانید عادلانه برخورد کنید و خود را به کسی مدیون نسازید.

اردیبهشت

نمی دانم این همه دلشوره شما برای چیست و از کجا نشأت می گیرد، در حالی که لطف خدا و همت شما اوضاع را روبه‌راه کرده است و لحظه‌ها طبق خواسته‌های شما پیش می‌روند به طوری که حتی می توانید به بهانه‌های جورواجور دلتان را شاد کنید و غصه‌ها را در محدوده خود هم پیدا بکنید تا با این شیوه شاید از روزمرگی زندگی خارج شوید.

دوست خوبم! به خودتان سخت نگیرید و از عادتهای غلط و منفی موجود در پیچ و خم زندگی رها شوید تا حسرت را برای آینده‌تان اندوخته نکرده باشید و این را با اطمینان از من قبول کنید که شما جزء افراد خاص و خوش شانس روزگار هستید.

خرداد

بسیاری از حوادثی که در این دنیا اتفاق می‌افتند از شما تاثیر نمی گیرند و اما با وجود تمامی مسائل موجود شما و نتیجه کارهایتان بسیار باارزش و قابل ستایش هستند که باید این جمله را مرتباً برای خود تکرار کنید که تحمل لحظه‌های سخت زندگی شما معجزه‌ای بوده که هیچگاه نباید آنها را از یادتان ببرید. در این روزها پیشنهاد خوبی خواهید داشت که می‌تواند تغییرات خوبی در اطرافتان ایجاد کند و حتی می‌تواند پاداش خوبی برای شما به حساب آید پس بر نگرانیهای خود غلبه کنید و در راه خیر بلندپرواز باشید.

تیر

صدقه دهید و مسائل ناخوشایند را از خود دور سازید چرا که خودتان هم این را قبول دارید و اعتراف می کنید.

دوست خوبم! به زودی لبخند واقعی را بر چهره خود خواهید دید و می‌توانید آن را همیشگی کنید و این مستلزم آن است که قدر و ارزش واقعی خود را دریابید بخصوص آن قدرت و شجاعت پاک خود را که به راستی قابل ستایش است.

در ضمن در این روزها افتخاری کسب می کنید که برایش زحمت زیادی کشیده‌اید و آن می‌تواند شما را راضی نگه دارد و شما را یک گام بزرگ به جلو ببرد.

مرداد

به اشتباه مرتکب شده خود توجهی نکنید که ظرفیت شما بسیار است و این خود می‌تواند شما را بر هر کسی پیروز کند.

دوست نازنینم! عمل شما از گفتارتان بیش است پس مراقب باشید تا گرفتار دام غرور کاذب نشوید که این می تواند اصلی ترین مانع شما باشد. در ضمن در این روزها هدیه‌ای دریافت می کنید که از جانب خداوند است. ناگفته نماند که کار نیمه تمامی دارید و باید آن را به اتمام برسانید و بدانید که لازمه رشد آن انجام و قدم پیش گذاشتن قبل از دیگران می‌باشد.

شهریور

این روزها به راستی که روزهای خوبی برای شما می‌باشند، به طوری که دیگر از یکنواختی همیشگی خبری نیست و فرصتهای شما برای تکمیل کارهای دیروزتان طلایی شده است، پس با لبخند به استقبال رحمت پیش بروید و بدانید که شما یک انسان ویژه هستید که باید از مسوولیت شانه خالی نکنید تا بتوانید کارتان را به بهترین وجه انجام دهید و البته امیدوارم از این پس هرگز چیزهای کوچک را نادیده نگیرید و بدانید که شما بیشتر از آنچه که تصور می کنید می توانید انجام دهید و تاکنون هم پشتکارتان یکی از مهمترین رموز موفقیت‌تان بوده است.

مهر

ساکت، آرام و بسیار متین هستید ولی وقتی در میان جمع قرار می گیرید شروع به ابراز وجود و شیرین زبانی می کنید و این گرمی وجود شما باعث می‌شود که حضورتان را بیشتر احساس کنند و از نبودتان دلگیر پس خود کرده را هم تدبیر نیست! البته به خوبی نمی‌دانم چرا در این روزها دچار وسواس شده‌اید اما می‌دانم که این حالت شما هم بسیار زودگذر است و شما نیز باید به سرعت اجازه عبور را صادر کنید!

دوست خوبم! سادگی و آراستگی خود را حفظ کنید و از ولخرجی نیز دوری جویید و بدانید که در این روزها خبر بسیار خوشی دریافت خواهید کرد، اگر گوش دل را باز کنید!

آبان

در این روزها لازم است که مرزها را بشکنید و محدودیت را در حوزه فعالیت خودتان به زانو درآورید و بدانید که شما با جرأت و شجاعت خود می توانید مثل همیشه از روح بلندتان به بهترین شکل مراقبت کنید و جای هیچگونه نگرانی و شبهه‌ای هم باقی نگذارید البته اگر در جهت آرامش اطرافیان قدم بردارید.

در مورد خودنمایی فردی که توجه شما را جلب کرده، باید بگویم که اینگونه که خود را نشان می‌دهد نیست که این چنین از طرف شما مورد تحسین قرار گرفته است. در مورد تعهدی که بر دوش دارید باید بگویم که خیلی زود پایبندیتان را به آن ثابت کنید که این کار شما را به آرامش طولانی می‌رساند.

آذر

قدر کارتان را بدانید که در صورت نداشتن آن بسیاری از مسائل حتی روزمره شما خدشه‌دار می‌شود. انتخابی داشته‌اید که دلیل آن برای شما مورد قبول نیست ولی وانمود می کنید که هست و امیدوارم هرچه زودتر و صادقانه با خودتان آن را حل و فصل نمایید. هوش و توانایی خود را به نمایش بگذارید و در مورد موضوعی که می‌خواهید جبران کنید هم این روزها زمان و فرصت مناسبی می‌باشد که امیدوارم آن را به تاخیر نیندازید!

در ضمن ابتکار عمل در مورد مشکل پیش آمده به دست شما خواهد بود اگر عادل باشید و با در نظر گرفتن وجدان قضاوت کنید.

دی

شما همیشه با اطرافیان متفاوت بوده‌اید که امیدوارم بتوانید با درایت خاص خود این حالت را حفظ کنید و بدانید که این روزها برای شما تولدی دوباره خواهد بود، ولی دقت کنید که ارتباط خود را با افرادی که با شما سنخیت ندارند تحت کنترل درآورید چرا که در درازمدت این کار می‌تواند برای شما مشکل جدی ایجاد کند.

در ضمن از غذای روح خود غافل نشوید که روح شما عاشق «او» است و آن را از هر چیز دیگری بیشتر دوست دارد پس قبول کنید که به زندگی می شود به شکل دیگری نگاه کرد.

بهمن

خوشبختی خود را توأم با خوشبختی و شادی عزیزی می‌دانید که قابل احترام می‌باشد، ولی با تمامی اینها توصیه من به شما رعایت اعتدال است که امیدوارم آن را جدی بگیرید و رعایت کنید.

دوست خوبم! از امکانات خود برای رضایت درونتان استفاده کنید و بدانید که در این روزها علیرغم نبودن هیچ مشکلی، دری به روی شما باز می‌شود که فقط به یک معجزه شبیه است و شما باید کمی حوصله کنید تا بتوانید این در را باز کنید پس باور کنید و هدف را نشانه روید.

اسفند

بسیار زحمتکش اید و همانند شیر قدرت دنبال کردن زندگی را دارید. علاوه بر اینها بدانید که ارزش داشته‌های شما بسیار است چرا که آنها را از روی عشق، علاقه و صداقت ساخته‌اید، ولی لازم است در برقراری ارتباط با افرادی که قلبشان کور است دقت کنید تا دردشان که مسری هم هست گریبانگیر شما نشود که گریختن از آن ساده نیست.

دوست خوبم! نخواهید همانند گذشته خیلی زود مسوولیت‌ها را قبول کنید، هر چند شما همیشه روی پای خود ایستاده‌اید، ولی بهتر است که کار هر کس را به خودش واگذار سازید تا آنها هم از نعمت استقلال بهره ببرند و آن را تجربه کنند.

عده‌ای معدود از مردان بزرگ برای مشهور ساختن ملتی کافی هستند ● ناپلئون

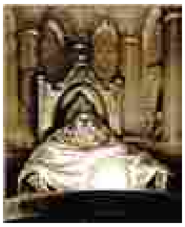

تعبیر خواب

همهٔ اسم‌ها مستعار است

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط شنبه‌ها از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرند و شماره های دیگر را اشغال نکنند.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

زار می‌زدم

مهری ی. ۲۱ ساله، عقد شده، دانشجو، مشهد

خواب دیدم سر گوری قدیمی نشسته‌ام. زار زار گریه می کردم و بدی‌های شوهرم را می گفتم. تمام کارهایی را که در بیداری سرم آورده بود، در خواب با گریه و زاری می گفتم. خانمی هم بود که او را می‌شناختم ولی نمی‌دانستم کیست. وقتی که بیدار شدم، نفس نفس می‌زدم.

تعبیر: گور قدیمی و گریهٔ بسیار، در خواب شما یعنی دل‌تان بسیار گرفته است. وقتی که در خواب از بدی‌های شوهر می گویید، کلید خواب نمایان می‌شود و تردیدی نمی‌ماند و لازم نیست آن را تعبیر کنیم زیرا تعبیرش بسیار آشکار است. تنها نکته‌ای که در این خواب هست و شاید خودتان معنی آن را ندانید، آن خانم است. او یکی از اطرافیان شماست. یعنی کسانی که وقتی مشکلات‌تان را برای آنها تعریف می کنید، باور نمی کنند. چرا می گویم باور نمی کنند؟ زیرا آن خانم گریهٔ زار زار شما را می‌دید و حرف‌های شما را می‌شنید و هیچ واکنشی نشان نمی‌داد.

پیشنهاد می کنم یک بار دیگر با او پیش بزرگان فامیل بروید ولی این بار همهٔ حرف‌هایتان را قبلا روی کاغذی بنویسید تا حضور ذهن داشته باشید و هنگام حرف زدن و حرف شنیدن و قضاوت دیگران، اصلا هیجان زده نشوید و از کوره در نروید. این را هم بدانید که این طور نیست که دیگران چنان نادان باشند که حقایق را نبینند. اگر شما با آرامش، مدارکی به آنها نشان بدهید، خودشان عاقلند و حقیقت را خواهند فهمید. به قضاوت بزرگ‌ترهای فامیل اعتماد کنید تا آنها هم به حرف‌های شما اعتماد کنند.

کفش مردانهٔ بزرگ

آزیتا کاردان، ۳۲ ساله، مجرد، شاغل، آذربایجان

دو بار است خواب می‌بینم کفشی که به من می‌دهند، هم ناجور است، هم بزرگ. بار اول کفش قهوه‌ای مردانه بود. گفتم اگر بپوشم، هم مردانه است هم بزرگ. گفتند اشکال ندارد. بپوش. درست می‌شود. هیچ راضی نبودم و به زور می‌خواستند به من قالب کنند. بار دوم دیدم در کوه هستیم. کفش‌های خودم را ندیدم. یک جور دمپایی بزرگ و روبستهٔ مردانه به من دادند. گفتند بپوش. گفتم: این مناسب کوه نیست. مردانه و بزرگ هم هست. گفتند: بپوش.

تعبیر: این خواب یعنی کسانی هستند که برای شما خواستگارانی پیدا می کنند و با اصرار می گویند موافقت کنید ولی وقتی که خواستگارها را ارزیابی می کنید، می‌بینید شأن شما بالاتر است. گاهی دو دل می‌شوید که مبادا اشتباه می کنید و بهتر است یکی از این خواستگارها را قبول کنید زیرا از این که دیگران می گویند چرا ازدواج نمی کنی؟ آشفته می‌شوید و دوست ندارید چنین حرفی بشنوید. حق با شماست...

اگر نگران دیر شدن ازدواج‌تان نباشید، و اگر دنبال موفقیت‌های شخصیتی و اجتماعی باشید، کسی نیز که هم‌شأن شماست، از راه خواهد رسید. یادتان نرود که ازدواج برای شما دیر نشده است. این را هم فراموش نکنید که هر کس در هر سنی که باشد، خواهان‌هایی متناسب با سن خود خواهد داشت.

خواستم نگذارم ولی نشد

گیتی میم. ۳۲ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم جاری من آمد و پرسید: خونه رو عوض کردین؟ گفتم: نه. پرسید: پس این آسانسور چیه؟ گفتم از مهرداد بپرس. «مهرداد داماد اوست». بعدش دیدم دو تا گربه دعوا کردند و یکی‌شان دیگری را کشت و خواست جسدش را با خودش ببرد. آمدم مانع شوم ولی نتوانستم. بعد دیدم دارم برای پرنده‌ای دانه می‌ریزیم. پرنده روی زمین بود. گربه‌ای می‌خواست از بالا بپرد پایین. خواستم نگذارم ولی نشد.

تعبیر: این خواب می گوید شما اضطراب دارید و حرف‌های دل‌تان را به زبان نمی آورید. موضوع خانه هم برای شما مهم است و حس می کنید بی آن که به خواستهٔ شما توجهی کنند، در خرید و فروش خانه زیان زیادی کرده‌اید در حالی که می‌توانسته‌اند آن خانه را نفروشند. در این خواب می‌فهمیم که آرزوهای بر باد رفتهٔ بسیاری دارید. در رؤیاهای شما شخصی خیالی هست که می‌تواند به شما آرامش بدهد اما با این خیال راه به جایی نمی‌برید. در خواب شما خانه نماد آرزو و آسودگی هایی است که از دست داده‌اید.

از آن دو گربهٔ اولی، آن که کشته می‌شود، خودتان هستید. پرنده هم شما هستید. این بخش از خواب می گوید حس می کنید احساسات و شعور شما به بازی گرفته شده است اما خوب است بدانید که مدتی است به فکر چاره افتاده‌اید و می خواهید روحیهٔ خود را قوی کنید. آن‌جایی که می خواهید به آن پرنده کمک کنید، یعنی می خواهید خود را نیرومند کنید. در خواب‌هایی که بعداً خواهید دید، پرنده یا هر چیزی را که نماد شما باشد، نجات خواهید داد. یعنی شخصیت شما به سوی رشد و تکامل گام بر خواهد داشت. این نکتهٔ مثبت را فراموش نکنید و امیدوار و قوی شوید.

تعبیر خواب‌هایی که برایم ایمیل شده‌اند

نویسنده: منیر ۰۹ Wednesday، January ٦، ٢٠١٠ ٦:٤٧PM

سلام. من خانمی ۴۲ ساله هستم که خارج از ایران زندگی می کنم و مجلهٔ اطلاعات هفتگی رو تو اینترنت می خونم. خواب دیدم که رفته بودم خونهٔ دایی. زن دایی و دو تا از بچه‌هاشون اونجا بودن. به اونا سلام کردم. بچهٔ پسر دایی اومد پیش من. اونو بوسیدم. تو گوشم گفت: بابام می خواد تو رو دعوت کنه خونه‌مون. اینو گفت و رفت. بعد دختر دایی اومد کنار گوشم و گفت: می خواد بیاد خواستگاری من. تعجب کردم و بیدار شدم. باز خواب دیدم همین پسر دایی با دسته گل اومد و اول رفت پیش زن دایی. زن دایی گفت چرا این کارو کردی؟ بعد پسر دایی با دسته گلی جدید و یه حلقه که نگین الماس درشت داشت اومد و حلقه رو به من داد. حلقه به دستم کوچیک بود. به زن دایی گفتم مگه شما اندازهٔ انگشت منو نمی دونستی؟ گفت طوری نیست... انگشتت کن. من با سختی اونو انگشتم کردم. بعد بیدار شدم... من اصلا به پسر دایی فکر نمی کنم. ایشون قبلا خواستگار من بود ولی نشد. بعد ازدواج کرد و همسرش در تصادف کشته شد و پسر دایی که بچه داشت با خواهر زن سابقش ازدواج کرد. لطفا خوابم رو تعبیر کنید.

تعبیر خواب منیر ۰۹: خواب شما از جنس رؤیاست و میگه متأسفانه رابطهٔ پسر دایی و همسرشون سرد شده و سردتر هم میشه. ایشون گاهی به یاد شما میفتن و به خودشون میگن کاش با شما ازدواج کرده بودن. پسرشون هم در ایجاد این آرزو سهم داره. دسته گل به معنی علاقه‌ی ایشون به شماس. کوچیک بودن حلقه به معنی نبودن امکان ازدواج شما دو نفره چون فعلا همسر داره. زن دایی میگه طوری نیست... حلقه رو دستت کن... یعنی ایشون هم به شما نظر مساعدی دارن و ضمنا یعنی ممکنه بین شما و پسردایی ارتباطی ایجاد بشه که چون حلقه کوچیکه، به صلاح نیست. این تعبیر به شرطی درسته که شما واقعا به پسر دایی فکر نمی کنین. اگه به ایشون فکر می کنین، تعبیر عوض میشه.

نویسنده: معصومه ۴۵ ساله **چهارشنبه ۹ دی ۱۳۸۸ ساعت: ۱۷:۳۹**

سلام

از تون ممنون میشم اگه خوابم رو تعبیر کنید

من دختری دارم ۲۶ ساله که به پسری علاقه‌مند است. یک شب خواب دیدم اون آقا پسر که من در بیداری ایشان را ندیده‌ام، ما را به خانه خود برده و آنجا را به خانواده ما نشان می دهد. بعد می گوید که اینجا خانه پدر و مادرم است حالا می‌خواهم خانه‌ای را که قرار است من و مرجان (دخترم) زندگی کنیم به شما نشان دهم.

بعد ما را سوار ماشینی کرد و به زمین بسیار وسیع و خیلی سرسبزی برد و گفت من و مرجان قرار است اینجا زندگی کنیم. بعد صحنه خواب عوض می‌شود و می‌بینم یکی از دوستان دخترم که در خواب نمی‌دانم کیست، ضرب می‌زند و دخترم می‌رقصد و اون آقا با شادی و اشتیاق به این صحنه نگاه می کند.

تعبیر خواب معصومه: این خواب می گوید: اگر آن آقا و مرجان با هم رابطه‌ای دارند و به رابطهٔ خود ادامه دهند، مرجان گرفتار می‌شود و وضعیتی پیش می‌آید که از خودش اراده و اختیاری نخواهد داشت. طوری خواهد شد که مرجان از نظر عاطفی و فرهنگی از شما و خانواده‌اش دور می‌شود. بعدا هم خودش افسرده و بیمار می‌شود

دانش آموز کلاس اول ابتدایی
آریا سلیمان زاده
شاگرد ممتاز با معدل ۲۰
مدرسه غیر انتفاعی دین ودانش سال تحصیلی ۸۹-۸۸
با تشکر از اولیاء محترم مدرسه
مخصوصا از معلم مربوطه آقای [illegible]

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر ارسال کنند.

◆**روح‌اله جان**، تو تک نگین آسمان قلبم هستی تا ابد عاشقانه دوستت دارم.

همسرت فاطمه هدایت از قم

◆**مونا و بهداد عزیزم**، تولد سه قلوهای نازتون — باربد، بردیا، ماهور را به شما زوج خوشبخت و دوست داشتنی تبریک می گوییم. **ستاره صداقت**

◆برادر خوبم **مسلم جان**، تو بهترین برادر دنیا هستی به وجودت می‌بالم و سالروز تولدت را به تو عزیزترین تبریک می گویم. **خواهرت هنگامه سلیمانی — اندیشه**

◆دختر عزیزم، **نداجان**، تو زیباترین گل از گلستان ما هستی، تولد نوه عزیزم را به شما و همسر مهربانت احمدآقا تبریک می گویم. **مادرت زهرا رضاپور — رشت**

◆**امیر جان**، زیباترین اتفاق زندگیم، تولدت مبارک، دوستت دارم.

همسرت فرحناز قنبرزاده

◆همسر مهربانم، **ریحانه جان** ۲۱ دی ماه روز عشق و نشاط و زیباترین روز جمع خانواده ماست من به اتفاق دو فرزند دلبندمان این روز قشنگ را به شما تبریک می گوییم.

احمد توکلی — طالقان

◆دوست عزیزم **عباس حاج‌نجف**، با تمام وجود به داشتن دوستی صمیمی چون شما افتخار می کنم و هیچ وقت یاد و خاطره گذشته را از یاد نخواهم برد. **عباس دلمغانی — کرج**

◆**نداجان**، همسر مهربانم، یک دنیا عشق را به بهانه با تو بودن تقدیمت می کنم و تا ابد عاشقانه دوستت دارم. **علیرضا ندایی — اصفهان**

◆همسر مهربانم، **محمود آقای عزیز**، ای زیباترین واژه زندگی‌ام می خواهم تا زمان زنده بودن زمزمه لحظه‌هایم باشی. **مریم پارسا**

◆عموی مهربانم، **حسن خواجه‌پور**، ازدواج شما دو زوج مهربان و دوست داشتنی را تبریک می گویم و آرزوی خوشبختی شما را دارم. **مجتبی خواجه‌پور**

◆همسر عزیزم، **زهرا جان**، بهترین آهنگ زندگی من تپش قلب توست. قشنگ‌ترین روزم، اولین روز دیدار تو بود که همیشه در خاطرم هست، دوستت دارم. **امین فرح‌بخش**

◆دوست و همکار پرتلاش **آقای میرزاخانی**، انتصاب شایسته جنابعالی را به عنوان مدیر مدرسه استثنایی ادب تبریک می گویم. **محمد رضایی — ده‌میر**

◆همسر مهربانم، سی‌امین سالگرد تولدت را به همراه فرزند عزیزمان تبریک گفته و جشن می گیریم. **همسرت هادی و پسرت صابر — همدان**

◆**نیماجان**، پسر نازنین من، شکفتن زیباترین گل دنیا را به شما و همسر گرامیت تبریک می گوییم. **پدر و مادرت — سیدعلیرضا محسنی — فتانه شبستری — ارومیه**

◆**زهرا جان** سفر پرپیچ و خم زندگی برایم لذت‌بخش و زیباست چون همسفری مهربان و دوست داشتنی چون تو دارم، اول بهمن سالروز اولین لبخند زندگیت مبارک باد.

همسرت مهران ولی‌پور

◆**عمو رضای خوب من**، بیست و پنجم دی ماه بیست و نهمین سال تولدت مبارک، در ضمن بابت حل مشکل مسکن‌مان از شما تشکر و قدردانی می کنیم.

برادرزاده‌ات سیداسماعیل نوروزی — تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

جواب نقاشی شبیه بی‌شباهت: ۱-جلوی پنجره اتومبیل با تنه درخت ویلا. ۲-نرده جلوی درختان با خط بدنه برج کنار گلدان. ۳-شکل وسط لاستیک جلو با شکل روی گلدان. ۴-شکل وسط لاستیک سمت چپ با چفت در ویلا. ۵-چکه روغن زیر اتومبیل با نوک قلم‌موی رنگ‌آمیزی. ۶-خط سمت چپ بالای سر راننده با خط بالا و وسط در ویلا. ۷-سیاهی بالای عدد لاتین (۳) با سیاهی آجر پایینی سمت چپ، به هم شبیه هستند.

جواب معمای جعبه باز: جعبه باز شده کاملا شبیه به جعبه شماره ۲ خواهد بود.

جواب شش نفر شبیه باهم: دو تصویر شماره ۱ و شماره ۳ کاملا با هم در طرز لباس پوشیدن شبیه هستند.

جواب تقسیم گاوها و گوسفندان:

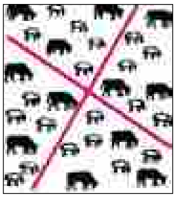

◆**ربابه دختر نازم**، بیست و ششم دی ماه بهترین و قشنگ‌ترین روز زندگی من و پدر مهربانت است چون خداوند گلی زیبا چون تو را به ما داد، تولدت مبارک.

مادر و پدرت — کبرا و میرحسین فلاح

◆**مهدی** و **زهرا جان**، ورود نگین زیبای خداوندی را از دل آسمان پرستاره به شبستان درخشان عشق تبریک می گوییم و امیدواریم طنین صدایش آرامش‌بخش لحظه‌های شیرین زندگیتان باشد.

پدرت حسین، مادرت خدیجه و خواهرانت راحله و سمیه — اسلامشهر

◆**ثریای عزیزم**، با یه قلب پاک و بی‌ریا با عشقی به وسعت دنیا به شیرینی با تو بودنهای فردا می‌گم تولدت مبارک. **نامزدت یعقوب رئیسی شهرستان سیریک**

◆نوه‌های عزیزم، **هانیه**، **حسین**، **هما**، **هدی**، **مهدی**، **ملیکا**، **نازنین**، **رقیه**، **حمیدرضا** شما را مثل ستاره آسمان دوستتان دارم همیشه سالم و تندرست باشید.

مادربزرگتان فروغ‌الزمان ضرغامی

◆**امیر** من اگر خطای من این است که دوستت دارم بعد از این بیشتر خطا خواهم کرد.

همسرت مریم امیری

◆**طهورا جان** تا ابد دوستت خواهیم داشت آرزوی سلامتی و موفقیت شما را از خدای بزرگ خواهانیم. **عمو و زن عمو — مریم و امیر اسداله‌زاده — شوشتر**

◆**رحمان مهربانم** خوبی را در پاکی نگاهت و صداقت را در وجود نازنینت معنا کردم عاشقانه دوستت دارم و ۲۶ دی سالروز شکفتنت را گرامی می‌دارم.

از طرف همسرت مژگان - تهران

◆**پدر جان** شب و روزم تویی — عشق و امید من تویی — تو ستاره درخشان ما هستی بیست و ششم دی ماه چهل و دومین سال تولدت مبارک. **دخترت سارا صولتی — تبریز**

◆عزیز دلمان، نوه‌ی گلمان — **هانا خانم پری دل** پای گذاشتن‌ات به دنیای شیرین سه سالگی را با سبدی از یاس سپید گرامی می‌داریم. **بابا شاهین و مامان هما — بابل**

◆**پریسای عزیز**، تو برایم زیباترین گل، از گلهای بهاری هستی که بوی آن همیشه در زندگی‌ام استشمام می‌شود ۲۶ دی تولدت مبارک.

خاله‌ات حسنیه دهقان — استان فارس

◆**تبسم جان** و **سعیدجان**، ۲۱ دی ماه سالروز شکفتنتان را با یک بغل گل رز تبریک می گویم. **پدربزرگتان محمدعلی صباغ سرشت - تهران**

◆**مهدی عزیزم**، تو بهترین و دوست داشتنی ترین مرد دنیایی، بابت همه زحمتهایی که برای زندگی مان می کشی ممنونم. **همسرت ساناز نادم - تهران**

◆همسر عزیزم **سانازجان**، بهترین آهنگ زندگی من تپش قلب توست و قشنگ ترین روزم اولین روز دیدار تو بود که همیشه در خاطرم می ماند.

همسرت سید صمصامی - بجنورد

◆ عروس قشنگم، **نساءجان**، بیست و سوم دی ماه دومین سالگرد ازدواجتان را به شما عطر گل یاس و پسر زیبای خود احمد، تبریک می گویم. پیوندتان مبارک.

مادرتان نجمه خاکسار — شیراز

پتوی نجات
وزن ۵۰۰ گرم به گرمی چندین پتو
پخش سراسر ایران
(۰۲۱) ۶۶۹۷۰۰۴۳-۴

خانه موی ایران
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران- خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۴۳۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

در میهمانی آدم خسیس همه می‌خورند و در دل به میزبان ناسزا می‌گویند

● مثل فرانسوی

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

شکار گروهی؛ هاربین –چین، جمعه ۸ ژانویه: این ۶ ببر سیبری در پارک هاربین برای شکار یک پرنده کوچک به صورت گروهی اقدام کرده‌اند! نسل ببر سیبری در خطر انقراض است. این پارک که به نام پارک ببرهای هاربین معروف است، حدود ۱۰۰ قلاده از این حیوان نادر را در خود نگهداری می‌کند.

برج مقدس؛ گراون –ایتالیا، جمعه ۸ ژانویه: قسمتی از برج کلیسای شهر «گراون» از میان آبهای یخ‌زده دریاچه رچن بیرون آمده و خودنمایی می‌کند. دهکده گراون به علت بستن سد بر روی رودخانه آن برای تولید برق، به زیر آب رفت و در سال ۱۹۵۰ کاملا نابود شد.

بلندترین آسمان‌خراش دنیا؛ دوبی، دوشنبه ۴ ژانویه: برج «خلیفه» یا برج دوبی با ۸۲۸ متر ارتفاع، بلندترین آسمان‌خراش دنیا است. ساخت این برج از ماه سپتامبر سال ۲۰۰۴ شروع شده و هفته گذشته افتتاح شد. هزینه ساخت این برج حدود ۱/۵ بیلیون دلار برآورد شده است. این آسمان‌خراش شامل ۳۰ هزار خانه، ۹ هتل، ۳ هکتار فضای سبز، ۱۹ برج مسکونی، یک مرکز خرید و ۱۲ هکتار دریاچه مصنوعی است.

خارج از ریل؛ اتاوا –هند، شنبه ۲ ژانویه: سرمای بی‌سابقه در هند موجب بروز حوادثی ناگوار شده است. هفته گذشته به علت به وجود آمدن مه شدید در مناطق شمالی هند، ۳ قطار به یکدیگر برخورد کردند. حداقل ۱۰ نفر کشته و دهها نفر هم زخمی شدند. سرمای هوا در شهرهای دیگر هند نیز تاکنون ۵۰ قربانی گرفته است.

خوش نویسی؛ توکیو –ژاپن، سه‌شنبه ۵ ژانویه: چهل و ششمین رقابت سالانه خوش‌نویسی ژاپن در توکیو برگزار شد. در این مسابقه که برای تبریک سال نو انجام می‌شود، ۳۳۰۰ شرکت کننده حضور داشتند و هر کدام باید با استفاده از قلم و مرکب سنتی ژاپن یک پیغام تبریک به مناسبت سال نو بر روی تابلویی با اندازه مشخص بنویسند. به همین دلیل هنوز هم عده زیادی به فراگیری هنرهای سنتی ژاپن می‌پردازند.

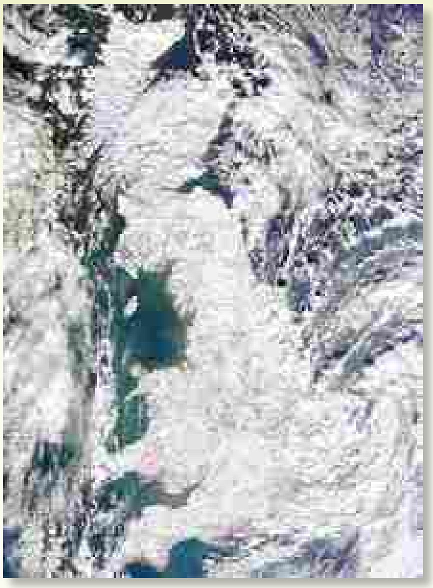

زمین سفید؛ انگلستان، پنجشنبه ۷ ژانویه: آنچه مشاهده می‌کنید یک قسمت از یخهای قطب شمال یا جنوب نیست بلکه تصویری ماهواره‌ای از کل کشور انگلستان است که تمام نقاط آن بر اثر بارش شدید برف سفیدپوش شده است و سردترین زمستان خود را پس از سرمای سال ۱۹۸۱ تجربه می‌کند. دمای هوا در برخی شهرها به ۲۲– درجه سانتی گراد می‌رسید و بارش برف حدود ۴۰ سانتی‌متر بود.

آدرس: نیاوران، شمال کاخ نیاوران، اول پورابتهاج، روبروی رستوران کسری
مهد کودک مهرپرور
تلفن: ۲۲۸۱۰۴۸۲ - ۲۶۱۳۲۱۵۹ فکس: ۲۲۸۷۲۹۹۶

نیوشا لعلی
۵ ساله

درسا سرمدی ۶ ساله

آرین پهلوان
۵ ساله

پارسا حسینی
۵ ساله

معرفی انجمن مدیران مهدهای کودک

انجمن مدیران، انجمنی است صنفی، علمی، تخصصی، آموزشی و تربیتی، تحقیقاتی، غیرسیاسی و غیرانتفاعی که در تاریخ ۸۰/۵/۹ با اخذ مجوز از وزارت کشور به‌شماره ۴۲/۲/۲۵۷ الف تحت عنوان سازمانی مستقل و غیردولتی آغاز بکار کرده (NGO)

اهداف اصلی: طبق اساسنامه، رسیدگی و پیگیری جوانب مختلف شغلی (حقوقی - اجرایی...) اعضاء به منظور نیل بر ارتقاء سطح کیفی و کمی مهدهای کودک و کمک به‌ایجاد حس امنیت شغلی مدیران محترم (با حفظ کامل حقوق کودک)

اعضاء هیئت مدیره دوره سوم پس از انتخابات (۸۶/۴/۲۰) به‌ریاست (سید احمد رضا محمدیان)

خانمها (کبری قیدی - شیرین امیر احمدی - رویا تبریزی شهناز مقصودی - ژیلا نوروزی)

آقایان (فتح اله شفیعی - سید احمد رضا محمدیان)

آدرس انجمن: تهران - خ دکتر شریعتی
ضلع شمالی غربی پل سید خندان
نبش شقاقی - ساختمان ۱۰۰۰
بلوک ۲ ط ۲ (واحد ۵ و ۸)
۲۲۸۶۸۸۰۱ - ۲۲۸۷۲۹۴۸
فکس: ۲۲۸۷۲۹۹۶

فربد مهدی‌زاده
۶ ساله

"عالم رویا" نقطه اشتراک تمامی کودکان دنیا است.

یک سر و گردن بالاتر از همه

اگر شما مالک فروشگاه مناسبی با استاندارد ماکسیم در شهر خود می باشید یا در حال ساخت یک پاساژ با موقعیت خوب هستید می توانید به خانواده ماکسیم ملحق شوید

گروه ماکسیم که عرضه کننده معروفترین پوشاک آقایان در سطح جهانی می باشد، در ایران نیز دارای مشتریانی وفادار و مشکل پسند در سطح مدیران، صاحبان صنایع، استادان دانشگاه و شخصیت های دیگر در حرفه های مختلف بوده و شما با انتخاب فروشندگان خوش برخورد و تیز هوشی که بتوانند به مشتریان ماکسیم بهترین سرویس را ارائه دهند، هم دوستانی با شخصیت و برگزیده از میان مشتریان خودخواهید داشت و هم سود آوری بسیار مناسبی از کسب و کار خود بدست خواهید آورد.

لطفاً برای دریافت اطلاعات بیشتر با شرکت پوشاک ماکسیم تماس حاصل فرمایید.

دفتر مرکزی ماکسیم: تهران، اول بلوار میرداماد، مجتمع کامپیوتر پایتخت تلفن: ۵ – ۸۸۷۸۶۷۸۲ فاکس: ۸۸۸۸۵۹۸۰

شهرستانهای اهواز، ساری، قم و بندرعباس در اولویتند.

ماکسیم

پوشاک نسل امروز ... و فردا

maxim®
COLLECTION